

سینما

S I M O R G H



شماره های چهارم و پنجم

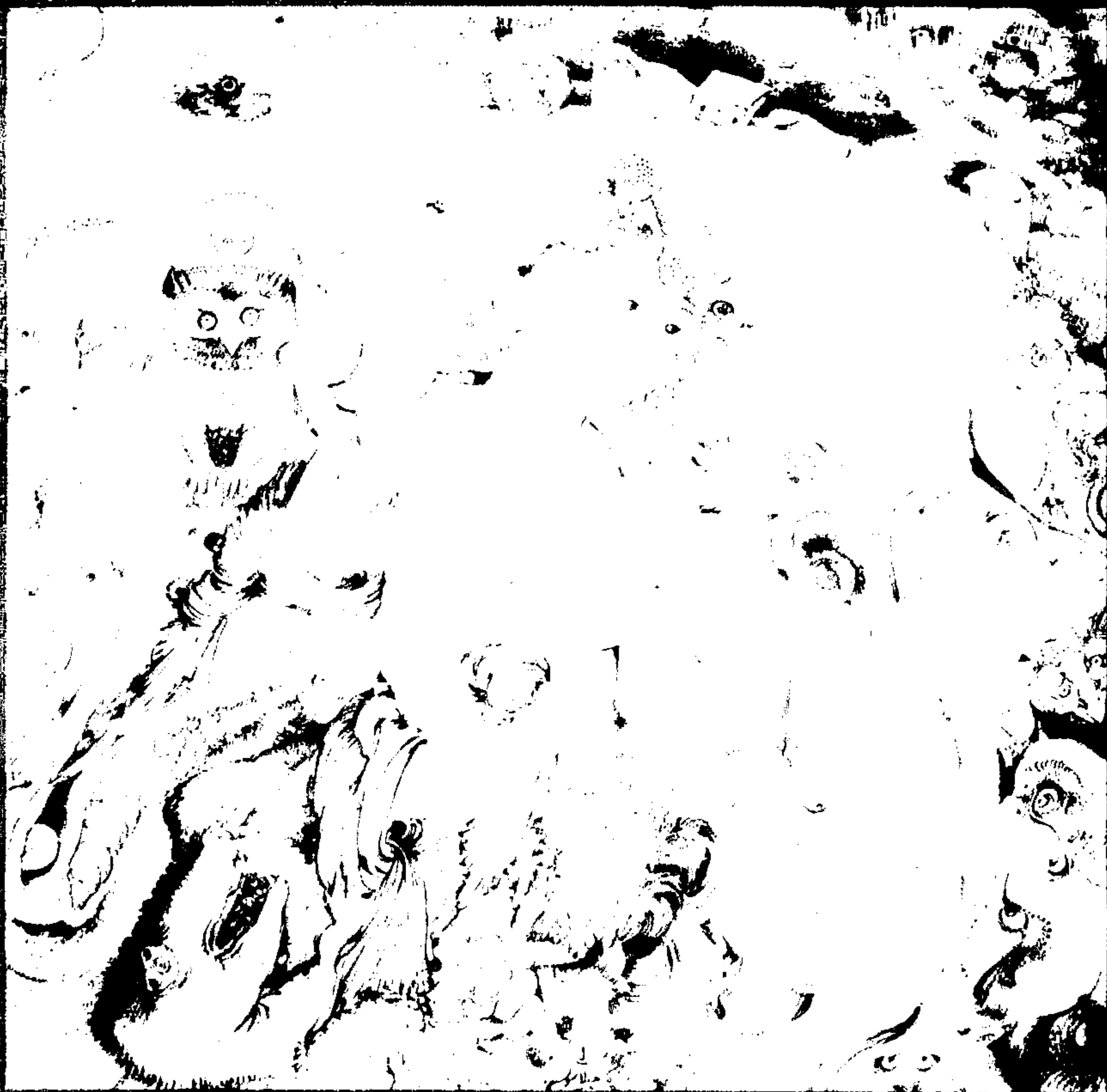
۱۳۶۸

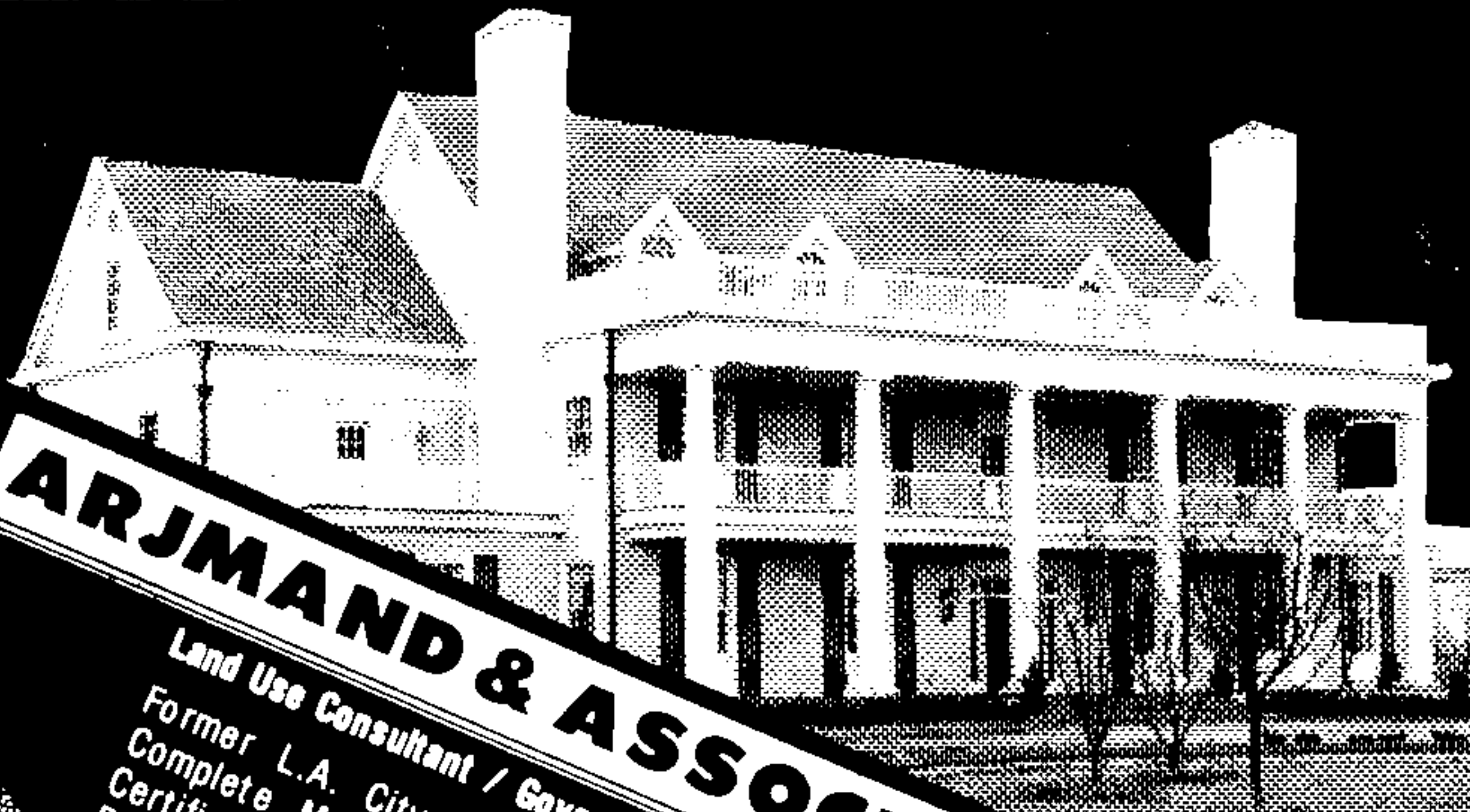
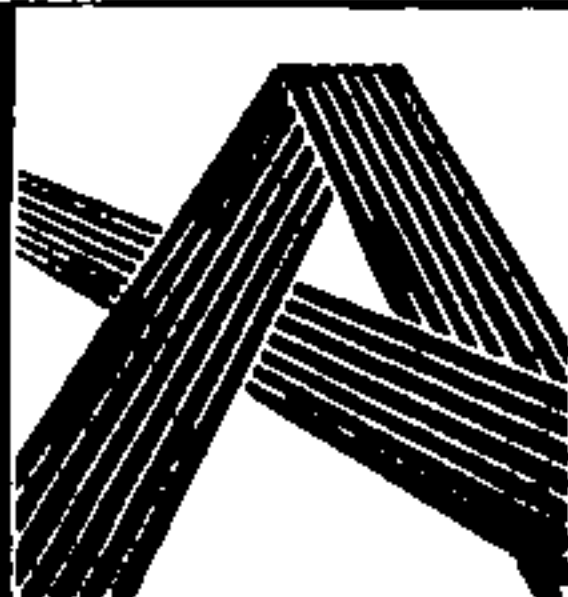
1989

سال اول

مرداد و شهریور

September





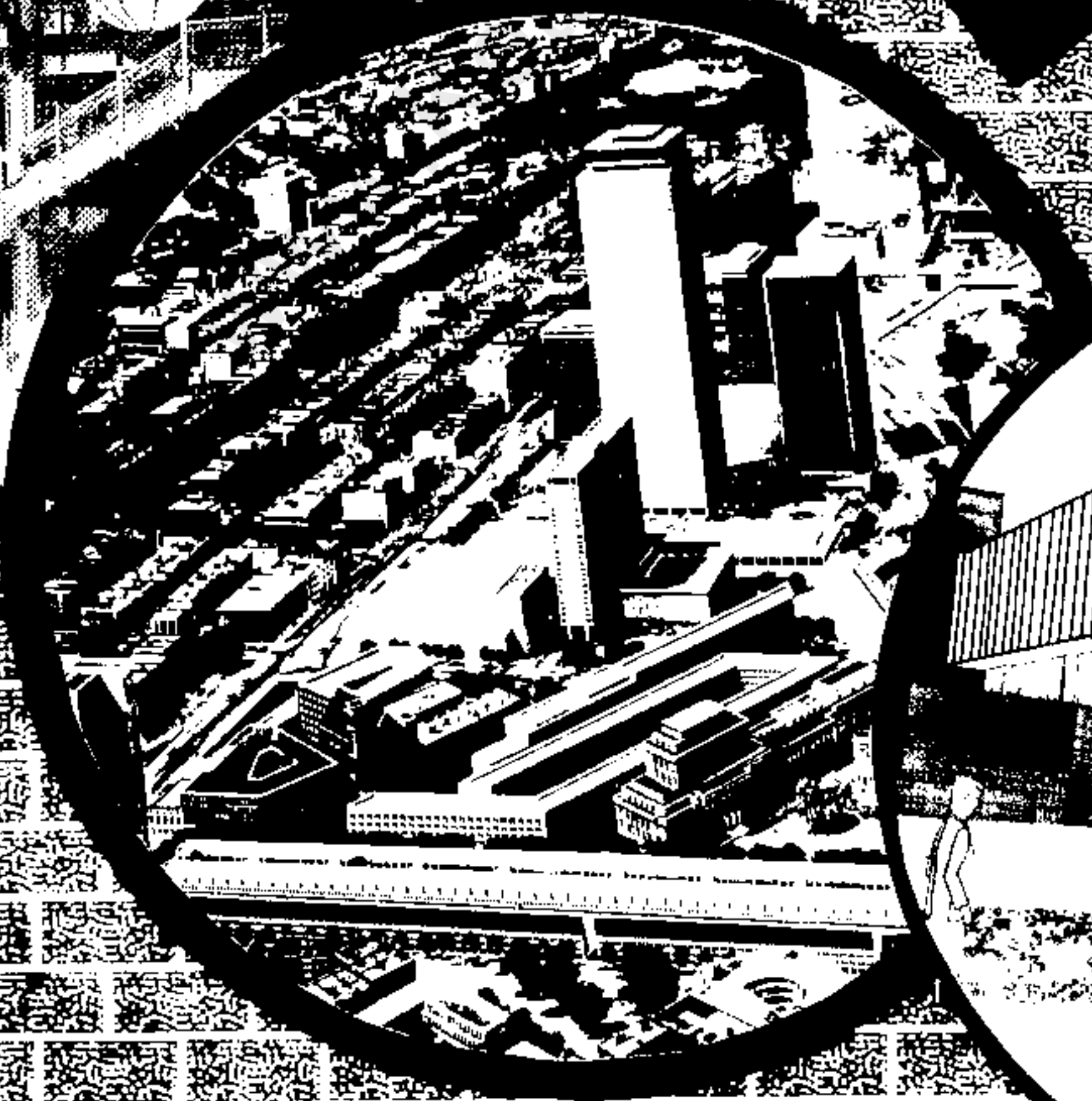
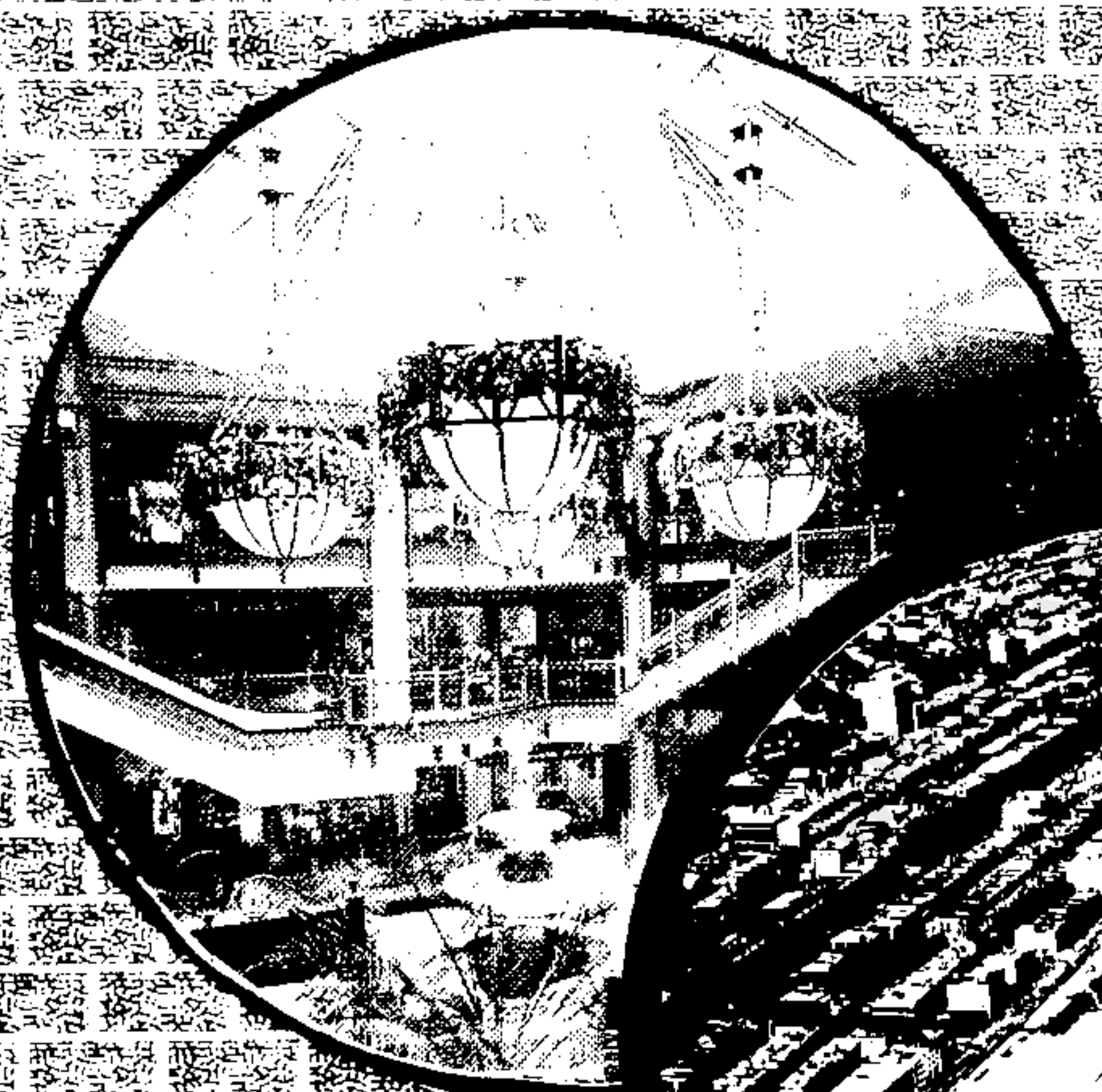
ARJMAND & ASSOCIATES

Land Use Consultant / Governmental Affairs
Former L.A. City Plan Check Engineer
Complete Municipal Services
Certified International Conference of Building Official
Plans Examiner
Registered Legislative Advocate

مهندس ارجمند

مهندس مشاور سابق شهرداری لوس آنجلس

طرح
آبارتمان بلندبند و
شاپینگ ستر
در اسرع وقت و
تضمین در اخذ
پروانه ساختمانی



تجربیات چندین ساله ما موجب موفقیت و صرفه جویی در پروژه های ساختمانی شما خواهد بود

First Interstate Bank Building
16633 Ventura Blvd., Suite 1008
Encino, CA 91436

(818) 501-1028

FAX: (818) 501-0588

قبل از شروع هر گونه کارهای ساختمانی
به رایگان با ما مشورت بفرمایید.

Shine Graphics

متخصص در:

- تفکیک زمین های تجاری و مسکونی
- کدهای ساختمانی
- طرح های کامل و زیبا
- تعویض منطقه بندی ZONING & PLANNING
- محاسبات فنی ساختمانی
- تحقیق و پژوهش در مورد زمین های تجاری و مسکونی

سیمرغ

SIMORGH



مادر وطن از اسناد جلالی سوس آبادی

مجله ی ماهانه ی سیمرغ

سردبیر و ناشر: **مرتضا میرآفتابی**
 Editor-in-Chief & Publisher: **Dr. Morteza Miraftabi**
 مدیر داخلی: **افشین نصیری**
 Managing Editor: **Afshin Nassiri**
 طراحی: **مهندس م. جیحون**
 Layout: **M. Jayhoon**
 ویراستار بخش انگلیسی: **افشین نصیری**
 English Editor: **Afshin Nassiri**
 مدیر روابط عمومی:

فتحیه مروی

تلفن: **(818) 999-4453**

**شماره ی مخصوص
ایران و مصدق**

Simorgh Monthly Magazine
P.O. Box 2092
Canoga Park, CA 91306

در ناحیه ی لوس آنجلس ۱ دلار
 در سایر نقاط آمریکا ۱٫۵۰ دلار
 خارج از آمریکا ۲٫۵۰ دلار

- | | | |
|-----|--|---|
| ۴ | سردبیر | از صحبت خلق بی وفایی مانده است |
| ۸ | میم. خرمک | احساسها، یادگارها، دلنگی ها |
| ۱۲ | دکتر مرتضی کاشانی | اقتصاد ورشکسته ی جمهوری اسلامی |
| ۱۴ | دکتر محمود عنایت | ضد راپرت |
| ۱۸ | دکتر علی اصغر حاج سید جوادی | در جستجوی زمانهای از دست رفته |
| ۲۲ | اخوان ثالث و دکتر اصغرزاده و ناهید کبیری | شعر |
| ۲۴ | هما ناطق، ژاله اصفهانی، حاج سید جوادی | نامه ها و نام آوران |
| ۲۶ | بزرگ علوی - مرتضا میرآفتابی | حرفهای بیقراری |
| ۳۲ | بزرگ علوی | به ره نجکا - داستان کوتاه |
| ۳۶ | نیما، شفیعی کدکنی، حمید رضا رحیمی | شعر |
| ۳۸ | رضا رحیمی | در کوچه باغهای شعر شفیعی کدکنی |
| ۴۶ | جواد جعفری | شهر فرنگ - شعر |
| ۴۸ | دکتر حسن محفوظی | تخریب تخریب |
| ۵۴ | هومن (محمد دایی) | شاعران ایرانی در دیاری دور |
| ۵۶ | بیژن اسدی پور | طنز خانگی |
| ۶۴ | مرتضا میرآفتابی | از درد مردم - نقد آثار تنکابنی |
| ۶۹ | دکتر رحیم اصغرزاده | سیمرغ |
| ۷۰ | لویجی پیراندللو/فرزین یزدانفر | جنگ - داستان کوتاه |
| ۷۳ | دکتر قاسم غنی | این آمریکایی ها |
| ۷۶ | و طرحهای هانیال الخاص | شعر حافظ به زبان آشوری |
| ۷۸ | افشین نصیری | کدام فیلم سینمایی، کدام ویدیو؟ |
| ۸۱ | هلن | یافتن - داستان کوتاه |
| ۸۴ | هوا شافعی | درویش - داستان کوتاه |
| ۸۶ | دکتر محمد امجد | سوسالیزم |
| ۸۸ | مرتضا میرآفتابی | زالو - زمان |
| ۹۸ | دکتر محمد امجد | نهضت مردمی ایران |
| ۱۰۶ | سرهنگ غلامرضا نجانی | طرح کودتا |
| ۱۱۶ | دکتر علی اکبر سیاسی | شفاعت خیرخواهانه |
| ۱۱۸ | ویژه ی سیمرغ | مصدق در طرحهای اردشیر محصل |
| ۱۲۱ | آریو، علی مسعودی | طرح هایی از مصدق |
| ۱۲۲ | - | مصدق در نگاره های بیژن اسدی پور |
| ۱۲۴ | - | زندگی مصدق در تصویر
بخش انگلیسی سیمرغ: |
| ۱۴۵ | میرآفتابی / فرزین یزدانفر | آشنا - داستان کوتاه |
| ۱۴۶ | مهران شاهیده پور | پیوند دوباره - داستان کوتاه |
| ۱۴۹ | حمید نفیسی | خاک سربه مهر - نقد فیلم |
| ۱۵۱ | محمود دزکام / شاهیده پور | درخت نارون - داستان کوتاه |
| ۱۵۲ | احمد شاملو / شاهیده پور | هنوز در فکر آن کلاغم... |
| ۱۵۳ | میرآفتابی / دکتر آرم سا | اوج - داستان کوتاه |

لرچ های رویه های ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۴۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰ از اردشیر محصل
 طرح های رویه های ۱۴، ۵۰، ۵۶، ۶۱، ۶۳، ۱۲۲، ۱۲۳ از بیژن اسدی پور
 طرح های رویه های ۲۳، ۳۶، ۳۸، ۴۲، ۵۳، ۷۴ از آریو
 طرح های رویه های ۳۳، ۴۵، ۱۵۰، ۱۵۳ از گاه
 طرح های رویه های ۷۰، ۷۱ از کی دیفلی
 طرح های رویه ی ۷۷ از هانیال الخاص
 طرح رویه ی ۱۵۲ از جمشید
 خط رویه های ۲۴ و ۲۵ از حمید رضا رحیمی

از صحبتِ خلق بی وفایی مانده ست

«هر که نامخت از گذشت روزگار

هیچ نامزد ز هیچ آموزگار»

سازندگی، تغییر و تحول و تکامل جامعه و سود رساندن به ما بوده بر سر آنها چه آمده؟

به گوشه هایی از تاریخ میهنمان نظری می افکنیم؛ همین تاریخ صد ساله تا ببینیم بر مردان و زنان میهن ما یا هنرمندان و فرزندان و یا اهل سیاست چه رفته است. مجموعه یی از عوامل ناساز و بی رحم هدایت را به مسلخ مرگ می برد. هدایت در شهر بزرگ که از مردمان امید عاطفتی دارد چهره ی خشن و مهیب نادانی، بی مهری، جلالت و حقارت و دروغ و ناراستی را در برابر خود می بیند. هدایت در شهر سنگی که همه سنگ شده اند به سوی هر که می رود، همه بی سراند و به محض آنکه به آنها دست می زند سرشان می افتد. جامعه یی که شهروندان آن گورکن، قصاب و نعش کش و پیرمرد خنزرنزری ست و اگر هم زنی در کنار اوست لکاته ست. هدایت در زمان بوف کور، زن اثری را قطعه قطعه می کند چون می داند دردم اهریمنی این جامعه که رضاخان و سرپاس مختاری و پزشک احمدی، این مثلث مرگ بر آن حکومت می رانند هر چیز پاکی هر چیز تکامل یافته یی، هر چیزی نابی گوهرزندگی و جانی زندگی چیز دیگری خواهد شد. هیولایی که هیچ چیز درمان آن نیست.

هدایت بدنبال آن است که زیر سایه های درخت مینوی، زیر درخت خرد و عشق و راستی بنشیند اما آن درخت کجا بود «اگر می توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً درزندگی من آرامشی تولید می شد. ولی افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده ی اسب و سگی که روی خاکروبه ها بومی کشید چیز دیگری نبود...» (۲)

مضحک اینجاست که از همان نسل و تبار و سلسله کسی پیدا شده که خود را رضاشاه دوم می نامد و میخواهد همان شکل سلطنت و جامعه و محیط بگیرد و ببندد را به مردم هدیه کند. هدایت در جامعه یی اختناق رضاشاهی دست و پا می زند در جامعه یی که دوساق بانس، شاهش همه فاسق اند. آنها چه فاسق هایی...

چرا زندگی ما ایرانی ها چنین است؟ چرا در سراسر جهان آواره و اندوهبار و پریشان جایی را نمی یابیم که آرام بگیریم؟ چرا همواره زیر پای میرغضبان درباری و فقیهان و امامان و مذهب دست و پا می زنیم و این حکایت های رُعب آور چپاول و شکنجه و زندان و خفه کردن و اعدام و رگ زدن و سربردن و شقه کردن و گلوله به مغز رهبران واقعی مردم خالی کردن و تفتیش عقاید همچنان باقی ست؟ چرا نمی پرسیم که چه بودیم و کیستیم و با توجه به این فرهنگ و تاریخ به کجا می خواهیم برویم و چه باید کرد؟

چرا مردم، هزاران هزار در زندانها اعدام می شوند، می بوسند، آرزوهایشان برباد می رود و علیل و ناقص می شوند؟ چرا در همین تاریخ صد ساله ی ما، از بعد از مشروطیت هم اگر بگیریم بهترین هنرمندان، رهبران سیاسی و دانشمندان، مردمان دلیر نخبه و فرزندان ما را سوزانده اند، کشته اند، منزوی کرده اند و هستی آنها را به باد داده اند و ما حتی شرح ساده ی زندگی همین مردمان مبارز هنر و سیاست را هم نمی دانیم.

جان لاک John Lock محیط زندگی انسان را در درجه ی نخست، عرصه ی عمل اجتماعی انسان می دانست. او می گفت: شناخت این محیط و جامعه برای انسان ضروری است چون در غیر این صورت، در برابر نیروهای ناشناخته ای که بر زندگی او اثر می گذارند، ناتوان خواهد بود. (۱) و ما امروز در برابر بسیاری دشواریها در برابر عوامل ناشناخته یی که در زندگی ما اثر گذار و تعیین کننده بوده اند احساس ناتوانی و عجز می کنیم. آیا این ناتوانی های ما، این پریشانی ها و ندانم کاریهای ما از آنجا سرچشمه نمی گیرد که به زندگی اجتماعی - سیاسی - فرهنگی - هنری خود واقف نیستیم. آبشخور همه ی ذلالتها و سوء تفاهم ها تنهایی ها، کشت و کشتارها و زندان و اعدام و آوارگی و گردن نهادن به عمده ی شقاوت و نادانی این نیست که ما خود به وضعیت زندگی و تاریخ و فرهنگ خود آگاهی و شناخت لازم را نداریم؟ ما حتی نمی دانیم مردان و زنانی که قصدشان

«سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، ریس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسمها والقابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند.» (۳) در چنین جامعه بی هدایت روز و شب دارد جان می کند و می نویسد و یکی از این اشراف بی شرف، این گورکن های بی شرف، بورژوازی نوپای هزار خط که دستش بد هانش می رسد، حتی حاضر نیست کتابهای هدایت را بخواند. این طبقه با حامیان چپا و لگزشان فقط لب می دوزند و صد تا را بی جان می کنند و در شکنجه و عذاب مردم دست همه را از پشت بسته اند. این طبقه ی دزد در نوکر منشی و چاپلوسی و سگ پیشگاه مبارک بودن و نوکر خانه زاد بودن هم گوی سبقت را از اقران ر بوده است.

هدایت آنها را می دید، حس می کرد و آنها را خوب می شناخت و برای همین بود که در صفحه ۶۸ بوف کور درباره ی آنها می نوشت: «... این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدمهای بی حیا، پُرزو، گدا منش، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه ی جلودکان قصابی که برای یک تکه لته دم می جنبانید، گدایی می کردند و تملق می گفتند...»

در یک جامعه ی بی سر، یعنی بی مغزی یعنی بی کله یعنی بی اندیشه یعنی جامعه یی که خرد در آن مفقود شده و هنر نابود گردیده، جامعه یی که پروبال پرنده ی معرفت را با آتش بلاهت و حماقت و بی رحمی سوزانده باشند جامعه یی که درخت همیشه برومند عشق و مهر و عاطفت را با تبر هوسبازی و جلالت و دزدی و ولنگاری، بیعاری انداخته باشند در این لانه ی ماران واقعی ها فقط دیکتاتورها، غاصبان حکومتی و چاروادارها و گدامنش ها و پرروهای بی حیا مأموران معذور و معصومان مطرود، گوسفند های بع بع کن، سگان متعفن باد کرده و آدمهای روده و آلت تناسلی، جلادان و شکنجه گران، سودجویان و منفعت طلبان و باری بهرجهت ها حکومت خواهند کرد.

چهره ی دیگر این جامعه را نگاه می کنیم. جامعه ای که حکومت آن در پی افزایش با سودای و شعور مردم نیست و می خواهد ریشه های هر نوع آگاهی را بسوزاند

اشراف زن سیاست و دربار. خواهر شاه شاهان که برادر جوان بختش مثل بتون آرمه پشت او ایستاده دستور می دهد روزنامه نگار میهن دوست وطن پرست ایرانی، کریم پور شیرازی را رویش نفت بریزند و آتش بزنند. وقتی او را آتش می زنند، کریم پور شیرازی این روزنامه نگار با شرف از درد و شکنجه و سوزش فریاد می کشد

و دور حیاط زندان می دود و صدای خنده ی عمله ی قساوت، درباریان و خواهر شاه غیور و مأمورین معذور در حیاط زندان می پیچد و دقایقی چند که این خبرنگار حقیقت گو که جرمش حقیقت گویی او بوده خاکستری می شود این درباری متعفن هم خیالش آسوده می شود. این شکلی از جامعه ی ایرانی در همان سالهاست و باید گفت اینهم از حق و حقوق خبرنگار ایرانی؛ که چقدر دلسوزانه درباریان حق یک خبرنگار را می دهند.

و باز هم نمایی از همین جامعه که باید هزاران بار در نوشته ها بازگوشود.

فرخی یزدی را از خارج رضاخان به ایران دعوت می کند همان کس که از پنجره ی زندان خودش را به زندانیان که او را نمی شناختند شناسانید. صدای فرخی هنوز در گوشم می پیچد. فرخی فریاد زده بود: منم، من فرخی دهان دوخته، نماینده ی مجلس شورای ملی، مدیر روزنامه طوفان، بمن تامین جانی داده بودند از اروپا مرا آوردند حالا می بینید که برخلاف قول خود توقیف کرده اند. فرخی در زندان قصر هم آرام نمی نشیند و مبارزه می کند. کسی که هم بندی او در زندان بوده در کتاب خود «یادداشت های زندان» (۴) می نویسد: یک روز آفتابه ی سوراخ شده را جلوی افسر کشیک انداخته و گفته بود. «بیا، اقلاً بدهید آفتابه ی کشور شاهنشاهی را تعمیر کنند. عجب است که زندان شاهنشاهی آفتابه ی شاهانه نداشته باشد.

فرخی در اثر گزارش ارباب گودرزی که جاسوس دستگاه در زندان بوده و همچنین بعلت اشعاری که سرود و از آزادی و میهن خود دفاع کرد و دم و دستگاه رضاخان اول را بر ملا کرد با فجیع ترین شکلی او را کشتند.

آن بود روزگار نویسنده ی این مرزوبوم و این بود حکایت پر اندوه روزنامه نگارش و این یکی داستان شاعریا مدیر روزنامه یا وکیل مردم و اینهم چهره ی دیگر سیاست درباریان و عوامل خارجی.

در چپاول خانه ی مصدق، که عمال دربار شرکت داشتند وقتی در و پنجره ی خانه مصدق این راد مرد دلیر را کردند و به غارت بردند او باش شهرنورد دربار شرکت داشتند و امروز اسامی یک یک آنها برای مردم فاش شده. در دادگاه فرمایشی، او را محکوم به زندان کردند و مصدق آن پاک ترین پاکان که تنها دلش برای ایران می تپید در انزوای احمد آباد دق کرد. آنروز که خانه ی مصدق را ساواک و دربار و او باش حرامزاده ی خیابان جمشید و شهرنورد و خیابان دربار به توپ بسته بودند و زندگی او را به یغما می بردند ما کجا بودیم؟ ما چقدر از احوالات خود، از هویت

خود، از تاریخ و زندگی خود می دانیم. در همین جامعه در دوره یی که بیرق اسلام در اهتزاز است و مذهب یون حکومتی با خون مردم وضو می گیرند، در همین دوره بهرام صادقی نویسنده ی نخبه ی ایرانی، پزشک عالیقدر و انسان شکوهمندی که داستانهای کوتاه او از یاد نخواهد رفت پشت سینما سانترال جان می کند و میمیرد. در همین جامعه بهترین فرزندان مردم، شاعران و نویسندگان مثل هاتفی ها و سلطان پورها و هزاران جان پاک اعدام می شوند. در این جامعه بچه ها در زندان متولد می شوند و افراد مسن، از زن و مرد با سنین کهنوت در زندان بسر میبرند. آیا باید چنین تصور کنیم که همه ی این اتفاقات و حوادثی که بر ما نازل می شود همه ی آنها بی سبب و خود بخود اتفاق افتاده یا اینکه باید در پی آن باشیم که منشأ این حوادث، این دلمردگی و یاس، این فاجعه های بسیار را بدانیم. آیا نباید جامعه ی بزرگ ایرانی از خود پرسد چرا؟

زندگی، همزیستی ست، در کنار یکدیگر بودن، مبارزه با شقاوتها به سحرگاه انسانیت انسان رسیدن، به دلخوشی های مهرآمیز دست یافتن است. زندگی تنها این نیست که ما نواله ی خودمان را به نیش بکشیم، چهارتا تابلوی رنگ مالی که از کمال بی هنری کشیده شده - خررنگ کن - به دیوار اتاقمان بیاویزیم، که یعنی ما هم اهل بخیه ایم. زندگی این نیست که برای آنکه به آرزویمان برسیم و همسر کسی را غریزیم، سفره ی حضرت رقیه بیندازیم. که شبها در یک ضیافت شام و ساز و آواز و ختنه سوران برای بچه ها با سازهایی ساز این شبه هنرمند یا آن آوازه خوان عربده جوی حرفهای گنده بزیم و بگویم وا امتا فرهنگ رفت، هنر رفت، و زنجموره ی ایران، ایران بگیریم. زندگی تنها خر خود را راندن نیست. با فهم کج و کوچ شعر خیام و حافظ بلغور کردن و تفسیر کردن خوش باشی های متعفن حیوانی، به طبل بیعاری زدن، مسخرگی پیشه کردن و مطربی آموختن، زندگی این ها نیست. زندگی این نیست که یقه ی ساییده شده ی انسان فرهیخته و با سواد را بگیری و همه ی گناهان کبیره را به گردن او بیندازی. زندگی این نیست که دکان صوفیگری و درویش بازی راه بیندازی و عقل مردم را بدزدی. زندگی این نیست که غمها و دردهای هم میهنانت را به فراموشی بسپاری و با چند کاست و نوار موسیقی به معنی واقعی مبتذل احساس خوشی و کامکاری کنی. زندگی این نیست که پولهای مردم معصوم را چپاول کنی و به کشوری بیای و دم از رهبری این جامعه بزنی و حتی در کوچکترین کار فرهنگی - هنری - میهنی شرکت نداشته باشی.

زندگی این نیست که خیال کنی با رفتن به چلوکبابی به همه ی خواسته های ملی و میهنی و سنن و آداب و رسوم جواب مثبت داده یی. زندگی این نیست که روغن کرمانشاهی، کلاب قمصر، نان بربری و زولبیا، باسلق زمانی و نان برنجی و کاک قزوین و سوهان قم و گز اصفهان از سوپرهای ایرانی بخری و خیال کنی رسالت ایرانی بودن را تمام و کمال به انجام رسانده یی. چندین دهه است که شکمها را از برنج دمسیاه و بامسانی پر کردیم ما کارخانه های حیف و میل کن با همه ی این ریزه کاریها و شکم پرستی ها کجا را گرفته ایم. درون شکم ما ایرانیان غیور ده ها هزار کیلو برنج و اغذیه و بار و بنشن ریخته شده و هنوز برگی از تاریخ میهنمان را نمی دانیم. هنوز نمی دانیم آوردند گان آتش و دانش و بینش چه کسانی هستند. چه کسانی با مشعل جان سوختند تاریکیها را روشن کردند و خانه را پرنور کردند. مردان تاریخ میهن ما کیانند. رهبران واقعی مردم چه کسانی بوده اند. هنرمندان راستین ما چگونه زیستند. و امروز در این روزهای آوارگی چگونه زندگی می کنند. مبارزان چه گفتند که شاهان و عمله ی قساوت و شقاوت با قبا و لباده ی مذهب و زیر بیرق اسلام تیغ بر قلبهاشان کشیدند. هنوز نمی دانیم که در همین آمریکا هنرمندان راستین انسانهای شریف، اساتید دانشگاه و پژوهشگران متعهد، روزنامه نگاران و سردبیرانی که سالها خون دل خوردند با زحمت و خون جگر زندگی می کنند.

به فکر مردم باشید. گرم اتاق خواب و آشپزخانه و مستراح را با همه ی غیرت و حمیت با چاقول بازی و غرور هیبت الهی و پول دزدی فتح کردید، این مغز خشک بی آب و علف را چه می کنید؟ این فهم کور را چه می کنی که هم میهن تو از فقر و ناداری دارد جان می کند و تو در ضیافتهای مهیج سکه های طلا در بستنی می گذاری و می خواهی مردم را مقهور قدرت خود کنی. از روی نادانی و حماقت آنگاه به خودت حق می دهی که حکومت آخوندی را به انتقاد بکشی. درحالیکه تو این حکومت و حکومتهای دیکتاتوری را تایید می کنی چرا که منافع تو در تایید این نوع حکومت ها است.

شک نیست که صدها سال باید بگذرد تا جامعه یی در شرایط خاصی افرادی چون هدایت، نیما، مصدق، بوجود آورد و اگر حکومتها و مردمی که به حکومتگران گردن نهاده اند با پیوند با هم، چنین انسانهای دلیر و نخبه و راستین را نابود کنند چه کسی باید جوابگوی این بی عدالتی، این جهالت و شقاوت باشد. با توجه به آنکه کارخانه آدم سازی جهان بسیار کند کار می کند اگر خاموش بنشینیم که خانه مصدق را چپاول کنند و میهنش را



نابود و غارت کنند اگر به خائن میهن و همه ی کسانی که به نام حکومتگر و سیاستگر و رهبر و آقا بالا سر جامعه شناخته شده اند اجازه بدهیم به ارزشهای پنجاه میلیون انسان توهین کنند بهترین فرزندان جامعه را اعدام کنند هنرمندان راستین مردم را به انزوا بکشانند و خبرنگارش را یا آتش بزنند یا در مغزش تیر خالی کنند یا در باغ شاه خفه کنند. و یا پژوهشگر و دانشمندی چون احمد کسروی را در محل عدالت به قتل برسانند، آنگاه ما به آیندگان چه جواب خواهیم داد و یا حد اقل چگونه می توانیم بپذیریم که چنین جوامعی رشد کنند و متحول شوند و به تکامل برسند.

برتولت برشت تمنا می کند که زیر پوشش وقایع «عادی» حقایق «غیرعادی» و شگفت را بیابیم. او در مقدمه ی استثنا و قاعده می گوید: (۵)

«عادت مرسوم را به سادگی بپذیرید.

در آن ضرورتی بجوید.

مُصراً از شما تمنا می کنیم

در برابر حوادثِ روزمره مگویید «طبیعی است.»

در دورانی که آشفتگی فرمان می راند و خون می ریزد. و فرمان آشوب می دهند. و خودسری جای قانون را می گیرد، و آدمیان ناآدم می شوند هرگز مگویید «این طبیعی است»

«تا هیچ چیز ساکن ننماید»

برای هر پدیده یی، هر موضوع جامعه شناختی، هر مسئله یی باید برسیم چرا چنین شد، چرا این اتفاق افتاد. این «چرا» راهی ست برای شناخت پدیده های تاریخی و پدیده های اجتماعی. اگر آغاز راه را با چرا شروع کردیم تا بتوانیم به شناختی دست یابیم شاید بسیاری مسائل برای ما روشن شود. «... برترین

خصیلت آدمی، توانایی شناخت دنیا و کوشش برای تغییر دادن آنست...» (۶) اگر این توانایی را داشتیم آنگاه خواهیم توانست سرنوشت خود را نیز بدست گیریم و میهنمان را نجات دهیم. برگردیم و به پشت سر نگاه کنیم، هیچ پدیده یی، هیچ امر اجتماعی یا حتی امر طبیعی بدون این سه مرحله نیست گذشته، امروز و آینده. اگر نقد تاریخ کنیم اگر پدیده های تاریخی و انسانهای تاریخی، درباریان و شاهان گمراه خائن و مردان و زنانی که برای میهن ما جان کردند و نقد جان و عمر و زندگی را بپای ما ریختند را بشناسیم این شناخت ها برای روزگار آینده ی ما، میهن ما، ارزشهای ما بسیار سودمند تواند بود و ما از زیر دست و پای غاصبان مذهبی و دیکتاتورهای وطنی، نیمه جان خود را نجات خواهیم داد.

بیدارشوای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیل دما دم که درین منزل خوابست

۱- تاریخ اجتماعی هنر. ارنولد هاوَرتر ترجمه ی امین مؤید

۲- بوف کور صادق هدایت

۳- همان

۴- یادداشت های زندان جعفر پیشه وری

۵- استثنا و قاعده برتولت برشت

۶- زندگی گالیله برتولت برشت عبدالرحیم احمدی



احساس، یادگارها

دلتنگی ها

احساس، یادگارها

● ● ● دلتنگی ها

مرا بیدار آر. من قهوه خانه هستم. به این آقا نگاه کن. به این قارداش. می بینی چه سر و پُزی دارد. هم میهن توست. پس از کار روزانه، در من نشسته، در قهوه خانه و برای خودش فکر می کند و دنیا را سیاحت می کند و غلیان می کشد. کلاه فرانسوی، پیراهن هنگ کُنگی، کت و شلوار راه راه پارچه انگلیسی و دوخت کُره. شورت و زیرجامه ی او پیدا نیست ولی شاید شورت کاپیتان از آمریکا. و در درون این کت و شلوار و کلاه و پیراهن یک نفر ایرانی خالص. قلیان مالی خودمان است، میانه و نی پیچ و کوزه ی بلور قلیان. گاه نی پیچ را هم از کشورهای عربی می آوریم. نی پیچ های ژاپنی هم بد نیست، بهتر از عربی ست. توی کوزه قلیان بلور تکه های دل ایرانی ها، گلبرگ های گُل سوری یا همان گُل سرخ که با پُک زدن، می چرخد و می توفد و به بالا و پایین می رود و هنوز آرام نگرفته باز تکرار می شود. در صورت این هم میهن ایرانی چه می بینی؟ زور و قلدری و حق کشی، یا رنج کار و محنت و عشق؟ هر روز می آید به قهوه خانه قلیانش را می کشد و چند چای دیشلمه ی قند پهلوی می خورد و می رود. چقدر دلم می خواهد او یک روز با کتاب بیاید یا غزلی یا حرفی از شمس تبریزی یا کتابی از احمد کسروی یا قصه یی از صمد بهرنگی و یا با آوازی از غزلیات حافظ چه فرقی میکنند. دلم می خواهد با همان لهجه ی شیرین آواز بخواند، در قلب من، در قهوه خانه:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد



مرا بیدار آر، من عکاسخانه هستم. به حال و روزگار من، به شق و حال من نگاه کن و مرا بیدار آر. تو هم روی آن صندلی ارج نشستی و تصویرت ماندنی شد. پسرک مؤدب ایرانی! توی دوربین نگاه کن. میدانم برای ورود به مدرسه عکس می گیری. شش، هفت سال داری و مدرسه با شیرینیهایش با بازی و ورزش و بی رحمی هایش بخشی از جامعه ی بزرگ است که ترا می سازد. بی عدالتی و بی رحمی هارا بشناس، ببین سرچشمه اش کجاست. پسرک کوچولو با آن قلب کوچک مهربانت! سرچشمه ی کینه ها و خشونت ها ترسها و بی رحمی ها و شقاوت ها و بی عدالتی ها در بی خردی ست. در منفعت جویی دیگران، و در اندیشه ی کهنه ی ما و در نا بخردی و بی دانشی ماست. اگر ما اندیشه ی کهنه را از خود برانیم، اگر به خرد و دانش و علم و هنر و عشق مسلح شویم اگر شناخت به گذشته و حال پیدا کنیم. از توی دوربین عکاس باشی بجای عکس مظلوم و ماتمزده ی تو، پرنده ی هزار آوا بیرون خواهد آمد. پرنده ی عشق، پرنده ی آزادی، پرنده ی شیرین رهایی و عشق و آزادی. آنگاه از هیچ گلی و شاخ تری خون نخواهد چکید و از هیچ چشمی، سوز دل فرو نخواهد غلطید و هیچ دلی خون نخواهد شد. پسرک ایرانی من، خوب من، مرا نگاه کن، مرا بیدار آر!

احساس، یادگارها

● ● ● دلتنگی ها

بمن نگاه کن . من دره و بیابان و تپه و
کوه هستم . راهی میان اصفهان و شیراز .
مابین اصفهان ، و براستی نصف جهان و
شیراز ، سرزمین شعر در حدّ اعلای شعر .

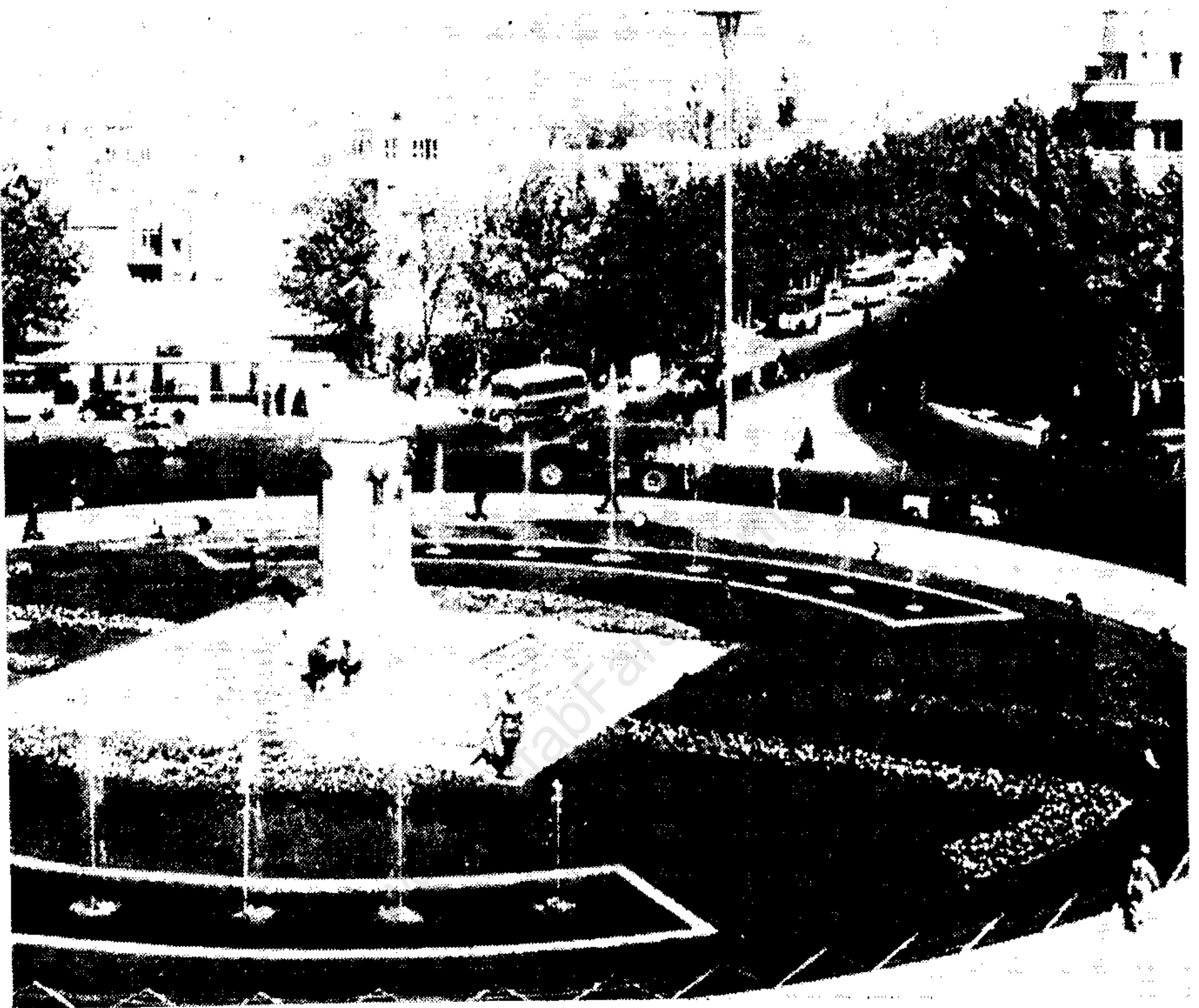
شعر در آنسوی شعر . سرزمین حافظ این
رنید عالمسوز خراباتی . شاعر همه ی شاعران
و سعدی شیخ اجل ، استاد سخن و اولین و
آخرین صنعتگر سخن پارسی . می بینی هم
میهنانت را ؟ جان بر کف نهاده اند و از
اینسویه آنسومی روند برای لقمه نانی . بدان
اگر فقر نبود آنها اینسو و آنسومی رفتند که
از روستاییان قانع تر ، هیچکسی نیست .
زنگ شتران صدای همهمه ی ایرانیان را
بگوش می رساند و نهیب و فریاد «آریو
برزن»

ایران . آریو برزن فریاد می زند و بر اسب می
تازد و مدافع سرزمین ماست . بیاد می آوری
که این دلیر ایرانی در زمان داریوش سوم
هخامنشی ، زمانی که اسکندر به ایران حمله
کرد ، مدافع دربند پارس بود . اسکندر از
ایرانیان دلیر در همین جا شکست سختی
خورد . اسکندر عقب نشست . اما چوپانی
اسکندر را به پشت سر سپاهیان ایرانی
راهنمایی کرد . سپاهیان اسکندر به قله ی
کوه رسیدند و با ایرانیان درافتادند . آریو
برزن این ایرانی سربلند و دلیر با چهل سوار
و پنج هزار پیاده به سپاه مقدونی زد و عده ی
بسیاری از دشمن بکشت . او از محاصره
دشمن بیرون آمد می خواست به یاری
پایتخت شتابد و قبل از اسکندر به آنجا
برسد . قشون اسکندر مانع گردید . آریو به
قلب سپاه اسکندر زد و چندان جنگید تا خود
و همراهانش با شکوهمندی و دلیری و شرف
بخاک افتادند .



گوش کن . دل کوه های استوار ، دل
آریوست . آن گون های رُسته از کوه جای
پای آریوست . آن آریوی دلیر ، آن صدای
عشق ایرانی . نگاه کن آن خورشید که بر
می تابد لبخند و فریاد آریوست . گُلخنده
ی پیروزی و مقاومت و آن که بر شتر نشسته
است برادر و هم میهن تو . صدای نی را
گوش کن و آواز کود کانه ی او که در کوه

پیچیده و دشتستانی می خواند:
مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک .
مرا از خاک ایشان آفریدند



من میدان مجسمه هستم. مرا خوب نگاه کن به شمال که می رفتی به امیرآباد می رسیدی به جنوب به دروازه قزوین و گمرک و بعد هم راه آهن. به سوی غرب که می رفتی به میدان شهید می رسیدی و سوی شرق که می رفتی کتابفروشیها و دانشگاه تهران. توی میدان من تظاهرات بزرگی برپا شده. چه کسانی را رژیم به ضرب تیر کشت و چه جانمایی را بی جان کرد. رو بروی دانشگاه مأمورین می ریختند و کتابها را توقیف می کردند و صاحب انتشاراتی و نویسنده را به زندان می انداختند. اگر آنروزها جلوی دانش و بینش و خرد را نمی گرفتیم امروز کرمهای آن مرداب، ازدها نشده بودند. رژیم خمینی هم آنقدر در میدان من آدمها را به زندان فرستاد و بی حرمتی و توهین کرد و آنقدر بخاطر بی حجاب و با حجاب آدم گرفت و کشت که حالا توش مانده است و پای از این گل متعفن از این لجن کهنه نمی تواند بیرون کشد. در همین جا یک چریک را پاسدارها کشتند. جلوی سینما کاپری و در همین جا یک چریک از دست مأمورین حکومت گذشته فرار کرد و داغ شکنجه را به دل مأمورین معذور گذاشت. و در همین میدان، بهرام صادقی نویسنده ی برجسته ی ایرانی، خالق بیست هفت داستان کوتاه «سنگر و قمقمه های خالی» و آفرینشگر «ملکوت» جلوسینما سائترال در حکومت اسلامی مُرد. بهرام صادقی در دیم سرد و منجمد کننده ی حکومت گران اسلامی جان کند. اسلامی ها، حکومتگران اسلامی آدمهای سست و بی سواد و بی هنر و لالایی مثل «اوستا» یا «مشفق» را روی سرشان گذاشتند اما نفهمیدند بهرام صادقی، هدایت، علوی، چوبک، ساعدی، شاملو، اخوان ثالث، شفیعی، دولت آبادی، محمود، سپهری، دانشور، گلشیری، فروغ و... کیست. بمن نگاه کن. مرا بیاد آر. وقت مناسب بیا سوار اتوبوس شو برو به آن پایین ها. شاید یک نویسنده یا شاعر یا ادیب کنار خیابان دارد میمیرد و ما نمی دانیم...

اقتصاد ورشکسته ی جمهوری اسلامی ایران

دکتر مرتضی کاشانی

آینه ی رابطه های جمهوری اسلامی و توده ها ی ناآگاه از نظر سیاسی هنوز آنقدر زنگار نبسته که جمهوری اسلامی و حاکمان محکوم آن نتوانند حوادث را ببینند و بر مردم حکومت کنند. چرا که هنوز بر اساس گفته های خود حکومتگران، مذهب یون ناآگاه و مومن به خمینی و جمهوری اسلامی، یک هزار کیلومتر، در گرمای چهل و دو درجه ی تهران و بهشت زهرا راه می پیمایند تا در عزای چهلمین روز درگذشت خمینی بر سر، تربت او حاضر باشند و عزاداری کنند. اما آینه ی وضعیت اقتصادی ایران چنان شکسته و درهم ریخته شده که در تکه های شکسته ی این آینه، بیکاری، نبود ارز، نبود وسایل یدکی، نبود ارزاق، گرانی مایحتاج مردم، نبود مواد اولیه، نبود قوانین منطقی اقتصادی، بسته شدن کارخانه های تولیدی، کمبود استخراج نفت و برنامه ریزی غلط و نابجای صادرات فرش را می توان دید. هم اکنون ایران حدوداً از سی درصد از ظرفیت تولیدی خود در صنایع استفاده می کند و هفتاد درصد آن، متوقف مانده است.

جمهوری اسلامی می خواهد بوسیله ی قراردادی که با شوروی در زمینه ی گاز بسته است بسیاری از قفل های بسته را باز کند اما برآستی تا کجا می تواند به این گشایشها امید بندد. سؤال همه ی ایرانیان اینست که پس از مرگ خمینی بر مردم ایران چه خواهد گذشت و مبارزه ی قدرتها در ایران با توجه به وضع بسیار حساس اقتصادی - سیاسی به کجا خواهد انجامید.

سیاستگران و برنامه ریزان و رهبران سیاسی - مذهبی ایران در موقعیت بسیار حساس و دشواری قرار دارند که اگر حتی ثانیه ها را از دست بدهند با حوادث غیرمترقبه و بحرانی و فاجعه آمیز روبرو خواهند شد.

شناخت معضلات و موقعیتهای سیاسی - اقتصادی مسائل داخلی و حرکتها و سیاستهای خارجی اگر با سرعت انجام نگیرد حاکمان سیاسی - مذهبی ایرانی سقوط خواهند کرد. آنچه که از حرکتها ی اکبر رفسنجانی رئیس جمهور و سید علی خامنه ای رهبر روحانی استنباط می

شود آنست که آنها سخت به موقعیت دشوار و بحرانی خود واقف اند و به وضعیت حساس سیاسی - اقتصادی ایران آگاهی دارند.

علی اکبر هاشمی رفسنجانی در موقعیت کنونی نقش بسیار دشواری را بازی می کند که از جمله نقشهای او آن بوده که در ظرف چند روز توانسته از نفوذ و قدرت خود استفاده کرده و سید علی خامنه ای رهبر روحانی را از مقام حجت الاسلامی به آیت اللهی ارتقا دهد. تا بدینوسیله حمله های احتمالی سنت گرایان مذهبی چون گلپایگانی و مرعشی نجفی و... خنثی شود.

علی اکبر رفسنجانی با شکیبایی و حرکتهای حساب شده، توانسته سرپوشی بر ماجرای خرید تسلیحات از آمریکا بگذارد. در زمانی که در ایران و در مجامع ایرانی خارج از ایران او را وابسته به غرب می دانسته اند او توانسته به شوروی سفر کند و یک قرارداد پانزده میلیارد دلاری با روسها منعقد سازد. اگر در گذشته خمینی در کلام همیشگی خود شعار نه شرقی - نه غربی را می گنجاند علی اکبر رفسنجانی شعار هم شرقی و هم غربی را آویزه ی گوش ساخته و با توجه به وضعیت حساس سیاسی - اقتصادی ایران این شعار را از قوه به فعل درآورده. چرا که او خوب میداند ایران باید از انزوای سیاسی - اقتصادی بیرون آمده و عملاً با کشورهای اروپایی و آمریکا و شوروی روابط و نزدیکیهای اقتصادی سیاسی داشته باشد.

رفسنجانی و رهبر روحانی ایران خامنه ای برای متقاعد کردن مردم و جلب کردن اعتماد مردم بسوی خود وقت کافی و وافعی ندارند و هرچه زودتر با سرعت باید موانع را از سر راه خود بردارند. در زمانی که برنج در ایران کیلویی صد و پنجاه تومان است و بسیاری از خانواده ها با توجه به آنکه برنج غذای اصلی آنهاست، آن را از غذای خود کاسته اند، در زمانی که کمبود غذایی و مواد غذایی در ایران در همه جا مشهود است و گرانی بیداد می کند - بر اساس برخی خبرها توکیو گران ترین شهر جهان محسوب میشد اما امسال گران ترین شهر جهان تهران نامیده شده است.

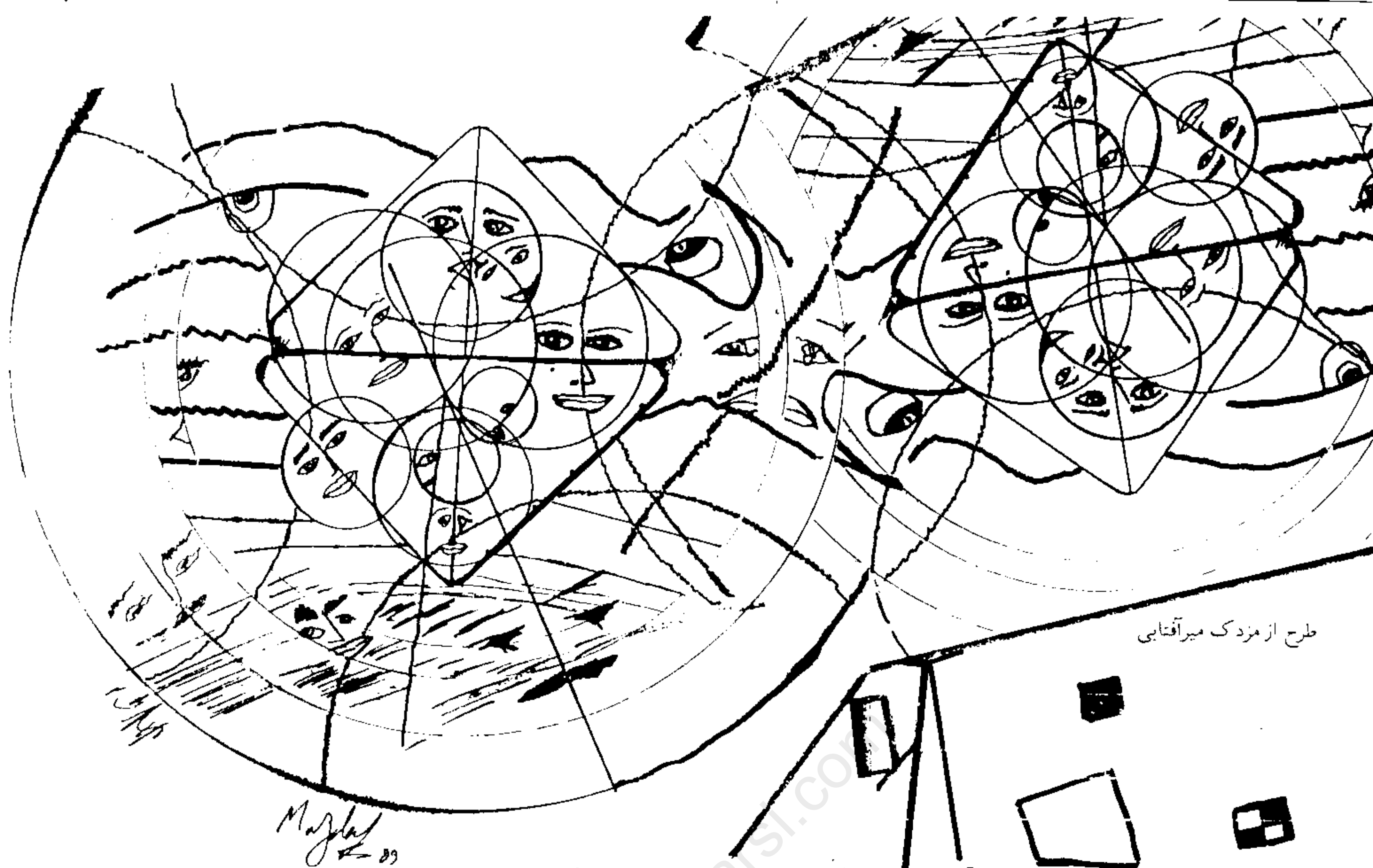
در زمانی که بیست و پنج درصد جمعیت آماده

بیکار بیکار است در زمانی که مجموعه ی بخش صنعتی در ایران نمی تواند قطعات یدکی و مواد اولیه برای کارخانه ها فراهم کند در زمانی که بخش کشاورزی ایران از تولید کشاورزی بازمانده، در زمانی که قوانین و مقررات دست و پا گیر برای صاحبان کارخانه های تولیدی وجود دارد و آنها امنیت ندارند، در زمانی که رشد سالانه ی جمعیت در ایران غیرمنطقی و معقول بوده، در زمانی که فقر عمومی بیداد میکند و در زمانی که جناحهای تند رو و میانه در برابر هم صف بندی می کنند به ساحل رساندن کشتی بی ناخدای ایران به ساحل آرامش بسیار مشکل می نماید. اما چنین بنظر می رسد که علی اکبر رفسنجانی به همراهی خامنه یی در زمانی محدود بر مشکلات در این مرحله ی زمانی پیروز خواهند شد. از هم اکنون آشکار است که در همه پرسی، رفسنجانی با متحدانش، پست نخست وزیری را حذف خواهند کرد و میرحسین موسوی نخست وزیر تندرو ایرانی برکنار خواهد شد و حتی امکان آنکه او به عنوان معاون ریاست جمهوری نقشی داشته باشد نخواهد بود. از دیگر سوی رفسنجانی بر محتشمی پیروز خواهد شد و کنترل سازمانهای امنیتی ایران را در دست خواهد گرفت و یکی از سرسخت ترین رقبای خود را خلع سلاح خواهد کرد.

آنچه که از قراین پیداست بنظر می رسد که محمد جواد لاریجانی در موقعیت مقتضی، در دولت آینده نقش وزیر امور خارجه را بازی کند. محمد جواد لاریجانی که هم اکنون ظاهراً از سیاست کنارتراست، از آنجا که از طرفداران روابط ایران و آمریکا است و در این زمینه نقش بسیار حساس می داشته و با رفسنجانی ارتباط نزدیک در مورد رابطه با آمریکا داشته در آینده ی بسیار نزدیک از مهره هایی خواهد بود که نقش تعیین کننده برای سیاست ایران و آمریکا خواهد داشت با توجه به آنکه هم اکنون هم در خفا فعال است.

در مورد احمد خمینی با آنکه او نیز جزو تندروها قلمداد شده بعلت آنکه او پسر امام امت و رهبر مذهبی - سیاسی بوده، رفسنجانی و خامنه یی نقشی در خور شأن و مرتبه بازمانده ی خمینی به او محول خواهند کرد تا به گونه یی او و طرفداران و خانواده ی خمینی را نیز خاموش کنند. از هم اکنون بارگاه مدفن خمینی، این زیارتگاه بزرگ مسلمین را برای او تزئین می کنند.

آنچه آشکار است هم اکنون بخش عظیمی از نیروهای اپوزیسیون بعلت موقعیت خاص، کم



طرح از مزدک میرآفتابی

مزدک

چرخها گفتند:

- جنابعالی ملتفت نیستید. اگرماها باین ترتیب رفتار نکنیم نتیجه حاصل نمیشود و مقصود از ساختن این اسباب و براه انداختن این آلات که تعیین وقت است از میان میرود.

کیک برآشت و گفت:

- شما بتن پروری آموخته شده اید و این عذرهای ناموجه را برای غرض رانی خودتان اختراع کرده اید. این ظلم است. من باید رفع ظلم کنم. اگرانجام اینکار محتاج بریختن خون منم باشد بآن اقدام خواهم نمود!

پس ازاین حرف، سپندوار از جای برجست و خود را بمیان چرخها انداخت و فریاد کرد: - زنده باد «آنا رشیست»

گردش ادوات داخلی ساعت کیک را فی الفور کشت و قطعه قطعه ساخت. کیک ازاین شجاعت فایده ای نبرد و کاری صورت نداد. تمام امورات درمحورخود برقرار بود. فقط بواسطه این تهور بیجا پانزده دقیقه نظام ساعت مختل گردید.

نابودی به همراه داشته و با نداشتن یک برنامه ی مشخص اقتصادی، با گرانی سرسام آور و افزایش هزینه ی زندگی، با نبود قوانین و مقررات تولید، با بیکاری و با نبود مواد اولیه و نبود ارز برای خریداری آن، دور نخواهد بود که در زیر چرخها و دنده های اقتصاد بی سامان ایران چون حشره ی ناچیز و خردی منلاشی شود. حشره ی کوچکی که تریللو داستان آن را بیان داشته است.

آنا رشیست تریللو شاعر ایتالیائی

کیکی بتمشای یکی از ساعت های بزرگ رفت و با کمال تعجب مشاهده نمود که چرخهای خرد و درشت هر کدام بنوبه خود می چرخند و یکدیگر را حرکت میدهند. مدتی با آنها صحبت کرد و گفت:

- این از آئین عدالت دوار است که رقا ص ساعت همیشه بدوران سریع خود مشغول باشد و دقیقه ای از ادای وظیفه آرام نگیرد، و شماها باین آهستگی و تأنی حرکت نمائید. امروز و شب در زحمت است و شما براحتی و آسایش عادت کرده اید. این چه انصافی است که یکی در هر ثانیه چندین صد دفعه دور بزنند و دیگری دوره خود را در یک ساعت تمام کند!

کاری، بی اعتمادی مردم نسبت به آنها، پراکندگی و نبود اتحاد، نبود قدرت تصمیم گیری، نبود استقلال، داشتن رابطه با عوامل خارجی و گرفتن رشوه از منابع خارجی و نداشتن یک برنامه ی اقتصادی - سیاسی مشخص و تضعیف نیروهای مترقی قدرتی برای درهم کوبیدن رژیم ایران ندارند و رژیم کنونی آنها را نیز از میدان بدر خواهد کرد. امروزه با توجه به شرایط و موقعیت دشواری که رهبران سیاسی - مذهبی ایران دارند و با وضعیت اقتصاد ورشکسته ی آنها، آنچه که برای آنها بسیار قابل اهمیت است سرعت عمل دولتمردان سیاسی - مذهبی ایرانی است. این سرعت عمل آنهاست که شاید آنها را از سقوط بازدارد.

اما باید سؤال کرد حکومتی که شالوده اش برجهان بینی کُشه هزار ساله نهاده شده چگونه می تواند سرعت عمل لازم را برای حل مسائل اقتصادی - سیاسی امروز خود داشته باشد؟

شک نیست همانطور که در آغاز مقاله آمد، آنچه که امروز جمهوری اسلامی را به نابودی می کشد وضعیت اقتصادی ایران است و این نیز از آنجا نشأت می گیرد که جمهوری اسلامی با ندانم کاریها، با دامن زدن به جنگ پیوسته ی بدون فایده که هشت سال تنها مرگ و خرابی و

ضدِ راپُرت

دکتر محمود عنایت

این سخن را قطعاً بکرات و مرات شنیده اید که همه حوادث و دگرگونی های بزرگ و کوچک تاریخ ایران بخصوص در دو قرن اخیر مولود دخالت و توطئه خارجیان بوده است و شاخص ترین و مهمترین این وقایع یعنی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ نیز از شمول این حکم خارج نیست. ما همه دگرگونی ها و تحولات و تبدلات سیاسی را بهمین سهولت و سادگی برای خودمان تجزیه و تحلیل میکنیم. من افراد زیادی را می شناسم که از زمره نخبگان و زبندگان جامعه ایران بشمار میروند و ایرانیان باید در شئون علمی و ادبی و معنوی به وجود آنها فخر کنند اما تحلیل و تفسیر ایشان در ریشه یابی وقایع و حوادث سیاسی ایران بخصوص انقلاب اخیر بقدری ساده اندیشانه است که انسان را به حیرت و درماندگی دچار میکند. سالها پیش کتابی بقلم علی دشتی در تهران منتشر شد تحت عنوان: «عقلا برخلاف عقل» موضوع آن به دوگانگی و شقاق فکری و ذهنی شخصیت ها و مشاهیری نظیر غزالی مربوط میشد که در تاریخ فلسفه و تفکر ایرانی و اسلامی مقام و منزلت برجسته ای دارند و از جمله مفاخر جامعه ایران بشمار میروند اما در برخورد با موهومات و خرافات تا پایه ساده ترین افراد عامی و عادی تنزل میکنند و با آنهمه فضل و بذل و علم و حلم و عقل و فهم در مسیری برخلاف عقل گام بر میدارند و به چیزهایی معتقد میشوند که هیچ عقل سلیمی نمیتواند آنها بپذیرد. عین این کیفیت را در سیر و سلوک ذهنی و فکری و در راه و روش معمول بعضی از عقلا و متفکران معاصر می بینیم که در بحث و تحقیق و نقد و نظر ادبی و علمی و تاریخی تا به سند مسلم و متقن و غیرقابل انکاری بر نخورند حتی المقدور از صدور حکم قطعی پرهیز میکنند و تا به صحت و اصالت مرجع و مأخذی مطمئن نشوند استناد به آنها جایز نمی شمارند اما همینکه به مسائل سیاسی و اجتماعی میرسند آنهمه دقت و وسواس و حزم و احتیاط علمی را از دست میدهند و هر قول و عقیده ای را همینقدر که موافق ذوق و طبع و سلیقه ایشان باشد بی تأمل می پذیرند و بدتر از همه اینکه در تحلیل و ریشه یابی حوادث و وقایعی نظیر انقلاب ایران یک علت بیشتر نمی شناسند و آنهم دخالت قدرتهای



طرح از بیژن اسدی پور

خارجی است و لاغیر چرا؟ چون فلان مفسر خارجی در مقاله ای که مثلاً در «واشنگتن پست» نوشته است و اصل آنرا هیچکس ندیده است و از قول دست سوم یا چهارم بطور لفظی و شفاهی و گوش بگوش و سینه به سینه به اطلاع همسایه ای در چهارخانه آنطرفتر خانه حضرت استادی رسیده چنین و چنان گفته است به همین استاد محترم اگر بگویند که من دیوانی از حافظ را پیدا کرده ام که متعلق به قرن هشتم هجری است و دوسال بعد از مرگ خواجه استنساخ شده و در غزل معروف:

غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
«کز کجا» را «از کجا» ضبط کرده است گریبان شما را دودستی میگیرد که اصل نسخه کجاست و تا وقتی اصل نسخه را به استاد نشان ندهید محال است که حرف شما را قبول کند اما اگر بهمین محقق محترم بگویند که در کتابخانه ای که نمیدانم در کجا بود به روزنامه

ای برخوردارم که نام و تاریخ و شماره اش را فراموش کرده ام ولی همینقدر بخاطرمانده که به کنایه و اشاره و بطور سر بسته نوشته بود که در بروز انقلاب ایران بعضی عوامل خارجی بی تأثیر بوده اند از فردا حضرت استاد در هرجا می نشیند با قاطعیت و ایمان و اتقان و حتی به قید قسم میگوید سند رسمی دارم که هر چه هست زیر سر سازمان «سیا» ست!

انصاف را بنگرید که من و شمای نوعی شب و روز به انگلیسها و پسرعموهای آمریکایی آنها دشنام میدهم که هراتشی هست از گور آنها بلند میشود و آنها بودند که نقشه نگون بختی و آوارگی مارا کشیدند و جمهوری اسلامی را جانشین رژیم سلطنتی کردند و این غرب علیه ما علیه بود که درب باغ سبز به مخالفان نشان داد و چراغ سبز روشن کرد و با کمر بند سبز به جنگ هیولای سرخ رفت اما عجبا که دهسال است که همین من و شمای نوعی دامن همین غرب علیه اللعنه را رها نمیکنیم و این سؤال را بی جواب میگذاریم که اگر صحیح است که غربی ها باعث و بانی همه بدبختی های ما هستند پس چرا از دست حکومتی که آنها برای ما تراشیدند و جهنمی که آنها برای ما درست کردند به دامن خود ایشان پناه برده ایم که بقول شما خالق و پدرجد و طراح و معمار اصلی انقلاب و استاد اعظم انقلابیون ما بوده اند، و اگر صحیح است که سر نخ همه نقشه های شیطانی در این سوی دنیا است پس ما در اینجا چه کار می کنیم و چرا از جایی که نشسته ایم جُسم نمیخوریم و برای ادامه اقامت خودمان در سرزمینی که منشأ و مبدأ همه توطئه های جهنمی و مسقط الرأس و خاستگاه همه افکار ابلیسی است به هرحيله و ترفندی متوسل میشویم؟

اما تحلیل تاریخ و حوادث تاریخی آنچنانکه ما خیال می کنیم سهل و ساده نیست و انقلابات و دگرگونی های تاریخی نیز هرگز از یک منشأ واحد و علت واحد و حادثه و یا شخص و گروه واحدی ناشی نمیشود. اشخاصی هستند که در این تصور که همه رموز انقلاب ایران مکشوف و مفتوح شده بحث درباره این انقلاب و علل و عوامل ظهور آنها کاری لغو و بیهوده میدانند. بمحض اینکه میخواهید وارد ریشه یابی انقلاب شوید صدای اعتراضشان بلند میشود که تکرار مکررات بس است و تاکی میخواهید درباره گذشته صحبت کنید؟ و این حرف را در غرب یعنی در اقلیمی میزنند که شغل شاغل بعضی از مورخان و محققان بعد از قرنهای هنوز تحقیق و بررسی درباره این مسئله است که «چرا امپراتوری رم سقوط کرد؟» و در تحلیل و بررسی تحولات کوچک و بزرگی از این قبیل هم به یک کتاب و دو کتاب و ده کتاب و صد کتاب بسنده نمیکنند و چنین نیست که وقتی محقق عالیمقامی رأی و فتوای خاص خود را با استناد به پاره ای از مسموعات و مشهورات صادر کرد قضیه را تمام شده و مقطوع و مختوم بپندارند و قلمها را غلاف کنند و همینکه مثلاً سایه «دست خارجی» را در حادثه ای دیدند دیگر خودشان را از زحمت تحقیق و تفحص بیشتر معاف کنند و پی کارشان بروند. خیر. هر تحقیقی و هر فتوایی در عین حال

که به پاره ای از سؤالات تاریخی جواب میدهد به نوبه خود سؤالات تازه ای طرح میکند و دفتری را می بندد و دفتری را می گشاید و بدین ترتیب مرتباً دانسته ها و آموخته های گذشته را باز سنجی و بازاندیشی میکنند و برخلاف مردمانی مثل ما که عادت به تصدیق بلا تصور داریم کورکورانه چیزی را نمی پذیرند. و تعجب خواهید کرد اگر بگویم محقق بنام الکساندر دماند در یک کتاب ۶۹۵ صفحه ای که اخیراً راجع به علل سقوط امپراتوری رم نگاشته از فرط کثرت دلائل مکشوفه به نتیجه عجیب و شگفت انگیزی رسیده که در عین طنز آمیز بودن عبرت آموز هم هست او با مراجعه به مأخذ و مراجع متعددی که درباره همین موضوع نگاشته شده تا بحال دو یست و ده - بله، دو یست و ده دلیل برای سقوط امپراتوری رم ذکر کرده است، و منتقدی بنام یاسپر گریفین ضمن مقاله ای که در نقد و معرفی همین کتاب قلمی کرده برای اینکه نشان بدهد که نظرگاهها و شیوه های برخورد با حوادث تاریخی چقدر میتواند متنوع و در عین حال متضاد و ضد و نقیض باشد بعضی از این نظرگاهها را بصورت دلائل دوگانه ای جمع بندی کرده است که شاید عجیب ترین و در عین حال طنز آمیز ترین جمع بندی تاریخ باشد و بر طبق آن دلائل سقوط امپراتوری رم عبارتند از: ریاضت طلبی، تمرکز و عدم تمرکز، مسیحیت و چند خدائی (پولی تیسم)، کمونیسم و آریستوکراسی، ارتش حرفه ای و ارتش مزدوری، خرافات و خرد گرایی، و شهرگرایی و انحطاط شهرها!

حالا شما بیائید و تحلیل انقلاب ایران را با یک عبارت سرهم بندی کنید و ختم مطلب را با این حکم برچینید که هر چه بود زیر سر خارجی ها بود و ما «مداد» بودیم!

نه، ما «مداد» نبودیم. من، تو، او، و همه قشرهای جامعه از دانشگاهی و بازاری بگیر تا ارتشی و آخوند و خلاصه سواد اعظم شهرنشینان و حتی «لومین ها» در حدوث انقلاب نقش داشتند و ده ها عامل مرئی و نامرئی تاریخی و اجتماعی و سیاسی دیگر - و از آن جمله سبب آنها و زد و بند های پشت پرده بین المللی و تحرکات خارجی در این میانه مؤثر یا «مقصر» بودند ولی وقتی با یک حکم «قاطع» و جازم و بی چون و چرا همه ی کاسه کوزه هارا بر سر خارجی می شکنیم و دست «خارجی» را مسبب اصلی و سلسله جنبان همه حوادث می شناسیم جایی برای تحلیل و ریشه یابی قضایا باقی نمیگذاریم و در واقع با صدور این حکم، خودمان را از هر نوع تفکر و تعقل درباره رویدادهای گذشته معاف می کنیم و عملاً سرنوشت خود را بدست قلتشن میرزاها میدهم که یکه تاز معرکه شوند و بجای ما فکر کنند و تصمیم بگیرند.

شما هم ماندنی شدید؟

در این قاره بزرگی که متجاوز از دو یست میلیون انسان در آن زندگی میکنند و یک سرش به اوقیانوس اطلس و سر دیگرش به اوقیانوس آرام وصل است، و در این مملکتی که بودجه اش طبق خبری

که همین الان از رادیو پخش شد سر به یک تریلیون و سیزده بیلیون دلار میزنند و جانوران باغ وحش فقط در لوس آنجلس سالی صد تن غذا میخورند، با اینهمه بناهای بزرگ و جاده های عریض و طویل و فضا های حیاتی وسیع و اینهمه فروشگاههای بی در و پیکر که خوردنی و پوشیدنی و نوشیدنی از در و دیوارش می بارد و آدم را از فرط وفور و فراوانی دچار خفقان میکند و اینهمه ابعاد غول آسا و ارقام نجومی و این تکنولوژی عظیمی که مثل ابوالهول بر همه جا سایه انداخته و هر لحظه خرق عاداتی میکند و طرفه و ترفندی می آفریند... آری در چنین اوقیانوس بی کرانه از امکانات و تجهیزات و فرصت های رنگارنگ و عجیب و غریب سوای جماعتی که شناخته و شناخته بمن مهر دارند و همیشه مرهون مهربانی ایشان هستم، یکی دوتا از هموطنان وقتی به امثال من میرسند اولین حرفشان بجای احوالپرسی اینستکه:

- پس شما هم ماندنی شدید؟

و گوئی برای اینکه شک مرا مبدل به یقین کنند بلافاصله اضافه میکنند:

- آخر گفته بودید که زیاد نمی مانید!

من چه بگویم؟ میخواهم بگویم «جایتان را تنگ کرده ام؟» می بینم رویم نمیشود. آخر چگونه ممکن است آدمی به قد و قواره من که پرهیز غذایی هم دارم و وزن بدنم از همیشه کمتر شده است در این قاره بی در و دروازه جای کسی را تنگ کرده باشم؟ ولی می بینم اصل مطلب چیز دیگری است. من ممکن است واقعاً جای یکی دو نفر را تنگ کرده باشم. مفاهیمی مثل تنگی و گشادی و تلخی و شیرینی و زیبایی و زشتی و درشتی و نرمی همیشه واقعیت عینی ندارند. بعضی وقتها واقعیت ذهنی دارند و این ذهن ماست که بر حسب عوامل درونی و تأثرات و عواطف خصوصی و شخصی یا احساسات متضاد ی که نسبت به افراد دیگر و محیط زندگی پیدا می کنیم دنیای پیرامون خود را تنگ یا گشاد می بینیم. وقتی سعدی میگوید دو درویش در گلیمی بخسبند و هفت پادشاه در اقلیمی نخسبند اشاره اش به همین واقعیت است. این شرح صدر و بلند نظری و گشاده ذهنی ماست که گاه گلیمی را به فراخنایی یک دریا می بینیم و تا وقتی همشین ما در آن یک وجب جا زندگی را برای ما به دوزخ تبدیل نکرده است وجود او را در همان یک وجب جا در کنار خود بر می تائیم، و این تنگ نظری و حقد و حسد ماست که در سرزمین پهناوری مثل آمریکا حضور

یک هموطن را بر نمی تائیم و با چنین طرز فکری در فضای لایتناهی این عالم شگرف احساس خفگی می کنیم. گویا وحشی بافقی است که میگوید:

مکن کاری که بر پا سنگت آید

جهان با این فراخی تنگت آید
همه فتنه های روزگار از وقتی شروع شد که هایل جای قابیل را تنگ کرد و روموس جای رومولوس را و داود جای جولیات، و بروتوس جای سزار، و محمد خوارزمشاه جای چنگیزخان، و لنین جای تزار و تروتسکی جای استالین را - و همه دوگانگی ها و تفرقه ها و خصومت ها به تعبیری قلندر مآبانه از اینجا نشأت میگیرد که از نوک بینی خودمان آنطرفتر را نمی بینیم و دنیا را از پشت دریچه های کوچک منافع شخصی تماشا می کنیم و در پله های تنگی که از سر آزمندی و انحصار طلبی بدور خود می تنیم به هیچکس مجال حیات و حرکت و اظهار وجود نمیدهیم. و این تنگ بینی و تنگ اندیشی تا وقتی در محدوده روابط شخصی و خصوصی است ضررش فقط به عده معدودی میرسد اما وقتی در عرصه سیاست و مملکت داری ظهور کرد چیزی بنام دیکتاتوری و خود کامگی می آفریند که ابوالهولی در رأس آن می نشیند و مملکتی را با همه وسعت و فراخی ملک طلق خویش می پندارد و حکم بر فلک و ناز بر ستاره میکند و به هیچ مخالف و معارضی مجال عرض اندام نمیدهد اما وقتی روزگار به او پشت کرد و از اوج عزت و شوکت به ژرفنای ذلت و خفت افتاد دنیائی به این عظمت برای او تبدیل به یک قفس تنگ و تاریک میشود و همان هائی که تا دیروز در برابر او تعظیم میکردند این بار از او روی بر میگردانند و درهرا را به روی او می بندند.

خصلت بزرگ دیکتاتورها اینست که همه درغایت بهم شبیه هستند و وقتی شما از حال و روز و سرنوشت یکی حرف میزنید گوئی وضع بقیه را هم توصیف میکنید. انگار شعر سعدی در باره همه آنها و در همه اعصار و ادوار تاریخ مصداق ازلی و ابدی دارد که:

نسبسی که پیش خداوند جاه

ستایش کنان دست بر سر نهند

اگر روزگارش درآرد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند!

با یک تلفن صدای شهر را مشترک شوید

شماره ی اول و یژه ی ترانه های عامیانه و موسیقی محلی.

شماره ی دوم و یژه ی خواجه حافظ و تاریخ ایران.

شماره ی سوم و یژه ی مولانا جلال الدین و ایران

شماره ی چهارم و یژه ی عبید زاکانی، در آینده ی نزدیک.

برای اشتراک و آگاهی بیشتر با ما تماس بگیرید.

(818)999-4453

دکتر محمد رضا ملتجی

متخصص جراحی پلاستیک بینی

استاد دانشگاه کالیفرنیا

U.C.S.D.

مطب در بورلی هیلز

(213) 659-6060

8920 Wilshire Blvd., Suite 620
Beverly Hills, CA 90211

در جست و جوی زمان های گمشده



طرح از اردشیر محمض



علمی مسدود می کند. از آنجائی که در نظامهای استبدادی تاریخ جامعه به تقویم زندگی دیکتاتورها تبدیل می شود، بایگانی و حافظه جمعی مردم از دسترسی به منابع و ریشه های اصلی حوادث محروم می شود و در حافظه جمعی جامعه چیزی از مجموع تلاش ها و کوشش های افراد و گروهها برای تعالی و رشد جامعه باقی نمی ماند؛ حافظه جمعی در فراموشی و فقر فرهنگی در می افتد؛ سانسور و نظام اختناق و نظارت بر تفکر اندیشه انتقادی از نقل و انتقال تجربه ها و آموزنده های تاریخی به نسل های آینده جلوگیری می کند.

به این جهت است که تقریباً اکثریت مردم ایران بخاطر فقر حافظه جمعی و تاریخی ناشی از تحمیل اختناق و استبداد نمیدانند که چگونه نطفه انقلاب بهمین ۱۳۵۷ در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بسته شد و چگونه مسیر سرنوشت قدرت بعد از انقلاب بهمین ۱۳۵۷ یعنی استیلای بر قدرت بوسیله آخوند ها در حوادث خرداد ۱۳۴۲ یعنی مخالفت خمینی با شاه و درافتادن شاه با آخوند ها و خالی بودن عرصه سیاست ایران از آزادیخواهان و ملیون دموکرات وابسته به نهضت استقلال طلبی و آزادیخواهی ایران مشخص شد. کسانی که امروز انقلاب را تخطئه می کنند نمی دانند که کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و توطئه سقوط دولت مصدق و پس از آن تسلیم بلا شرط شاه در برابر آمریکا در جهت برقراری کاپیتولاسیون و مخالفت آخوند ها و بدنبال آن سرازیر شدن

نویسنده گرامی آقای دکتر میرآفتابی با اظهار لطف و محبتی بسیار فراتر از بضاعت ناچیز نویسنده این سطور از من خواسته بودند در زمینه کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ یعنی انجام توطئه سقوط دولت قانونی و ملی دکتر مصدق بوسیله دربار و انگلیس و آمریکا و بخشی از آخوند ها و باصطلاح «روحانیت!!» و گروهی از یهوداهای ملی نما مطلبی بنویسم. همه میدانیم که در این مسئله تقریباً مطلبی ناگفته باقی نمانده است. در چارچوب پژوهش های تاریخی و بررسی اسناد و مدارک موجود و در بایگانی های رسمی دول ذینفع و در خاطرات و شواهد عینی رجال حاضر در صحنه سیاسی آن روزگار از نیت صادقانه دکتر مصدق برای رهایی ملت ایران از چنبره استبداد و استعمار و از خیانت هیئت حاکمه ایران در معامله آزادی و حاکمیت و استقلال ملت ایران با بیگانگان پنهان نمانده است.

گویانکه به قول شاعر:

«یک نکته بیش نیست غم عشق

و وین عجب

کز هر زبانی که می شنوم نامکراست

حوادث تاریخی ملت ها زنجیر

بهم پیوسته ای است از مجموع شرایط

اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و

فرهنگی که باید در رابطه این پیوستگی

مورد مطالعه قرار گیرد تا بتواند چراغی

فرا راه آیندگان برافروزد و به غنا و

گسترده گی حافظه جمعی جامعه

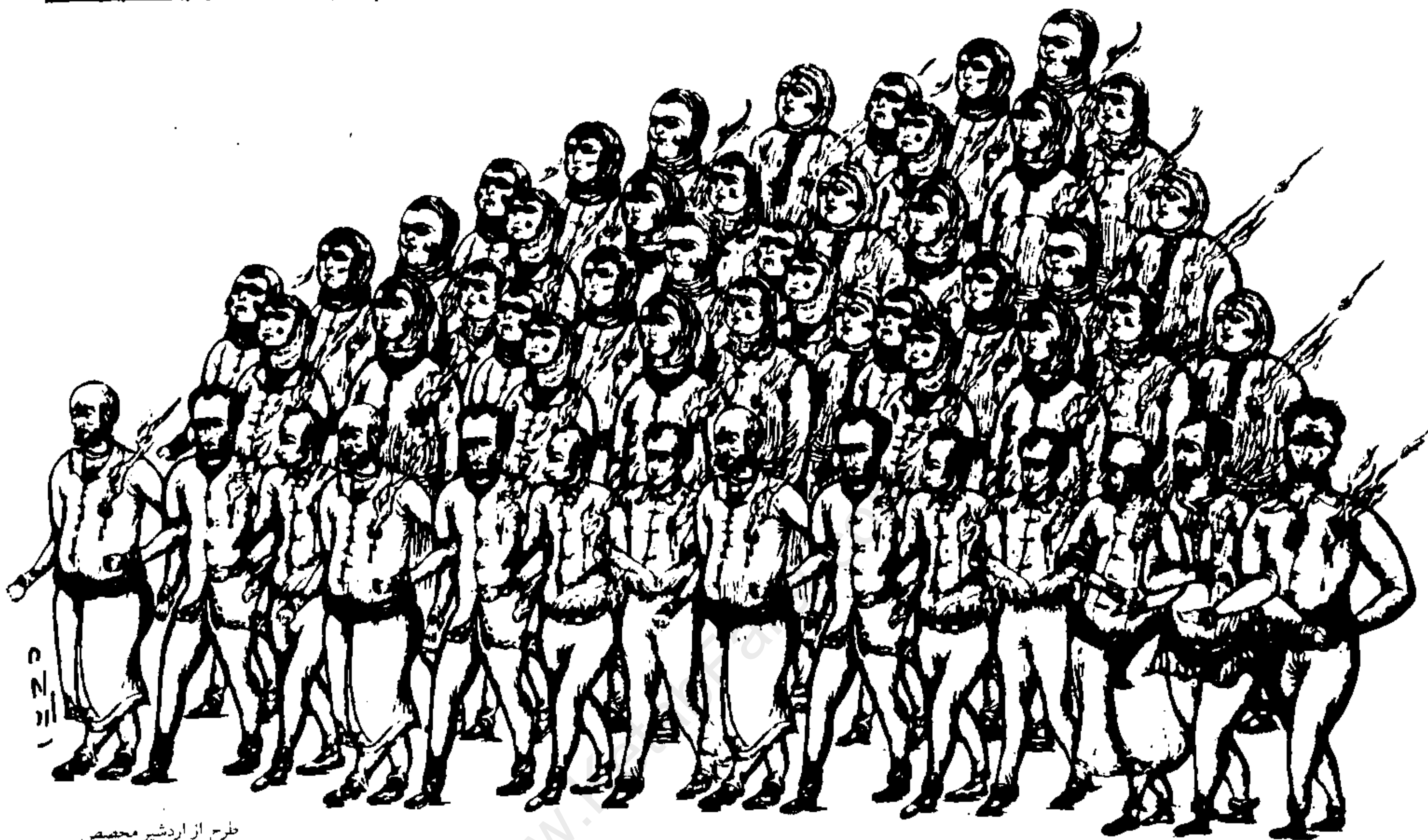
کمک کند. متأسفانه دورانهای

متوالی استبداد و خفقان راه بررسی و

مطالعه این حوادث را بصورت عینی و

سیل دلارهای نفتی در نظام پرهرج و مرج اقتصادی و اجتماعی استبداد پهلوی به هیچ نتیجه ای جز انفجار سیاسی و ناتوانی رژیم سلطنتی در حل مشکلات ناشی از فساد نمی انجامید.

اگر این حوادث در منطق درونی خود یعنی در سلسله شرایط اجتماعی و اقتصادی بهم پیوسته مورد بررسی قرار گیرد بسیاری از سردرگمی ها و ابهامات و توهماتی که امروز بر عقول و اذهان مردم چیره شده است از میان بر می خیزد و راه داوری منطقی حوادث و نتیجه گیری های صحیح آن برای پیش بینی حوادث و پرهیز از خطاها و خیانت های محتمل آینده هموار می شود. و دیگر بسیاری از سرگشته گان وادی سیاست انقلاب ایران را ناشی از توطئه خارجی ها برای سقوط نظام استبدادی شاه نخواهند دانست؛ مخصوصاً اگر به این واقعیت تلخ توجه کنند که توطئه خارجی وقتی به ثمر می رسد که صاحبان قدرت در داخل برای



طرح از اردشیر محمض

کارکشته را از صحنه سیاسی کشور طرد کرد و فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به تفتیش عقاید و افکار و مدح و چاپلوسی و ستایش از رضاشاه به صورت ناجی ایران و بانی عصر تجدد و تحول محدود شد. از این رو وقتی رضاشاه از صحنه قدرت طرد شد؛ هیچ راه و رسم و سنت و آدابی از مدیریت اقتصادی و اجتماعی برجای نماند.

این دوران از هرج و مرج نیز با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بار دیگر به برقراری یک استبداد همه گیر (توتالیتر) همراه با اختناق و سرکوب و سانسور و زندان و اعدام و شکنجه منتهی شد؛ استبداد پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ نیز بخش عظیمی از فعالیت خود را در وارونه کردن تلاش صادقانه دکتر مصدق در راه تحول جامعه به سوی آزادی و

خواهی رجال و سیاستمداران راه مداخله امپراطوری انگلیس را برای استقرار یک نظام متمرکز استبدادی بدست رضاشاه هموار کرد. پس از شهریور ۱۳۲۰ و اشغال نظامی ایران بوسیله انگلیس و روس و آمریکا دوران تازه ای از هرج و مرج سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در ایران بوجود آورد.

رضاشاه با برقراری اختناق و سرکوب حقوق و آزادیهای اساسی ملت راه را بر حافظه تاریخی مردم در رابطه با نهضت مشروطه خواهی مسدود کرد، زبانها و قلم ها را خفه کرد و تجربه فعالیت احزاب و گروههای سیاسی و انتخابات پارلمانی و انجمن های ایالتی و ولایتی را یکسره تعطیل کرد؛ سیاستمداران با تجربه و

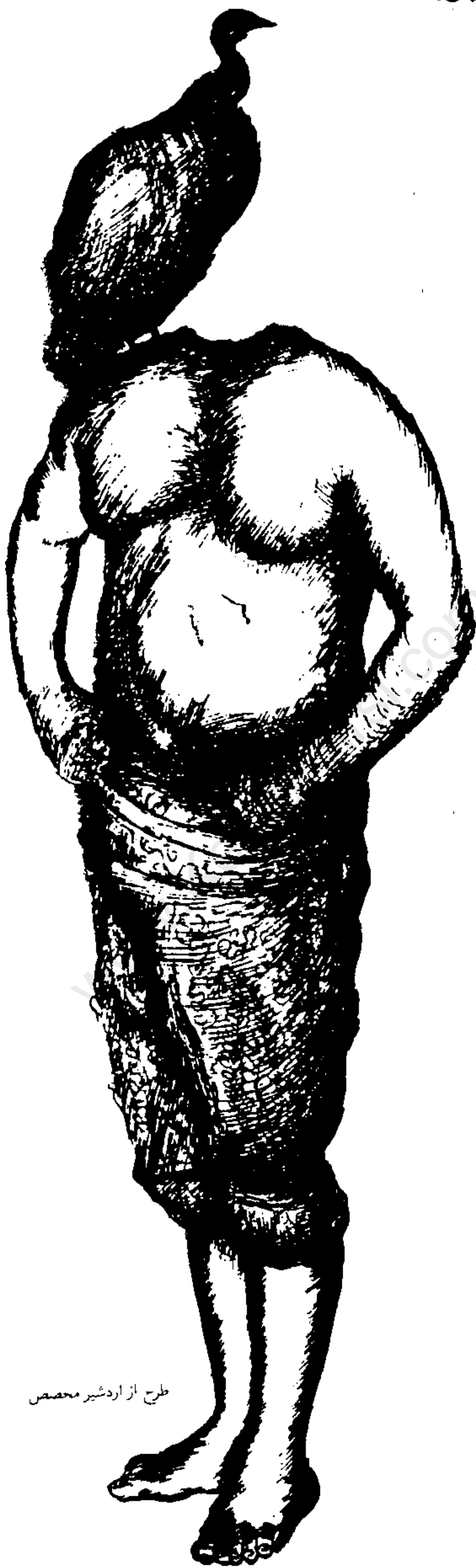
ادامه حکومت استبدادی پذیرای اطاعت و همدستی بیگانگان می شوند.

در بررسی اسناد و مدارک مربوط به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ این واقعیت ثابت شد که وقتی انگلیس نتوانست با استفاده از نفوذ بین المللی خود دکتر مصدق را به تسلیم و قبول ادامه اسارت اقتصادی ایران وادار کند خنجر کودتا را بدست خیانتکاران ایرانی بر پشت نهضت ملی ایران فرو کرد. ملت ایران این گونه خیانت ها را در کودتای ۱۲۹۹ و شکست نهضت مشروطه و برقراری سلطنت و سلطه و استبداد رضاشاه تجربه کرده بود که چگونه ادامه هرج و مرج اجتماعی و اقتصادی و سقوط پی در پی کابینه ها و بی نظمی و ناامنی مداوم در زندگی روزانه مردم و جاه طلبی و خود

استقلال مصروف کرد و نسل های جوان جامعه را از دسترسی به آگاهی های سیاسی و اجتماعی محروم کرد و طبعاً وجود این محرومیت و افزون بر فشار اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی نه فقط موجب دوام سکوت و تسلیم جامعه نشد بلکه نسل های جوان ایران را در حوزه مجامع شهری و دانشگاهی و مذهبی به سوی مقابله زور با زور کشاند. گویانکه بی تفاوتی و بی اعتمادی و ناامیدی و تسلیم نیز خود بخش مهمی از نتایج خفقان این دوره از استبداد مطلقه سلطنتی بود.

وقتی استبداد مطلقه سلطنتی نیز در زیر بار سنگین بحرانهای اقتصادی و اجتماعی و فساد و وابستگی رژیم به منافع بیگانگان واژگون شد طبعاً بار دیگر ملت ایران با آثار نکبت بار اجتماعی و سیاسی ناشی از دوران استبداد یعنی فقدان یک زیربنای اجتماعی متکی بر رشد و بلوغ سیاسی برای دخالت بر سرنوشت خود و اعمال حاکمیت خویش قرار گرفت؛ حکومت دهساله خمینی درحقیقت چیزی جز دوران تازه ای از هرج و مرج و ناامنی اجتماعی و اقتصادی و سیاسی پس از استبداد مطلقه نبود؛ آخوند ها جز با توسل به خشونت و اعمال قهر و ترس و وحشت در مردم به کمک گلوله و چماق و شکنجه قادر به ادامه حکومت نبودند. این دوران هرج و مرج اکنون پس از خمینی راه را برای استقرار یک استبداد متمرکز هموار می کند و این استبداد متمرکز نیز برفراز کوهی از مشکلات اجتماعی و اقتصادی و بحران و بیکاری و گرسنگی راهی جز تسلیم در برابر بیگانگان و جلب حمایت آنها از راه تسهیل دریغهای ثروتهای مملکت به عنوان نوسازی و بازسازی و خرید اسلحه و واردات مواد غذایی و صنعتی به کمک انواع و اقسام قرضه های خارجی و تحمیل مالیاتهای سنگین بر دوش مردم و محروم کردن آنها از مایحتاج اولیه زندگی ندارد.

آنچه نویسنده این سطور را در چشم



طرح از اردشیر محمص

اندازهای سیاست ایران امیدوار می کند توجه به منطق درونی حوادث است. انقلاب ایران سلطنت استبدادی را واژگون کرد و خلف صدق رژیم سلطنت استبدادی یعنی رژیم جمهوری اسلامی نیز دوران صعود خود را از سرگذرانده است و آینده ای جز سقوط درزمینه یک تحلیل و تضعیف تدریجی ندارد.

انقلاب ایران و تحول حیرت انگیز حوادث جهانی ناتوانی و بی منطق تاریخی مدعیان دیکتاتوری پرولتاریا و حکومت تک ضربی به رهبری کارگران را نیز به ثبوت رساند و سایر مدعیان رهبری و انقلاب نوین ایدئولوژیکی نیز در دهسال پس از انقلاب ثابت کردند که در چنته چیزی جز یک مشت شعارهای توخالی و بی هنری مطلق در جهت سوار شدن بر موج حوادث ندارند. به نظر من پس از این همه عوارض و آفات ناشی از دوران طولانی استبداد سلطنتی و مذهبی و تحولی که در حوزه حکومت و نفوذ طرفداران دیکتاتوری پرولتاریا در جهان ظاهر می شود؛ با همه کمبود ها و نقائص اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی و مخصوصاً فقدان تجربه فکری و عملی و سازمانی در زمینه دموکراسی ملت ما راهی جز تلاش به سوی استقرار یک نظام دموکراتیک ندارد، به عبارت دیگر شرایط تاریخی داخلی و خارجی ملت ایران را در آستانه یک تحول بنیادی خروج نهائی از ظلمات استبداد در هر لباس و زیر هر عنوان و بر چسب اعم از مذهبی و مسلکی قرار داده است؛ مشکلات و مسائل اجتماعی و اقتصادی ایران در حدی از غلظت و شدت و کثی و کیفی بحران رسیده است که دیگر چماق و گلوله و سانسور و اختناق و قهر و خشونت کار ساز ادامه نظامهای استبدادی نیست. منطق درونی حوادث بمراتب قوی تر و کوبنده تر از اراده فردی و گروهی انحصارگران قدرت و حاکمیت است؛ بحث در چگونگی این اندیشه انتقادی را به نوشته دیگری واگذار می کنیم ■

زندگی پُر آسایش و بهتر با مشاوره با

دکتر نانا ز پیر نیا

Ph.D., M.F.C.C.

مشاوره در زمینه مسائل زناشویی

مشاوره در امور پیچیده خانوادگی

دشواریهای مختلف کودکان
نوجوانان و بزرگسالان در امور

آموزشی، عاطفی، روانی

9903 Santa Monica Blvd.
Beverly Hills, CA 90210
(213) 286-1480

گفت و گو مهدی اخوان ثالث

... داری، حکایتی ست .

حتی شنیدم

بارانی آمده‌ست و براه افتاده سیل .

هر جا که مرز بوده و خط ، پاك شسته است ،

چندانکه شهر بند فرقه‌ها شکسته است .

و همچنین شنیدم آنجا

باران بال و پر

می‌بارد از هوا .

دیگر بنای هیچ پلی بر خیال نیست .

کوتاه شده‌ست فاصله دست و آرزو .

حتی نجیب بودن و ماندن، محال نیست .

بیدار راستین شده خواب فسانه ها .

مرغ سعادت‌ی که در افسانه می‌پرید ،

آنجا فرود آمده بر بام خانه ها .

هر سو زند صلا

کای هر کئی ا بیا ،

زبیل خویش پر کن، از آنجت آرزوست .

و همچنین شنیدم آنجا . . .

چی ؟

لبخند میزنی ؟

من دوستایم، نفسم پاك و راستین ،

باور نمیکنم که تو باور نمیکنی .

... داری، حکایتی ست .

شهری چنین که گفتی، الحق که آیتی ست .

اما

من خواب دیدم

تو خواب دیده‌ای .

او خواب دیده است .

ما خواب دید . . .

... بس ست .

شبتاب

شهر خورشید

من از شهر خورشید می‌آیم

از شهر مهربانیها

وسپیدیها

از شهر طلوع و بیداری

وروشنائیها

و با تو سخن می‌گویم

از طلوع

و از شراره های سرکش
که میسوزانند سیاهی را
و بخاک میسپارند تاریکی را

حرفم را باور کن
و بر آفتاب سلام کن
مرا باور کن
شهر خورشید را
فردارا

عُصیان

رحیم اصغرزاده

من از بهار نمی آیم
و تودعای دهانت دعای پائیز است؟
منصور اوجی

من از تمام سایه های درختان،
من از تمام جمله های مظفر،
من از تمام هائکله های مُعطر،
من از تمام تشنگی های

جاودانه می آیم.

من از تمام آرزوهای مُجلل.

به که پناه بزم شاهنگام،
از آن بهار گل افشان،
بر آن دیار، که بر آن،

بهار نبود؟

چه آوردم یاد،

از آن دیار،

که دیگر،

دیار نبود؟

مقام لگه ی خون بود و

مسلخ امید.

چه آوردم یاد،

از آن یار،

که یار نبود؟

ناهید کبری

آینه های شکسته از خنده ها تهی است

من در آینه شکستم

وقتی تو نامهربان بودی .

پنجره های آفتاب را بستم

وقتی تو نامهربان بودی .

در گیسوانم تنهایی تنید ؛

و در انگشتانم ،

جوهر نام تو خشکید... .

ریشه ی عشق داشت در آب را کد مانده می گندید

عشق را از ریشه اش جدا کردم

وقتی تو نامهربان بودی .

تشنگی ، با ماهی همزاد است

غربت ، با من .

آن روز ، که ایمان بود ،

که قلب مهربان خورشید

در دست های باز پنجره های سپید می تپید ،

که لبخند من ،

در آینه می رقصید ،

تو نامهربان بودی

و امروز ، که عشق را

در سبده شکسته حراج می کنی ،

جیب های من ،

از آرزو تهی است !

عشق ،

چه آهنگ دلپذیری بود

آن روزهای دور

وقتی تو

نامهربان بودی !... .

ره پیوند

ای بهار

ای بهار!

تمامی چشم

ترا به انتظارم

آنگاه که توباز آیی

قله های زمستان زده نیز

برف های اندوهشان را

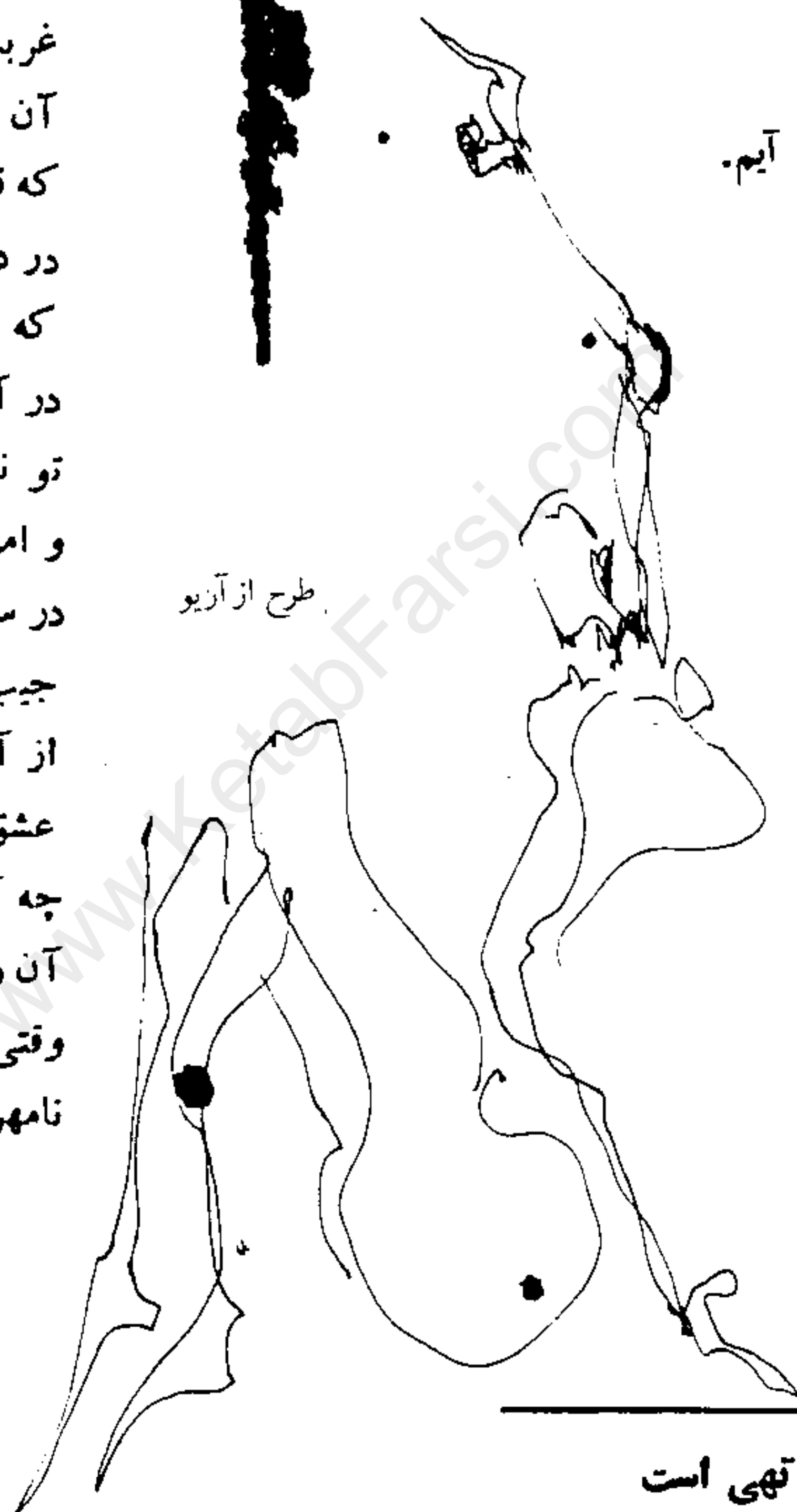
تا دشت های تشنه

پاک

خواهند گریست



طرح از آزیو



نامہا و نام آوران

جاء الغلب بن عرود

کہ حب بن نزولہ شمس

خوب از حمید رضا رحیمی

نامه‌ی ازدکترهما
ناطق

همکار گرامی:

شعری از حمید رضا رحیمی

نامه پر مهر رسید. همراه با «سیمرغ». سپاسگزارم و شرمنده اما شادمان از این که دست به کار نشریه شده اید. چه مجله‌ترو تمیزی. چه حروف زیبایی و چه نوشته‌های خوبی (البته منهای مقاله خودم!) معلوم شد کارداستان نویسی را هم از سر گرفته اید. آیا برای نشریه «دبیره» ما مطلبی ندارید؟ آیا «دبیره» بدستان میرسد؟ اکنون شماره ۵ را زیر چاپ برده ایسم. نوشته بودید سلام شما را به مومنی برسانم. من هیچ کس را نمی بینم. تارک دنیا در مفهوم واقعی آن شده ام. تنها با پژوهش و تدریس در دانشگاه سر میکنم. یکی دو کتاب نیمه کاره دارم و اوقات بیکاری را در کتابخانه ها و آرشیوها می گذرانم. بویژه که در این جا گنجینه اسناد در باره ایران یافت میشود و فرصت را نباید از دست داد.

از نامه شما خیلی خوشحال شدم. چشم
براه پاسخم که خواهید فرستاد. همکاران
سلام دارند. ایام بکام و روزگار خوش

همراه یا ارادت

ہما ناطق

یاریس ۱۱ ژوئن ۸۹

نامه ای از ژاله اصفهانی

دوست هنرمند و عزیز آقای مرتضیٰ
میرآفتابی،

نامه بسیار شاعرانه شما هم شادم کرد و هم غمگین. شادم که یادم کرده اید و غم از یادآوری روزگارانی است که با همه آشفته‌گی هایش، می‌پنداشتیم آرزوهای مان دارد به گل می‌نشیند. بی‌خبر از آنکه درخیمان آنها را شوره زار خواهند کرد! یادآوری روزهایی که نویسندگان و هنرمندان متریقی مان، با چه بیم و دلهره و اشتیاقی گرد هم جمع می‌شدند و برای پیشرفت و شکوفائی هنر راستین کشورمان نقشه‌های سازنده امید بخش می‌کشیدند. نمی‌خواهم بگویم که همه آنها اینک نقش بر آب شده، چه در آن صورت باید نومید باشم و ناامیدی مرگ حتمی انسان است. و ما می‌خواهیم زنده بمانیم و بکوشیم و به آرزوی دیرینه دل مان که آزادی و شکوفائی زندگی مردم ایران است، برسیم، و تا نفس داریم نیز در این راه، تا حد توانایی خود خواهیم کوشید.

و اما از اینکه در مورد شعر ژاله ابراز لطف و خوشبینی کرده اید، صمیمانه سپاسگزارم. مهاجرت برای انسان های با وجدان، ناشادی های فراوان دارد. اما پیوند صادقانه یاران همدل و هم عقیده، راستی که شادی آور و امید بخش است.

خط از حمید رضا رحیمی

«ما را در این روزگار که در آن همه چیز در حال فروپاشی است، تنها امیدواریم که با هم بتوانیم یک دنیا را بسازیم.»

«ما را در این روزگار که در آن همه چیز در حال فروپاشی است، تنها امیدواریم که با هم بتوانیم یک دنیا را بسازیم.»

«ما را در این روزگار که در آن همه چیز در حال فروپاشی است، تنها امیدواریم که با هم بتوانیم یک دنیا را بسازیم.»

نامه ای از دکتر علی اصغر حاج سید جوادی

نامه محبت آمیز شما را دریافت کردم همچنین مجله های سیمرغ را بدون تعارف دست مریزاد. ستایش مرا در مقابل این همه همت و خلوص بپذیرید.

از من خواسته بودید مقاله ای تقدیم کنم - نمیتوانم خستگی طولانی چندین ساله و افسردگی زندگی و تنهایی در غربت را بهانه کنم و از زیر بار انجام وظیفه شانه خالی کنم. اما فکر می کنم توقع و انتظار خوانندگان سیمرغ از سطح نوشته های من در میگذرد اما بهرحال این شما و این هم نوشته حقیر اگر مورد پسند خواننده واقع شد و عمری باقی بود امیدوارم که گاه مزاحم صفحات سیمرغ و باعث ایدل ذوق سلیم و لطیف شما بشوم. برای شما موفقیت و خدمت بمردمی که همچنان گرفتار و اسیر ظلمت استبداد هستند آرزو می کنم.

با احترام و سلام
حاج سید جوادی

نامه ای از شاعر و خوشنویس ایرانی، حمید رضا رحیمی

آقای میرآفتابی عزیز:

با سلام. از اعضا کانون نویسندگان ایران هستم که در حال حاضر در آلمان غربی - هامبورگ، زندگی می کنم. چند روز پیش شماره ۲ سیمرغ رسید از دست محبوبی بدستم. سخت خوشحال شدم و آنرا بسیار ارزنده و پویا یافتم، آنقدر که با اینهمه کسالت، این انگیزه و رغبت را یافتم که قلم را به خاطر نگارش این مختصر به زحمت بیاورم. برای من که اعتقاد این است که هنر و ادبیات ما در خارج از میهن، علیرغم آرزوی بداندیشان، دارد به نوعی به حیات پویای خود ادامه می دهد، انتشار چنین نشریاتی جای امیدواری است و نیز می اندیشم که خمیرمایه اصلی هر تولید هنری در شرایط حاضر، باید دردها و آلامی باشد که بویژه در دهه اخیر متحمل شده ایم.

شکی نیست که هنرمندان و اندیشمندان دور از میهن وظیفه و تعهدشان را در قبال مردم و جامعه شان فراموش نکرده و نمی کنند و در غیاب چماق و سرنیزه، و علیرغم مشکلات عظیم غربت، آثاری در خور و ارزنده به مجموعه ادبیات مقاومت می افزایند. هم از این روست که می پندارم نشریاتی از نوع سیمرغ باید جامع و ناشر آثار و افکار متعلق به هنر و ادبیات مقاومت باشند.

کیفیت مجله سیمرغ از نظر چاپ و مسائل فنی خوب است و از نظر محتوی نیز به آنچه که من بایسته می پندارم نزدیک است. با این همه درخواستم این است که مراقبت شود سیمرغ کاملاً متعلقه ای نشود. من و بسیار کسان دیگر دوست می داریم که از آن هنرمند و اندیشمند ایرانی نیز که به برکت اوضاع آشفته سیاسی و اجتماعی کشورمان، در گوشه ای از عالم کز کرده است حرفی

بشنویم، مطلبی بخوانیم و این اگر چه دشوار است ولی از دیدگاه من از وظایف نشریاتی از این دست است.

آرزو مندم که سیمرغ عمر دراز داشته باشد و دستخوش مناقشات فرقه ای و تشنیت آراء و عقاید و انشعاب نیرو که از بیماریها و اپیدمی های بعد از انقلاب اخیر است، نشود.

من نیز کوشیده ام که در این مدت دوسه سالی که در خارج از کشور هستم علیرغم مشکلات موجود از کار و فعالیت در زمینه های مألوف که شعر و خط شیرین فارسی است باز نمانم و حاصل این تلاش، چاپ و انتشار دو مجموعه شعر به اسامی «زمزمه های دیواری» و «از دوردست تبعید» - ۱۹۸۷ - و یک مجموعه که توسط International Kulturwerk در ژانویه ۸۹ به آلمانی ترجمه و منتشر شده است.

این کتاب که ترجمه نام اش به فارسی «بلدا» می شود توانسته است علیرغم مشکلات فرهنگی و ترجمه، اثر مطلوبی در افکار خشن و زمخت آلمانی بگذارد. مقداری کارهای خطی و شعر نیز از سوی یک ناشر آلمانی دیگر در دست چاپ و انتشار است. و اخیراً نیز مجموعه تازه ای بنام «رنگار در آفتاب» توسط انتشارات نوید در آلمان غربی در دست انتشار است. در این مدت نیز شبهای شعر متعدد و نیز نمایشگاههای خط زیادی در هامبورگ و سایر شهرهای آلمان برگزار کرده ام که اینها نیز تأثیر مطلوب در مطبوعات اینجا داشته اند.

با آرزوی موفق برای همه شما در راهی که پیش گرفته اید. به شما باز هم خواهم نوشت.

ارادتمند
حمید رضا رحیمی

حولای ۱۹۸۹

حرفهای بی قراری

با آقا بزرگ نویسندگان ایران، آواره‌ی همه‌ی زمانها

راه طولانیست و ما برای دیدن آقا بزرگ می رویم. با یک ماشین اسقاط و قراضه. شاید اصلاً نرسیم.

«یه ره نچکا سایه ی من بود. من می مانم. من ترا خوشبخت می کنم تمام طرب و طراوت تن خود را به تومی بخشم. هردو دستش را به گردن من آویخت. صورت مرا نوازش کرد. چشم های مرا بوسید. آن شعر روسی هنوز یادم هست دوست داشتیم و بوسیدمت اما تو بمن خندیدی ای چشم های سیاه بین مرا به چه روزی انداختی. ...

خوابش برد... صبح که از خواب بیدار شدم. یه ره نچکا دیگر نبود. رفته بود. به کجا رفت نمی دانم. یه ره نچکا همان چیزی بود که من دنبالش بودم. یه ره نچکا سایه ی من است...» ساعت نه باید پیش آقا بزرگ می بودیم. نمی رسیم هنوز هم دارند گیلله مرد را دست بسته به فومن می برند و یا او را نا مردانه می کشند. هنوز هم استاد ما کان مبارزه می کند و در آتش عشقی شورانگیز در دستهای بی رحم خون چکان حکومت اعدام می شود. یه ره نچکا آواره ی جهان است و کوکب داستان سرباز سربی بی کس و کار و تنها در شهر آواره است. زنی که در خیابانها راهش نمی دهند و در پایان نیز کشته می شود، در بد نامی و حسرت و آرزوهای بیاد رفته و خاک شده.

* * *

پشت در اتاق آقا بزرگ او را به آغوش می کشم. همچون آرزوی گمشده. فرصت کوتاه است و باید، چند ساعت دیگر که او پرواز می کند، بپذیرم که زمان را فشرده ام و عصا را اش را گرفته ام. هیچکدام قرار نداریم. آقا بزرگ ما را به گرت رود، همسرش معرفی می کند و بعد میزبان علوی و گرت رود می آیند. جعفری ها. هم جعفری نویسنده و شاعر و هم دکتر نرسی جعفری فرزندش و همسران آنها. در دلم آنها را تحسین می کنم. می گویم حکومت پهلوی ها آقا بزرگ را به زندان انداخت و تبعید کرد، اما خانواده جعفری نه گروه هست و نه حکومت و نه کانون، خیلی ساده و بی شائبه نویسنده ی مردم را به آنها رساند. آقا بزرگ با همان پاپیون عنابی رنگ، پیراهن سفید، کفشهای تابستانی سفید و کت و شلوار روشن.

از جمال میرصادقی نویسنده می گوید و از نقد من بررمان

میرویم به سوی آقا بزرگ. چهل سال پیش می خواستم او را ببینم. وقتی چمدان را خواندم. توی راه پرپیچ و خمی هستیم. با خود می اندیشم آیا برآستی همینطور است که اگر بخواهیم کسی را ببینیم که به زندگی و خواب و رویای ما آمده و قلب ما را تسخیر کرده باید چهل سال انتظار بکشیم. قلبم تیر می کشد. سخت احساس تنهایی میکنم. می خواهم خودم را متقاعد کنم. احساس می کنم زیر بار تنهایی، آوارگی و بی رحمی دارم می شکم. با خود می گویم مگر نمی روی سراغ آقا بزرگ، آیا نمی خواستی او را ببینی. فکر می کنی چقدر از شخصیتهایی که او در داستانهایش آفریده دور هستی؟ گیلله مرد را دست بسته دارند به فومن می برند. مرد بلوچ و امنیه. مامور اولی محمد ولی وکیل باشی ست و دومی هم مرد بلوچ که او هم از گرسنگی امنیه شده. از جنگل صدای صغرا می آید. صغرا، زن گیلله مرد بدست مامورین حکومت کشته شده و حالا دست بسته او را می برند به مرکز تحویل دهند. مگر تو همان گیلله مرد نیستی. مگر خود آقا بزرگ گیلله مرد نیست. بیادت هست که در پایان داستان چگونه گلوله مامور بلوچ سینه ی گیلله مرد را شکافت. داریم می رویم به سوی آقا بزرگ. صدای مرتضا را می شنوم در داستان «رقص مرگ». رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده و مرده. «مارگریتا» زبانش بند آمده. مرتضا از مارگریتا می پرسد: تو کردی؟ تو گشتی؟ و بعد به مارگریتا می گوید این را دیگر به کسی نگو، هیچوقت، قول به من بده که این حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده که به کسی نگویی. آنگاه مرتضا به پاسبانها می گوید. من کردم، من کشتم. مامورین مرتضا را به زندان می برند و در پایان داستان این مارگریتا عشق مرتضا است که خود را معرفی می کند و به مرتضا می نویسد:

«من پس از ده سال و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد. آنوقت زن خوشبختی خواهم بود. تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد...»

جاده ی پرپیچ و خمی ست. چرا نمی رسیم. این جاده مثل خیابان شیرو خورشید و طرفهای امامزاده حسن و عباسی میماند. شلوغ و داغ و فقر زده. «یا مرتضا باید در زندان باشد یا مارگریتا...» چرا نمی رسیم؟

فرنگیس در رمان چشمهایش شیفته ی استاد ماکان می شود. استاد ماکان هم عاشق است اما میخواهد به وظایف اجتماعی خود عمل کند. استاد ماکان را به تبعیدگاه می برند...



آقا بزرگ و همسرش گزرد



آقا بزرگ و مرتضای میرفتابی

حالا آقا بزرگ حرف می زند صدایش از پس سالها می آید... اما آنچه که بر سرم آمده، دوم فوریه ی ۱۹۰۴ در عودلاجان، بازار آهنگرها بدنیا آمدم. می بینی حالا هشتاد و پنج سال دارم، دوسه ساله بودم که مشروطیت شروع شد. بعد مجلس را به توپ بستند. برای دوران دبستان، مرا به دبستان فرهنگ گذاشتند بعد هم به دارالفنون رفتم فرانسه را آنجا آموختم. بعد هم آمدم به اروپا. پدا گوزی خواندم می خواستم ژورنالیست بشوم، نویسنده بشوم. میخواستم کاری یاد بگیرم که زندگی کنم. پدا گوزی را انتخاب کردم.

سرکار آمدن رضاخان، درد و فطرب گرفتار شدم. یکطرف دکتر ارانی بود که مرا به سیاست می کشید و یک طرف صادق هدایت بود که مرا به جهان پر رمز و راز ادبیات می برد. به هردوی آنها علاقه داشتم. هم ارانی، و هم صادق هدایت. در ماجرای پنجاه و سه نفر، چهار سال و نیم در زندان رضاخان زندانی

شب چراغ اثر جمال میرصادقی و اینکه برای کار بزرگی که در دست دارد با جمال صحبت کرده و جمال گفته بدبختانه فلانی هم به امریکا رفته. صورت جمال در برابر من می آید، نویسنده ی آگاه و صمیمی. خیابان خلیلی بالای میدان تجریش و خود جمال و میمنت میرصادقی همسر جمال، شاعر برجسته ی ما که بی آزار و هیاهو سالیان دراز است شعر می گوید، در ذهنم زنده می شوند. بچه ها و اتاقی که در دل سیاه زمستان سرد بود و جمال و میمنت با گرمای وجودشان آنجا را گرم می کردند. اصلاً دلم نمی خواهد حرف بزنم چهل سال صبر کرده ام که بشنوم.

پیمانه ی کوچکی از زمان در دست من است و آقا بزرگ در برابر من. حالا باید گوش باشم. آنزمان که در جستجویش بودم کودکی بودم با قلب کوچکی و امروز تپا خورده سنگی، آواره یی که بر دل خون چکانش داغ یاران از دست رفته هست و هزاران حادثه ی خون و اشک بر میهنش رفته.



نبود را می نوشت. آل احمد قصه نویس نبود. متفکر بود بیشتر متفکر بود، داستان نویس نیست. طرز فکر داره. غرب زدگی هسته های درستی توش هست. در مورد غلامحسین ساعدی باید بگویم که ساعدی شاهکارش را نوشت و مرد. ساعدی عجله داشت بمیرد. چند تا چیزهای خوب دارد. گاو، قصه ی گاوبه تمامی معنا ایران است.

اتومبیل همراهان ما در جاده پیدا نیست. مرزا شلاقی توی جاده ی چهارصد و پنج می رود. از داشتن چنین اتومبیلی احساس غرور می کنم. خود رخش رستم است یا شبذیر خسرو پرویز یا ذلذله امام اول مسلمانان، علی. از شادمانی عکسی می گیرم از آقا بزرگ. آقا بزرگ همانطور صمیمی و شوخ و شنگ با دل ما راه می آید و حرف می زند. بهترین کتاب جمال میر صادقی، شجره اغه. همه ی کارهای میر صادقی را خواندم بهترینش شجره اغه. در مورد بهرام صادقی، من ملکوت رو نفهمیدم. کل داستان برای من پیچیده بود نفهمیدم منظورش چیست. در مورد دولت آبادی باید بگویم که شاهکار دولت آبادی همان کلیدره. در پایان این رمان گفتگوی گل محمد

با... بسیار جالبه ما می گفتیم امپریالیسم باعث و بانی همه ی بدبختیهاست در آن گفتگو دولت آبادی میگوید که اگر مردم نخواهند، نخواهد شد. رمان کلیدره از نظر حجم دمه ست اما رمانی ست ماندنی. مسلماً کلیدریکی از بزرگترین رمانهاست. در مورد کار احمد محمود، بهترین کار او داستان یک شهره. این

آن دوره را می پرستید. می گویم. از داستانهای هدایت کدام را می پسندید. آقا بزرگ فکر می کند. می گوید این را باید درباره اش فکر کنم. شکی نیست که بوف کور شاهکار اوست. من اضافه می کنم سگ ولگرد، میان داستانهای کوتاه او، من سگ ولگرد و زنی که مردش را گم کرد را می پسندم. پات، خود هدایت بود و میدان و رامین ایران و همه ی آنها که با مذهب و کهنگی و بی رحمی به او سنگ می زدند، حکومت و مردم ایران بودند. آقا بزرگ می گوید خیلی خوب گفتی، خیلی خوب. آقا بزرگ به یک باره میخندد و می گوید. بیاد اولیا افتادم. داستانی که در گلدانی در پنجره شهر نوشتی. خیلی خوب بود. بچه اک می رود به مدرسه کارنامه شو میگیره اما بابائش، بابائش نمیداد. همه ی داستانهای گلدانی را خواندم چند تاش خیلی خوب بود... از آقا بزرگ می پرسم از داستانهای نویسندگان ایرانی کدام را دوست دارید. می گوید از کارهای صادق چوبک - رفتم سراغش، بدیدنش رفتم - خیمه شب بازی شاهکار اوست. عنتری که لوطیش مرده بود بسیار داستان خوبیست. آنجا چوبک ثابت کرده وقتی برده به زنجیرش خو کرد و قبول کرد به هر نوع مظلومیتی تن میده، هر نوع آقا بالاسری رو قبول می کند. وقتی آدم به غلامی عادت کرد، همیشه برده ست. چوبک دوست خوبیست. در مورد جمال زاده باید بگویم که شاهکار او «یکی بود یکی نبود» بود و ای کاش بعد از این مجموعه داستان دیگر نمی نوشت. او را دوست دارم. بسیار به او احترام می گذارم اما ای کاش فقط یکی بود و یکی

با آقابزرگ نویسندگان ایران، در راه

آقابزرگ، نویسنده ی عشق و مبارزه

آلمانی نوشته ام. می گویم آخرین قصه و داستان شما کجا چاپ شده. آقابزرگ می گوید: کتاب «موریانه» قرار است که در ایران منتشر شود اما بخاطر کمبود کاغذ هنوز منتشر نشده. بخاطر می آید که از او پرسیده بودم کدام یک از آثارش را می پسندد. سؤال را تکرار می کنم. آقابزرگ می گوید: این بسیار مشکل است. از یک نقاش فرانسوی پرسیدند کدام یک از تابلوهای نقاشی که او آنها را کشیده و خلق کرده بیشتر از همه می پسندد و او یک تابلوی سفید نشان داد. شاید یعنی اینکه در این تابلو عیبی پیدا نکردم یا اینکه هنوز شاهکارم را ننوشتم. آقابزرگ با همان صورت ساده و صمیمی میخندد. از شعر نواز او می پرسم و دکتر جعفری دعوت به یک نوشیدنی خنک می کند. توی کافه آقابزرگ مثل همیشه سفارش یک آب پرتقال می دهد و بقیه هم مشغول می شوند. آقابزرگ می گوید: نیما راهنما بود، رهنورد بود. گنجینه ی واژه ی او بسیار بود. نیما دلیر بود و شجاع. من شعرهای شفعی را بسیار می پسندم. شفعی کدکنی از بهترین شعرای ماست. تشبیهات، استعارات، محتوای شعر او همه بسیار عالیست. آقابزرگ را خسته کرده ام. اما احساس می کنم دارد دور می شود. آقا بزرگ می رود به آلمان و به همان مکانی که اسمش را شمیران گذاشته، آنجا این روح بزرگ آرام می گیرد و باز هم گילה مردهای دیگر خلق می کند. اما روح نا آرام ما در آمریکا دود می شود در همین مزبله می پوسد. احساس می کنم آقابزرگ دارد دور می شود درباره ی نوشته های فریدون کشاورز، افشار، ایرج اسکندری، انورخامه یی درباره ی حزب توده می پرسم. آقابزرگ می گوید: از من - من زدنهای بی زارم در نوشته های آنها خیلی جاها خودخواهی دیدم. من اِله بودم، فلان و بهمان بودم. شکی نیست که واقعیتهایی توش هست اما بزرگ بینی ها و گنده بینی را باید کنار می گذاشتند.

گرتروود و خانواده ی جعفری ها منتظرند. ساعت دو ونیم است و آقابزرگ می رود که پرواز کند. به پرواز فکر می کنم. او را در آغوش می کشم خالق گילה مرد و آفرینشگر استاد ما کان، او خود مرتضاست در رقص مرگ بوی استاد ما کان را می دهد که به تبعید رفت و دیگر برنگشت. آقابزرگ را به قلبم چسبانده اما دارد از من دور می شود خدا حافظی چه سخت است...

دارند گילה مرد را به مرکز می برند. او را میخواهند اعدام کنند.

گילה مرد، دست بسته در میان ماموران حکومت... ■

کارش بسیار خوبه. در مورد گلشیری هم باید بگویم که شازده احتجاب از همه ی کارهایش بهتر است.

از آقابزرگ می پرسم هدایت چگونه داستانهای شما را ارزیابی می کرد. آقا بزرگ می گوید. هدایت حرفش را می زد. راجع به همه. آقابزرگ می خندد. مثل اینکه از هدایت چیزی بخاطرش آمده. آن زمان که من چمدان را منتشر کرده بودم می گفت این خیلی سانی ماننا شد... راجع به کار چوبک، همان داستان چرا دریا طوفانی شده بود... آقابزرگ کلامش را قطع می کند. در جاده بدنبال همسفرانش می گردد...

وقتی به فرودگاه می رسیم آقا بزرگ نگران همسرش «گرتروود» است. به چند جا سرک می کشیم و آقابزرگ را متقاعد می کنیم که هنوز نیامده اند. بالاخره آنها هم سرو کله شان پیدا می شود. دل آقابزرگ آرام می گیرد و من سپاسگزار مزدی که باز هم رفیقی کرد و با قلب و دل خراب ما را به مقصد رساند.

از زندگی آقابزرگ می پرسم و بطرف گیت به راه می افتیم. آقابزرگ می گوید: سی و پنج سال است که ازدواج کرده ایم حالا گرتروود همسر من است. فاطمی علوی حالا همسر آقای فرهاد پور است. مانی پسر، برای خودش کاره ایست. من در آلمان روزگار بازنشستگی را می گذرانم. در آلمان درس می دادم. تاریخ ایران درس می دادم. از زمان قرارداد فین کینشتاین که ناپلئون می خواست از راه ایران هندوستان را بگیرد...

آقابزرگ از تاریخ صحبت می کند. بعد تاریخ را رها می کند. من ادبیات معاصر هم درس می دادم. می گویم از داستانهایتان بگوئید. کدام داستان را بیشتر می پسندید. آقابزرگ می پرسد. نظر شما چیست؟ کدام یک از کارهای مرا می پسندید؟ بلافاصله می گویم گילה مرد. آقابزرگ می گوید: شاملو هم گفته اوج ادبیات معاصر ایران گילה مرد است. بسیاری از کسانی که روی آثار من کار کرده اند همین نظر را دارند. می گویم من گילה مرد و چشمهایش و سرباز سربازی و رقص مرگ را دوست دارم. آقابزرگ می گوید. داستانهای من دارد به زبان ایسلندی ترجمه می شود.

افشین می گوید من «دیوار سفید» را به آلمانی خواندم. آقا بزرگ می گوید داستان دیوار سفید به فارسی نوشته نشده اما به تاجیکی ترجمه شده. آقابزرگ رو می کند به ما و می گوید: کتاب آلمانی مرا نداری، تاریخ و تحول ادبیات جدید ایران. من آنرا بزبان



یه ره نچکا

بزرگ علوی

از مجموعه داستان «نامه ها»

جز این اسم هیچ چیزش را نمی دانم، سیاهی بی رنگی از او باقی مانده. اسمش را هم درست بلد نیستم. وقتی ازش پرسیدم: اسمت چیست؟ گفت: یه ره نا. از خودش که صحبت می کرد، معلوم می شد که دیگران او را یه ره نکا می نامند و در آن عالم یگانگی و دورویی که تن هایمان در هم آمیخته و روح هایمان در دنیای شومی پر می زد، من به او یه ره نچکا می گفتم. دیشب بود یا یک ماه پیش؟ یا چند سال پیش؟ چه بود؟ سایه ای لغزنده، متلاشی، گسسته، وارفته جلو چشمان من می لولد. وقتی دست هایم را دراز می کنم که این خیال بی شکل را بگیرم، نوک انگشتانم، آرنج هایم، شقیقه هایم، تا مغز استخوانم، همه جای بدنم می سوزد. درد کشنده ای روحم را عذاب می دهد، نفس نفس می زنم. خودم را تکان می دهم و فکر می کنم که چه اتفاقی افتاده است. چه اتفاقی رخ داده است؟ چه چیزی برای من باقی مانده است؟ هیچ!

آن شب هم مانند شب های دیگر بود. آن شب هم مانند شب های دیگر از بی خوابی زجر می کشیدم. شاید از تب شدیدتری می نالیدم. اما از صبح روز بعد تا امروز اسم یه ره نچکا در محیط لایتناهی مغز محدود من صدا می کند و من هرچه می خواهم صاحب اسم را به دام بیندازم، بی فایده است. تنها چیز مثبتی که در دست من است، همین اسم «یه ره نچکا» است و یک شعر روسی که قبلاً بلد نبودم.

«دوست داشت و بوسیدمت

اما توبه من خندیدی.

ای چشمان سیاه،

بین مرا به چه حالی انداختی!»

این شعر را من بلد نبودم. من هیچ وقت شعر روسی بلد نبوده ام. نمی دانم از کجا یاد گرفته ام. اما این شعر ارتباطی با یه ره نچکا دارد. کی بود؟

یک مرتبه در زندگانی من ظهور کرد. چند دمی با من بود و بعد غیبتش زد. از کجا آمده بود، نمی دانم. به کجا می رفت، نمی دانم، کی پیش من بود نمی دانم.

اهل لهستان بود؟ شاید. به جنوب آفریقا رفت؟ شاید، به زندانش انداختند؟ ممکن است. مرد؟ نه... یه ره نچکا روح بی قالبی بود. این ها را آدم در خواب، در تب شدید، در فاصله بین خواب و بیداری می بیند. از این ها خیلی هستند... در مواقع معمولی می بینیمشان، ولی نمی شناسیم. خود را به ما نشان می دهند ولی نمی شناسانند.

در تیرماه بود. عرق از تن آدم می جوشید. دوتا خروس در دو جهت مختلف آوازشان گرفته بود. یکیشان دورتر بود. با صدای زیرش رفیق

خود را صدا می زد. آن یکی محبوب تر، اما با طمطراق بیشتر، جواب می داد. پشت پنجره چند تا گنجشک جیک جیک می کردند. یکی از آن خرمگس ها وزوز می کرد و دیوانه وار خود را به شیشه می کوبید. من روی تخت افتاده و هفت پیکر نظامی را ورق می زدم، به این جا رسیدم که «شاه بهرام» صورت هفت پیکر را در قصر خورنق دید و این اشعار را می خواندم:

کان چنانست حکم هفت اختر

کین جهانجو چون برآرد سر

هفت شهزاده را زهفت اقلیم

در کنسار آورد چو دُر یتیم.

مهر آن دختران زیباروی

دردش جای کرد موی به موی

مادیانان گُشن و فحلِ شמוש

شیرمردی جوان و هفت عروس

رغبت کام چون فزون نکند

دل تقاضای کام چون نکند؟

شه چو از خانه رخت بیرون برد،

قفل بر زد به خازنش بسپرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست،

سوی آن درشده کلید به دست.

در گشادی و درشده به بهشت،

دیدن آن نقش های حورس رشت.

مانده چون تشنه ای برابر آب،

به تمنای آن شدی در خواب.

آیا این شعر ها اکنون در خاطره من خطوط کرده است؟ یا این که واقعاً آن روز، آن روز گرم تابستانی، که من از تشنگی له له می زدم، مشغول خواندن این شعرها بودم. فرضاً هم که خیال می کنم، چه ارتباطی این اشعار با یه ره نچکا، دختر لهستانی دارد؟ من مدتی است ناخوشم، این را می دانم، اما خیال می کنم که این اندیشه های بی تناسب بیخودی به هم زنجیر نشده اند.

یک مرتبه، بدون سابقه، بدون هیچ گونه سابقه، یه ره نچکا در اتاق مرا باز کرد و مثل مجسمه جلوم ایستاد. هیچ کس جرأت نداشت وارد اتاق من شود. اتاق من دور از شهر بود، من خانواده ای را بدبخت کرده بودم. زندگانی آنها مختل شده بود. چون هیچ کس را نمی خواستم ببینم، آمده بودم دور از شهر، در باغی منزل کرده بودم. همه روزه از خانواده من اشخاصی در باغ بودند، کسی جرأت نمی کرد وارد اتاق من شود. من از اتاق خود خارج نمی شدم، اما اگر گاه گاهی پای خود را دم درگاه می گذاشتم، هر کس در باغ بود از من فرار می کرد. شاید آمدند و به من گفتند که کسی با من کار دارد. من هیچ یادم نیست. جرأت و گستاخی یه ره نچکا مرا مبهوت کرد. بلند شدم و او را نگاه کردم. او هم خیره به من می نگریست. اتاق من تاریک



طرح از گاه

بود. فقط از لای درهای شکسته چند خط طلایی آفتاب که بر پرده های سیاه منعکس شده بود، کمی خنده روز را وارد سلول تاریک من می کرد.

یه ره نیچکا در را باز گذاشت و سیلی از گرما و خورشید را به سوی تخت من سرازیر کرد. پرده را نیز با دستش کنار زده بود، به طوری که امواجی از زرناب او را فرا گرفت. من حرف های معمولیش را به خاطر ندارم، ازش پرسیدم که: «اسمت چیست!» گفت: «یه ره نا»

- یه ره نا!

حق دارم بگویم که نمی دانم از کجا آمده بود! پرده ها را کند، ریخت دور، پرتو خیره کننده آفتاب چشم های مرا داشت کور می کرد. مرعوب شده بودم. اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم را کشته بودم و یا او را.

ولی در مقابل این هوای پیچ در پیچ خود را کوچک و دست و پا شکسته احساس می کردم. بلند شدم، دست او را گرفتم و نشاندم. صورت برافروخته و چشم های سرخ من او را ترساند، می خواست مرا آرام کند. یک مرتبه دستش را آن قدر فشار دادم که دردش آمد و ترسید و فریاد کشید و زد به سینه من و مرا روی تخت انداخت.

من زلف های سیاه و یا بورش را - خودم نمی دانم - گرفتم و لب هایش را روی سینه خود فشار دادم، تمام بدن من در کشش بود. چشم هایم تیر می کشید. در سرم گویی چکش خود کاری با آهنگ یکنواختی ضربت وارد می آورد.

«می خواستم بروم به آوز(۱)، تشنه ام شد. آمدم توی باغ. صدا زدم. کسی جواب نداد. و بعد آمدم توی این اتاق.» بعد رفت، به کجا رفت، نمی دانم.

شب باز پیدایش شد. در زندگانی معمولی برای این گونه اتفاقات عذر ها می تراشند.

لازم نیست بگویم که من چشم به راهش بودم، می دانستم که خواهد آمد.

به من گفته بود که دیگر مرا نخواهد دید. گفته بود که امروز ساعت سه بعد از ظهر به افریقای جنوبی خواهد رفت. گفته بود که اگر ساعت سه در آوز نباشد او را حبس خواهند کرد. اوه، یک سال در حبس بوده است. دیگر نمی تواند به حبس برود. با وجود این می دانستم که خواهد آمد.

شب ساعت ده بود. باز در را باز کرد و مثل مجسمه در درگاه اتاق من خشکش زد. یه ره نیچکا جامه ای از حریر سیاه بر تن داشت. زلف های بورش نیز سیه فام می نمود. رگ های سیاه در ساق های سفید او علامت راه روی زیاد مانند چهار چوب سیاهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد.

باز جستند کز چه ترس و چه بیم

در سوادی تو، ای سبیکه سیم.

به که مارا به قصه یارشوی

وین سیه را سپید کارشوی،

باز گویی ز نیک خواهی خویش

معنی آیت سیاهی خویش.

هیچ چیز در خانه نداشتم. رب دوشامبر سیاه مرا بر تن کرد. از جاده رو به شهر سرازیر شد. پس از نیم ساعتی با زنبیلی پر از خوراکی و نوشابه برگشت. دیگر من جرأت نداشتم درهای اتاق را ببندم. درون و بیرون من آشفته و بی اختیار بود، هر چه او می خواست می کردم.

می گفت: «حیف نیست که آدم در اتاق بماند.»

با هم در مهتاب شناور شدیم.

- چطور امشب پیش من آمدی؟ از من نمی ترسی؟

- از تو؟ من از سربازان اس اس هم نترسیدم. از زندانشان فرار کردم. فایده اش چه بود؟ همه دختران لهستانی از این سرگذشت ها دارند. ماه در کنار آسمان گوش ایستاده بود و مارا مسخره می کرد. چند قورباغه ناله می کردند. آهنگ یکنواخت مرغ حق شلاق کش انسان را به یاد فاجعه غم انگیزی که نصیب ماست می انداخت. من دست او را گرفته بودم و با او در لطافت مست کننده این شب خنک

تابستان پرسه می زدم.

از من پرسید: «چرا دستت داغ است؟»

- تب می کنم.

- چرا؟

- نمی دانم.

- چرا آنقدر غمگینی؟

- چه جوابی داشتم بدهم؟

بعد من پرسیدم: «یه ره نچکا، امروز ساعت سه به آوز رفتی؟»

- نه؟

- چرا؟

- نخواستم به افریقای جنوبی بروم.

- حالا چطور می شود؟ حالا که دیر می روی کسی به تو کاری ندارد؟

- من امشب نمی روم امشب پیش تو میمانم.

- من جا ندارم. پیش من نمی توانی بمانی.

- می مانم. من ترا خوشبخت می کنم، تمام طرب و طراوت تن خود را به تومی بخشم.

هر دو دستش را به گردن من آویخت. صورت مرا نوازش کرد. چشم های مرا بوسید، گونه های سردش را به گونه های داغ و گداخته من مالید. اما لب های من سرد و خشک و مرده بود.

زلف های قیرگونش در سفیدی مهتاب برق می زد. گردن و سینه مرمرنمای او که از زیر پیراهن سیاهش برق هوس بر من می افکند، دست های لطیف و رقصان او که با پیچ و خم در هوا حرکت می کرد، چشم های آتش افشان او از زیر مژه های سیاه، غنچه های سرپستان او، همه مرا می طلبیدند. اما من نمی خواستمش من او را نمی خواستم و آن شب تن بی جان من با جان بی تن او نمی توانستند بهم پیوندند.

نمی خواستمش. برای این که یه ره نچکا روح خبیثی بود که فقط به قصد شکنجه من در آن شب گرم تابستان در مخیله من ظهور کرده بود. این طور خیال می کردم.

تن او داغ بود و مانند کوره آتش از آن شعله زبانه می کشید. اما من می لرزیدم، نه از سرما، نه، من سردم بود، سرد.

یه ره نچکا لخت شد و رفت توی آب. قطرات آب در پرتو مهتاب مانند نقره گداخته از تنش می چکید. خشک نشده، خود را به من چسبانده، با لب های گرمش تمام تن مرا می روفت. با دست هایش، با سرانگشتان لطیفش، با زلف های نرم و قلقلک دهنده اش سر و سینه مرا می بویید و می خواست مرا آتش بزند. اما من سردم بود و هیچ آتشی نبود که در من کارگر بیفتد.

به خود جرأت دادم دندان روی جگر گذاشتم، بر تمام اعصاب خود غلبه کردم. با دودست و دو پا با تمام قوت جوانی خود یه ره نچکا را محکم گرفتم و آرامش کردم.

- یه ره نچکا، یه ره نچکا، توزیبایی و لطیف، تو خوبی، چرا؟ چرا کنیز وار خود را به پای من می اندازی؟ چرا این بدنت را به کسی عرضه نمی داری که عاشق تو باشد؟

آرام شده بود، خسته و کوفته روی قالی دم حوض افتاده بود. برایش بالشی آوردم. پتویی روی او انداختم. از سرما چندش می شد. چشم هایش را برهم گذاشته بود و قطرات اشک مانند طوقی از مروارید به چشمان او و صورت بی گنااهش یک حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود.

در جواب من چند جمله گفت. جمله های اوزیباترین اشعاری است که من در عمر خود شنیده ام. می گفت: «تو نخواهی فهمید.» من نفهمیدم و از همین جهت تکرار آن برای من غیر میسر است.

آن شعر روسی هنوز یادم هست.

«دوستت داشتم و بوسیدمت،

اما توبه من خندیدی.

ای چشم های سیاه

بین مرا به چه روزی انداختی!»

می گفت، نه نمی گفت، می سراید:

«من عزادار هستم، پیراهن سیاه من گواه بدبختی من است من معشوق خود را از دست داده ام. شاید هنوز زنده است. هیچ چیز مرا دلداری نمی دهد.

من هم آن موجودی که بودم دیگر نیستم، من شبی از آنچه بودم هستم و دنبال شیخ او می روم. آنچه انسانی است از من ریخته شده، توهین و کنیزی دیگر در من تأثیر ندارد. روزی انسانی بودم فاشیست ها مرا کشتند. می توانی به من بی احترامی بکنی. می توانی مرا چون سگ از سر سفره خود برانی. من دیگر انسان نیستم. تمام آنچه دیدی تا موقعی است که من خود را شناسانده ام.»

خوابش برد. یه ره نچکا جفت من بود، سایه من بود.

صبح که از خواب بیدار شدم، یه ره نچکا دیگر نبود. رفته بود. به کجا رفت، نمی دانم.

یه ره نچکا همان چیزی بود که من دنبالش بودم. یه ره نچکا روزگار سیاه مرا سیاه تر کرده است.

هر وقت دختران لهستانی را می بینم، یاد یه ره نچکا می افتم. هر وقت این کامیون های مملو از دختران لهستانی از جلو چشم من می گذرند، من سر می کشم. اما می دانم که یه ره نچکا را دیگر نخواهم دید. یه ره نچکا یکی از آن هایی است که مارا گرفتار کرده، یه ره نچکا روحی است که از تن بی جان گریخته است. یه ره نچکا سایه من است.

زیر نویس:

۱- آوز: به زبان لهستانی یعنی اردوی پناهندگان

دکتر شمس الدین راد

پزشک و جراح عمومی

پزشک خانواده

پذیرایی با وقت قبلی تا ۱/۲ - ۸ شب

انواع بیمه ها پذیرفته می شود

بیماران بدون بیمه نیز پذیرفته می شوند

(213) 273-4669

شنبه ها
Dr. Sam Rad
465 North Roxbury Dr. مطب
Suite 1003
بازاست. Beverly Hills, CA 90210

علی اسفندیاری (نیمایوشیج)

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را و نم‌زینم را
و مرا هرزه درآ،
که خیالی سرکش
به درخانه کشانده‌ست مرا.
رسم از خطه‌ی دوری، نه‌دلی شاد در آن.
سر زمین‌هایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می‌نشانید بهارش گل بازخم جسد‌های کسان.

فکرمی کردم در ره چه عبث
که از این جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راه‌گذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بد و خوب که هست
و بگیرد مشکل‌ها آسان.
و جهان را داند
جای کین و کشتار
و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان‌جای بیابان هلاک
باز گشت من می‌باید، بازیگر کی من که به کار،
خواب پر هول و تکانی که ره آوردم از این سفرم هست و هنوز
چشم بیدارم و هر لحظه بر آن می‌دوزد،
هستیم راهمه در آتش برپاشده‌اش می‌سوزد.

از برای من ویران سفر گشته مجالی‌دمی استادن نیست
منم از هر که در این ساعت غارت زده‌تر
همه چیز از کف من رفته بدر
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و اکنون می‌بینم

طرح از آریو

دل فولادم مانده در راه.
دل فولادم را بی‌شکی انداخته‌ست
دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون
وز زخم.
وین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم
- ناروا در خون پیچان
بی‌گنه غلطان در خون -
دل فولادم را زنگ کند دیگر گون.

جوانمردا!

پژواک

شفیعی کد کنی

این شعرها را چون آینه‌دان!
آخر، دانی که آینه را صورتی نیست، درخود.
اما هر که تکه کند، صورت خود تواند دیدن.

عین القیامات همدانی

بپایان رسیدیم اما نکردیم آغاز،

فرو ریخت پرها نکردیم پرواز،

ببخشای ای روشن عشق بر ما، ببخشای!

ببخشای اگر صبح را ما به مهمانی کوچه دعوت نکردیم؛

ببخشای اگر روی پیراهن ما نشان عبور سحر نیست؛

ببخشای ما را اگر از حضور فلق روی فرق صنوبر خبر نیست.

یادت را

لحظه ای

برزمین میگذارم

تا در حضور نسیم

نفسی تازه کنم

نمیدانی که این روزها

چگونه میگذرد

نمیدانی که باد

این روزها

چه لحنی دارد

نمیدانی که درخت

این روزها

چگونه سایه اش را از من

دریغ می کند

و پرندگان این روزها

نمی دانی

چقدر ساکت اند.

با اینهمه -

خوشم که بی غم تو

شادمان نیستم

خوشم که بار غمت

بشتم را

شکسته است...

۸۸/۴/۲۶

پرسش

شفیعی کد کنی

این نه اگر معجزه‌ست پاسختان چیست؟

در نفس ازدها چگونه شکفته‌ست،

اینهمه یاس سپید و نسترن سرخ؟

در کوچه باغهای شعر شفیعی

سیغ

نقدی از: رضا رحیمی

وقتی حضور خود را دریافتم

دیدم تمام جاده ها، از من

آغاز می شود.

هرچند بسیاری از شاعران نسل اول شعر امروز که همراه و گاه بلافاصله پس از نیما آغاز به کار هنری کردند، هم چنان پیگیری سرایند و شعر امروز را به پیش می برند. اما در کنار آنها نسل دیگری پرورش یافته است که ادامه دهنده راستین آن راه نوین است که می توان به عنوان نسل دوم شعر امروز از این گروه نام برد. این گروه عمدتاً در سالهای پس از مرداد ۳۲ فعالیت خویش را آغاز کردند و در دهه چهل بدینسو خوش درخشیدند. محمد رضا شفیعی کدکنی (م. سرشک) از این نسل اخیر است.

شفیعی کدکنی با شناخت عمیق از ادبیات گذشته آغاز می کند و در ادامه تلاش ارزنده خود به شعر امروز می رسد. شعر نیما، به ویژه اخوان ثالث چشم اندازهای تازه ای را برای او می گشایند و شفیعی با بهره گیری از دستاوردهای آنان در راه تازه گام می نهد.

اگرچه شفیعی در مجموعه های نخستین خویش همچنان چون شاگرد وفاداری به تجربه آموزی دست می زند اما به مرور در تلاش کشف دنیاهاى تازه نیز هست. تلاشهای او پس از یکی دو مجموعه در «از زبان برگ»^۱ رنگ تازه ای به خود می گیرد. در این مجموعه تلاش شفیعی برای ایستادن بر روی پای خویش چشم گیر است.

روند دگرگونیهای اشعار این مجموعه حکایت از دست یابی شاعر به فضاهاى تازه و کشف و بیان پدیده های نو دارد. شعرهای «گل های زندان»، «کوچ بنفشه ها»، «نماز خوف»، «درین شبها» و «از پشت این دیوار» نمونه شعرهائی است که در آنها می توان فضاها و تصویرهای تازه را بخوبی تشخیص داد. حتی شعر کوتاه «سفرنامه باران» از این مجموعه نیز مؤید نظر فوق است:

آخرین برگ سفرنامه باران،

این است:

که زمین چرکین است.

در مجموعه شعرهای «کوچه باغهای نشابور»^۲ و «بوی جوی مولیان»^۳ هرچند هنوز شاعر از تأثیرپذیری هاء گذشته کاملاً جدا نشده اما در مجموع، جای پای خود را محکم کرده است و اشعار این دو



طرح از آریو

مجموعه در کلیت خود مظهر و یژه شفیعی را بر خود دارند. خود ویژگی این اشعار در بخش یا جنبه ای از آنها خلاصه نمی شود، بلکه از شیوه بیان تا مفاهیم و تصاویر شاعر را در بر میگیرد. یکی از مشغله های فکری شفیعی در اشعارش، مسئله ماهیت شعر است. این که شعر چیست؟ و جایگاه آن کدام است؟ و نقش آن در شرایط خاص جامعه چه می باشد؟ از جمله مسائلی است که در چندی از اشعار او می توان، جستجوگریها و پاسخ

های شاعر را دریافت.

دهنده بیداری و هشیاری. بر این نکات تاکید کنند. و در شعر دیگری «به یک تصویر» بازهم «شاعران سبک موریانه» را که از مسائل اجتماعی دور می افتند و یا بر آن چشم می بندند، به باد انتقاد می گیرد.

و در شعر «آواره یمگان» از شاعران می خواهد که شاهد کار و نقش عظیم آن شاعر آواره حکیم باشند که هم چنان پابرجا و پایدار است:

شعروشان روزگار من و او
اینک بعد از هزار سال بینند:
شاعر و شمشیر را و بیشه ای از شیر

صفحه ۳۱ - بوی جوی مولیان

شاعر بر آنست که شعر را در جایگاه اصلی آن قرار دهد و از این رو بر جنبه های سازنده و بنیادی شعر انگشت می نهد و از جنبه های انحرافی پرهیز دارد و خط بطلان بر آن می کشد. اما این تعهدی است که آسان بدست نمی آید و تلاشی است که گامهای بلند می طلبد. اما آن را که در پی ساختن بنائی بلند است از این دشواریها هراسی نیست، او می خواهد آن چنان «در زیر آسمان نشابور» بخواند که «خیل سیلوار مگس ها» را امکان دست یابی بر آن نباشد.^۴ و فراتر از آن، شاعر بر آنست که شعر دیگری بسراید که در یک کلام بتوان آن را «سرود» خواند.

گره می زنم تار ابریشم سرخگون را
به آوای تندر
به آوای باران.
می آمیزم این شبنم پر تپش را،
به دریای یاران.
اگر چند کوتاه، اقا،
گره می زنم این صدرا،
درین کوچه آخر،
به هیهای بالنده بالای یاران.

شعر «سرود» صفحه ۳۶ - بوی جوی مولیان

زبان شعر شفيعی استخواندار و در عین حال رسا است. این زبان پشتوانه ای استوار دارد، از این رو، همانطور که قبلاً اشاره شد، از یکسو می توان ریشه های آن را در شعر کلاسیک جستجو کرد و از سوی دیگر در شعر اصیل امروز، مایه های آن را یافت. پرورش چنین زبان و بیانی، آسان بدست نمی آید. از رودکی و فردوسی و ناصر خسرو تا مولوی و حافظ و از نیما و اخوان و شاملو و حتی اقبال بهره مند شده است چنین است که می تواند روند پیشرونده آن قابل پیش بینی باشد. و این در حالی است که یکی از مشکلات اساسی شعر امروز، مسئله

شاعر آگاه است که در هر شرایطی او اجازه سرودن ندارد. مشکلات بسیار و «سدها» یکی دوتا نیست به ویژه آنکه گاه در مقابل «نور» و در برابر «آواز» سدهای بس عظیم بر پا می کنند. و شاید تنها اجازتی که به شاعر اعطا کنند آنست که:

در این زمانه عسرت،
به شاعران زمان برگ رخصتی دادند
که از معاشقه سرو و قمری و لاله
سرود ها بسرایند ژرفتر از خواب.
زلالتر از آب.

«شعردیباچه - در کوچه باغهای نشابور» صفحه ۱۰ -

«۱۱»

اما شاعر خود را محصور در این چارچوب نمی کند و بر آنست که با فراتر نهد. او بر آنست که پیام خویش را از تمامی این سدها گذر دهد. او بر آنست که پیامی را که «حافظ» برای زمانه خود می سرود، او نیز به بیانی دیگر در زمان خویش سردهد.

زمین تهی ست ز رندان،
همین توئی تنها

که عاشقانه ترین نغمه را دوباره بخوانی.
بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان:
«حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی»

«شعردیباچه صفحه ۱۲»

در شعر «پیغام» دقیقاً هرگونه سهل گیری در کار شاعرانه و عدم مسئولیت در قبال زمان و زمانه را نفی می کند. او بر این باور نیست که شاعری «شغل بی دردسری» است و صرفاً برای بازگویی هذیانهای بیمارگونه ذهن یا بیان خواست های حقیر، آنهم با زبانی که کسی را بدان دست یابی نباشد، به کار می رود. نه، این گونه شاعری را او نمی پذیرد. زیرا:

آنسوی پنجره ساکت و پر خنده تو
کاروانهایی از خون و جنون می گذرد.
کاروانهایی از آتش و برق و باروت.

پیغام - صفحه ۳۷ - در کوچه باغهای نشابور

در چنین زمانه ای پرداختن به «لالائی» را شعر زمان نمی شمارد. هرچند دایره نفوذ این گونه اشعار تا «دختر همسایه» هم گام فرانهند! در شعر «آیا ترا پاسخی هست؟» از همان مجموعه، شاعر بار دیگر بر مسئولیت شاعر در برابر واقعیت ملموس زمانه، پای می فشارد به ویژه می خواهد که شاعران جلوه های نور را دریابند و بعنوان شاهد و بشارت

در نفس ازدها چگونه شکفته ست، اینهمه یاس سپید و نسترن سرخ؟

«شعر پرسش (۲) - صفحه ۵۲ - بوی جوی
مولیان»

یکی از مهمترین ویژگی های شعر شفيعی، اجتماعی بودن آنست، شعروى عمیقاً اجتماعى است. اجتماعى بودن این اشعار نه به معنای تکرار حرفهای روز است و نه به معنای نگاهی سطحی به حوادث و قضایا پیرامون می باشد. هرچند چه بسا که تب تند زمانه نیز در برخی اشعار موج زند. اجتماعى بودن این اشعار عمدتاً از شناخت درست شاعر از جامعه، دردها و مشکلات اساسی آن بر می خیزد. در نتیجه شاعر توانائی تشخیص و انتخاب مشکلات اساسی از حوادث زود گذر را دارد و از سوی دیگر تلاش می کند که به ذات واقعه نزدیک شود و به بیان ماهیت امور پردازد.

در شعرهای مختلف این دو مجموعه، وجدان ناآرام شاعر را در برخورد با پدیده های نابهنجار اجتماعى می توان تشخیص داد. در «سفر به خیر» دل نگرانی شاعر از «کویر وحشت» محسوس است. «شکوفه» و «بارانی» که او انتظار می کشد، معنی نمادین خود را نیز به ویژه در رابطه با «کویر» به خوبی نشان می دهند در «فصل پنجم» شاعر فصل دیگری را ترسیم می کند که بیانگر فصلی نوین است. فصلی که باران آن کهنگی ها را می شوید، «ارغوان» هایش پژمرده ناشدنی است. بانگ «عشق» آن در کوچه باغها بلند است و در آن «دیوار واهمه» ای نخواهد بود. شاعر چنین فصلی را بشارت می دهد و آرزو می کند. ^۵ چنین نویدی در دیگر اشعار شاعر نیز کمیاب نیست. زیرا شاعر خود را رودر رو با موقعیتی می بیند که آنرا نفی می کند. «انتظار» و «بشارت» و توصیف دنیای بهتر، در واقع آنسوی دیگر رودر روئی با «اکنون» است. اما در عین حال شاعر می نویسد:

«من عهد کرده ام

حتی اگر چه یک شب

رُم را پس از نرون به تماشا روم - نرون

دیوانه ای که می خواهد

زنجر را به گردن تندر در افکند.»

«از شعر «دیباچه» - صفحه ۱۰ - بوی جوی
مولیان»

«در پرسش» از مجموعه «در کوچه باغهای نشابور» شاعر به تصویر «هزارقنوس» می پردازد که آتش به جان دارند و کس را اعتنائی به آن نیست شاعر سکوت در برابر آن جان بازی را زیر علامت سؤال می برد.

زبان است. مشکل زبان به صور مختلف خود را نشان می دهد. از آن جمله، گاه شعر از محتوی اجتماعى و انسانی برخوردار است اما آن چنان زبان نارساست که دست یابی به محتوی را بسیار دشوار می سازد. گاه این مشکل بصورت زبان شکسته و تکه تکه خود را نشان می دهد. پراکندگی واژگان، عدم هماهنگی آنها با یکدیگر و ابیات سست و بی مایه از دیگر مشکلات است.

دشوارسرائی از جمله مشکلاتی است که بسیاری از اشعار امروز را سترون ساخته است. گاه محتوی شعر و یا به عبارت دیگر ذات شعر پیچیدگی را - چه در شکل و چه در کلام، طلب می کند. اما گاه دشوارسرائی از ضعف زبان و بیان و یا از سرتفن و پوشاندن دیگر ضعف های شعر است، در اینصورت نتیجه کار شعری حاصل می شود که از مهمترین جنبه آن، یعنی از ارتباط با خواننده عاجز می ماند. مشکلات در این زمینه یکی دوتا نیست، بازنگری آنها فرصتی دیگر طلب می کند، اما نکته اینجاست که بهر حال، شعر شفيعی بسیاری از این مشکلات را پشت سر گذاشته است و تلاش او از آغاز در رسیدن به زبانی رسا، محکم و پرمایه محسوس است.

گاه شفيعی در چارچوب شعر گذشته نیز اشعاری سروده است که نمونه ئی از آن را در مجموعه «در کوچه باغهای نشابور» می توان یافت آنچه به ویژه این چند نمونه نشان می دهد، تسلط شاعر در این عرصه است. شعر «دریا» نمونه ای کوتاه، اما موفق و ماندگار است:

حسرت نبرم به خواب آن مرداب

کارام درون دشت شب خفته ست.

دریایم و نیست با کم از توفان:

دریا، همه عمر، خوابش آشفته ست.

صفحه ۴۰ - در کوچه باغهای نشابور

از ویژگی های ذاتی هر شعر، تصویری بودن آنست. شعر بدون تصویر، در بهترین حالت خود، نظمى بیش نیست. تصویر، اما در شعر به صور مختلف خود را نشان می دهد. تصاویر در شعر شفيعی عمدتاً فشرده در یک مصرع یا یک بیت نیست، بلکه بیشتر منتشر در شعر است و گاه شعر در کلیت خویش تصویر تازه ای را بیان می کند. به عبارت دیگر نوع و ویژه ای تصویر که بیشتر در شعر روایتی مستتر است و پس از پایان شعر خود را نشان می دهد، در این نوع اشعار نیز به چشم می خورد. اگر بخواهیم از تعبیرات و مفاهیم شاعر و ام گیریم، می توان گفت، تصاویر در شعر شفيعی بیشتر «تصویر عمودی» است تا «تصویر افقی». اما بهر حال و در هر شکل، در موارد بسیاری بدیع و تفکربرانگیز است:

این نه اگر معجزه ست پاسختان چیست؟

در «حتی نسیم را» از همان مجموعه موقعیت انسانی را که «بانگ تازیانه وحشت را» بر «پهلوی شکسته» دارند، تصویر می کند، و در شعر «پاسخ» در کلامی فشرده و کلی آنچه جان شاعر را می آزارد چنین بیان می کند:

«آنچه می خواهم نمی بینم،
و آنچه می بینم نمی خواهم...»

صفحه ۷۴ - در کوچه باغهای نشابور

و در «از محاکمه فضل الله حروفی» که شاعر در شیوه بیان آن از «مرگ ناصری» احمد شاملو تأثیر پذیرفته است، رودرروئی «فضل الله حروفی» را با حاکمان زورپیشه تاریخ نشان می دهد. او بر آنست تا با واژگان خویش، «تاریخ» را شستشو دهد. و در عین حال نفرت خویش را از «هزارخواجه نظام الملک» اخته که در خدمت ظلم هستند نشان می دهد. و در ضمن تصویرگر آینده ای بهتر نیز هست زیرا می داند:

... مسافرانی در راهند،
سپیده دم را بردوش می کشند آنان،
لباس صاعقه برتن دارند آنان،
برادرانم،
شب را باواژه هایشان،
سوراخ می کنند.

صفحه ۶۵ - از مجموعه «بوی جوی مولیان»

شعرهای اجتماعی شاعر، عمدتاً از قدرت تعمیم پذیری و یژه ای برخوردارند، بطوریکه هرچند شاعر دقیقاً دوره خاصی را که با جان خویش لمس کرده بازگو می کند، اما در عین حال از دایره محدود یک دوره خاص فراتر می رود و بُعد وسیع تری را در بر می گیرد.

این نکته بدان معناست که چون شاعر با بینشی درست، به قضایا بنگرد، آن بخش از واقع را به تصویر در می آورد که ماندگاری بخشی از ذات آنست خود داشته باشند، ورنه صرفاً سرودن برای آینده بی اعتنا به اکنون، به بیراهه رفتن است.

از جلوه های دیگر اندیشه شاعر که نمی توان از آن غافل شد، بهره گیری ژرف او از فرهنگ عرفانی است. تعلقات فکری شاعر در این قلمرو، احتمالاً از این شناخت آگاهانه بر می خیزد که برای هر شاعر اصیل، شناخت قلمرو فرهنگی خود، ضروری است. و بی شک یکی از قله های اندیشه و فرهنگ ایرانی در عرفان نهفته است. بطوری که بدون شناخت عرفان، فرهنگ مانا شناخته می ماند. به یژه شعر که سرزمین اصلی فرهنگ عرفانی است. اما شناخت عرفان و جنبه ها و

ظرائف آن، کاری عظیم و دشوار است، عرفان دریائی است که دسترسی به تمامی گستره آن همتی بلند و دانشی ژرف می طلبد. شفیهی از سرچشمه های عرفان، جام های اصیل برداشته است. شعر او، در آنجا که از عرفان مایه می گیرد، صرف تکرار واژه های عرفانی نیست. یا تکرار سخنان بزرگانی که در این محدوده پیامی داشته اند، بلکه او در تلاش شناخت عرفان، به نکاتی دست یافته است که بخشی از بینش او را سی سازد، از این رو بازتاب آنها در شعر نیز از اصالت برخوردار است.

آنچه شاعر از عرفان برگرفته است گاه ریشه در اندیشه های عرفانی دارد و گاه برگرفته از زندگی عارفان برجسته است و در همه حال تفکری است نو که هدفی فراتر از پرداختن به «شرح حال» و یا «بازگویی» دوباره سخنان پیشینیان را داشته باشد. شاعر بر آنست که آن اندیشه ها را در خدمت تفکر و دنیای امروز، بازآفرینی و بازاندیشی کند.

مثلاً در شعر «حلاج»^۶ از حضور دوباره او در اکنون و تداوم فریاد او در زمان سخن می گوید. در واقع شاعر از سوئی به ستایش آن عاشق شهید می پردازد و از سوئی «انبوه کرکسان تماشا» را در مقابل «مأمورهای معذور» که به سکوت تن می دهند، محکوم می کند. و بر نقش حلاج به عنوان عاشق جانباز که شعر عشق را با جان خویش سروده، پای می فشارد. شاعر بر آنست که هرچند منصور، مردانه بر دار جان سپرد، اما باد خاکستر او را به هرسو که برد، «مردی زخاک روئید» و بهر حال آنچه از او مانده است، «آوازه های سرخ» اوست.

در «منطق الطیر» شاعر امروز، راز پرواز را که شاعر دیروز کشف کرده در گوش جان دارد، لذا در پی کشف راز صدای مرغ حق است که بی دریغ و پیگیری می خواند. شاعر می خواهد راز پایداری این «زلزال زمزمه» را که در زمان «جاری است» دریابد. پرسش دشواری است، و پاسخ اما در ذات زمان و زمانه است:

این سحر عاشق است و سحر
یکی نرفته هنوز، آن دگر کند آغاز
صدا یکی ست ولیکن پرندگان بسیار

و یا در شعر «اشراق»، این پدیده غامض و پیچیده ذهنی را از زاویه دیگری می نگرد: دست یابی به ذات پدیده ها پیش از آنکه تبلور عینی آنها در عالم واقع تحقق یابد. این شعر علاوه بر آنکه مفهوم بهار را بیان می کند، کشف اشراقی آنرا نیز در خود گنجانده است. نمونه های دیگری از این شمار نیز در مجموعه «بوی جوی مولیان» می توان یافت. قلمرو اندیشه های شاعر صرفاً محدود در این چارچوب نیست بلکه دیگر جنبه های فرهنگ ایرانی و بطور کلی بشری، مورد نظر و عنایت

اوست. چه در آنجا که معتقد است که چون خود را دریافت، دانست که باید از «من» آغاز کند.^۸ و چه در آنجا که معنای «انتظار» خویش را تفسیر می کند.

برمن این لحظه وحی آمد از صبح،
کانکه بودی تو در انتظارش،
جز تو خود هیچ کس نیست، باری،
دیگران گردانند این را،
بی گمان دیده بازشان نیست

«از شعر «شطح اول» - صفحه ۴۰ - بوی

جوی مولیان»

و یا آنجا که از «قلبی» که بیرون خویش ایستاد و سخن می گوید. یا از «کبوتر»ی که توان تشخیص دارد، بی آنکه «روزنامه» بخواند، یا آنجا که اضطراب بودن را می بیند، و یا آنجا که به تصویر نبض پرتپش «زبان» می پردازد.^۹ و در همه این موارد شعر رنگ فلسفی دارد و گاه مفهوم ساده آن جنبه کلی به خود می گیرد. اشعار این دو مجموعه اما کمبودها و نقایصی دارد که در زیر به برخی از آنها اشاره می شود: یکی از ویژگی های ذاتی هر شعر در فشردگی تصاویر آنست. بطوری که شعر بدون ایجاز، از ذات خود دور می افتد و گاه به نظمی کشدار مبدل می گردد، برخی از اشعار شفیهی خالی از تصاویر و موجز است. گاه شیوه روایتی آنها، شعرا طولانی کرده است و گاه برخی زیاده گوئی ها و تکرار کلمات غیر ضروری، آنرا کشدار ساخته است. به عنوان نمونه می توان از شعر «آیا ترا پاسخی هست؟» از مجموعه «در کوچه باغهای نشابور» نام برد. این شعر در صورتی که شاعر در تصاویر و واژگان آن دستکاری لازم می کرد و شعر از ایجاز لازم برخوردار می شد، با محتوی اجتماعی و عمیق آن در فراز بالاتری قرار می گرفت. یا شعر «در آتسوی شب و روز» از همان مجموعه می توانست با فشردگی و ایجاز بیشتر، فریاد خود را رساتر سازد. در حالی که در شکل فعلی آن، تصویر کلی شعر نیز در زیادی واژگان آن کم رنگ می شود.

نکته دیگر آنکه برخی از اشعار این دو مجموعه هر چند تصویری است اما تصاویر رنگ کهنگی دارد، گاه واژگان آنها فضای تصاویر را کدر کرده است و گاه ذات تصویر در فضای نوینی حرکت نمی کند. از آن جمله در همان شعر «آیا ترا پاسخی هست؟» که بدان اشاره شد. نمونه ای از این تصاویر کهنه را می توان تشخیص داد:

مثل:

«و وقتی گل سرخ پر پر شد از باد
دیدي وخامش نشستی...»



طرح از آریو

ARID

یا: «و آن لحظه را در فراموشی و خواب
از یاد بردی.»

و از این قبیل ترکیبات که هیچگونه تازگی در آنها نیست. شعر «دیدار» از همان مجموعه، نمونه های دیگری از کهنگی تصاویر را همراه با واژگانی کهنه حمل می کند. نمونه دیگری که می توان بدان اشاره کرد شعر «نیویورک» از مجموعه «بوی جوی مولیان» است. این شعر هر چند تصویر دیگری از نیویورک ارائه می دهد، اما در واقع هیچیک از ویژگی های ذاتی این شهر که آنرا از دیگر شهرها متمایز سازد، بیان نمی کند. لذا در شکل نمادین خود نیز ضعیف است. دامنۀ تصاویری که از طبیعت در هر دو مجموعه ارائه شده، محدود

است. بطوریکه عمدتاً بار، باران، درخت، سبزه و صلح به تصویر درآمده است. هرچند در موارد زیادی، تازگی آنها مشهود است. اما در عین حال محدودیت دید شاعر در برخورد با جلوه های دیگر طبیعت نیز به چشم می خورد. تنوع پدیده های طبیعی آن چنان گسترده است که در رنگارنگی آنها می توان نقش های هزارگانه دید. و شاعر می تواند این دنیای خیال انگیز و پرتنوع را به تصویر درآورد. در چنین چشم انداز وسیعی جایی برای تکرار و محدودیت نیست. در مورد چند شعر دیگر بطور اشاره و مشخص یاد آوری چند نکته ضروری است:

در شعر «آئینه ای برای صداها» از مجموعه «بوی جوی مولیان» در بخش میانی شعر آمده است:

آئینه ای شدم،

آئینه ای برای صداها،

آنجا نگاه کن!

فریاد کود کانِ گرسنه، در عطرِ اود کلن

آری شنیدنی ست ببینید:

فریاد کود کان. ص ۳۳

تصویر در این قسمت از شعر به قدرت و رسائی سایر اجزاء آن نیست، در نتیجه از توانائی کلی شعر کاسته است. تغییری در این قسمت و هماهنگ کردن آن با سایر اجزاء شعر را رساتر خواهد ساخت.

در شعر «بارامانت» از مجموعه «بوی جوی مولیان» که با وام گیری از شعر «حافظ» سروده شده است. شاعر از آسمان پرسش می کند که آیا امانتهای بشری را که شامل گریه ها، صداها و فریاد ها و نعره حلاج هاست، پس خواهد داد یا آنکه این صداها در بی نهایت گم

خواهند شد؟ اگر حافظ بار امانتی را که آسمان نمی توانست حمل کند، بردوش آدمی می نهد از آن روست که بر توانائی او باور دارد و از آدمی است که مسئولیت می طلبد. بهتر است که شاعر امروز نیز هم چنان بر این جنبه پای بیفشارد و بار دیگر آنچه از آسمان به روی زمین منتقل شده است، دوباره به آنجا برنگرداند! نکته آخر آنکه هرچند هردو مجموعه متعلق به زمانه ای است که گوئی «عشق» در آن دوران رنگ باخته است اما برای شاعر که با جان عاشق زیست می کند. «صدای عشق» در حقیقت، صدای زندگی است و دریغ است که این فریاد رسا در اشعار شاعر طنینی کم رنگ داشته باشد ■

منابع:

۱- از زبان برگ - شفیعی کدکنی (م. سرشک) - چاپ سوم - تهران - خرداد ۱۳۵۷ - انتشارات توس

۲- در کوچه باغهای نشابور - شفیعی کدکنی (م. سرشک) - چاپ اول - تهران - مرداد - ۱۳۵۰ - انتشارات رز

۳- بوی جوی مولیان - شفیعی کدکنی (م. سرشک) - چاپ دوم - تهران - تیر ۱۳۵۷ - انتشارات توس

۴- «شعر دیباچه» - صفحه ۹ - بوی جوی مولیان

۵- شعر «سفر به خیر» صفحه ۱۳ و فصل پنجم، از صفحه ۱۹ - مجموعه - در کوچه باغهای نشابور

۶- شعر «حلاج» - کوچه باغهای نشابور

۷- علاوه بر شعر «منطق الطیر» صفحه ۱۱ و شعر «اشراق» صفحه ۴۸، می توان «مزمور اول» و «مزمور دوم» از صفحات ۵۷ و ۵۹ نیز از مجموعه «بوی جوی مولیان» اضافه کرد.

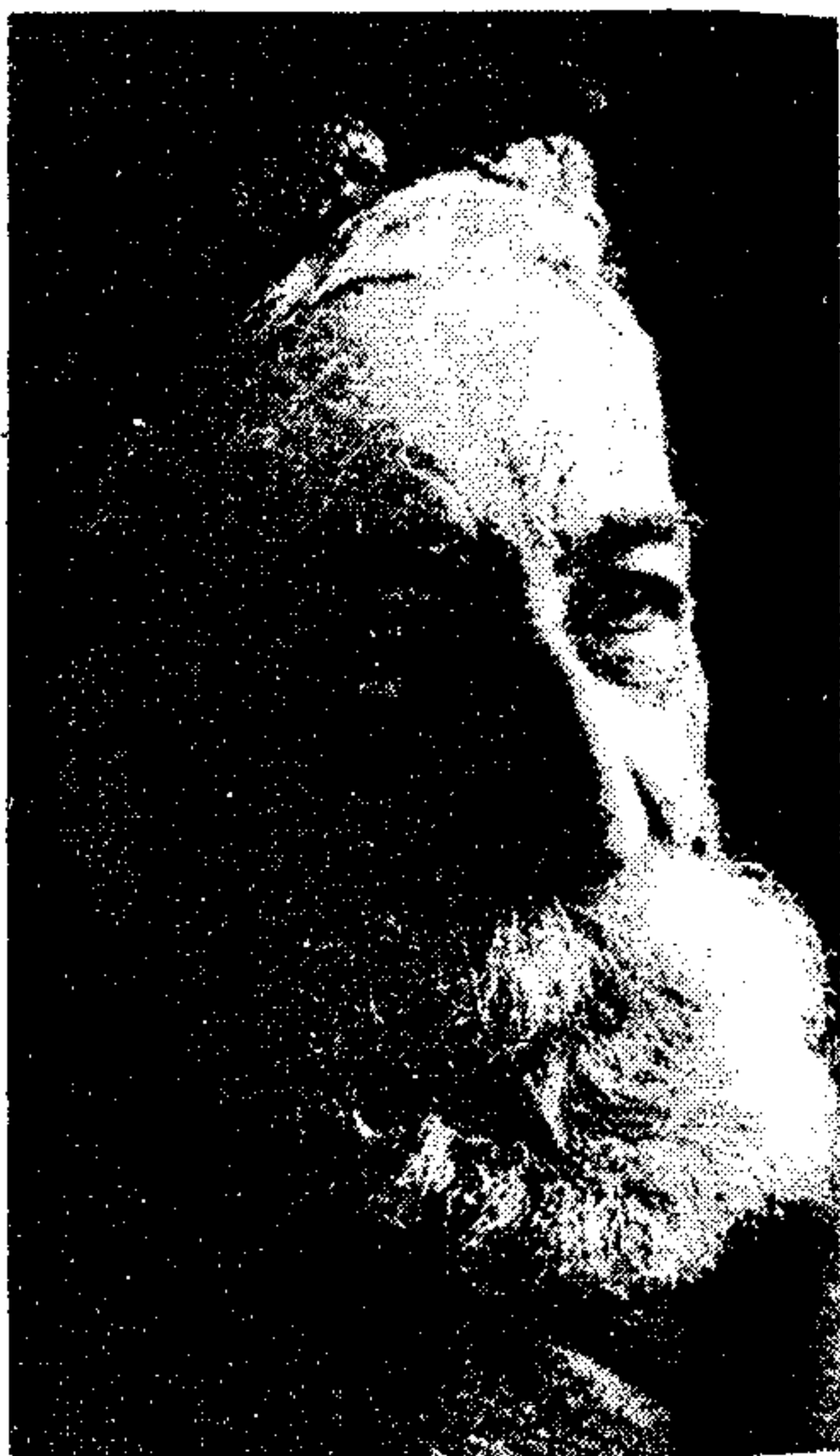
۸- شعر «دیباچه» صفحه ۱۰ بوی جوی مولیان

۹- اشاره به شعرهای «خطاب»، «آیه های شگرفی»، «بودن» و «پرسش» از مجموعه «بوی جوی مولیان» که به لیست مزمور شعرهای دیگر نیز می توان افزود.

با یک تلفن سیمرغ را مشترک شوید
در پایان سال، سیمرغ را جلد می کنیم

در نگهداری آن بکوشیم.

999 4453 (818)



سیخ

آناطول فرانس: این یک کوزه ی ایرانی ست. شخص به آسانی می تواند حدس بزند که ایرانی ها با چه وجد و شعفی به این آمیزش آبی و سبز که آنها را بیاد دریای خروشان می انداخته می نگریسته اند.

آناطول فرانس و رودن

آناطول فرانس: به نیرومندی تو رشک می برم!
رودن: من از کشتی گرفتن با قطعات مرمر نیرومند می شوم!

رودن و آناطول فرانس

شنیده ام انقدر زیباست کجا مخفی کرده ای امیدوارم نشاتم بدهی.

آناطول فرانس می گوید: در اطاق کار منست بعد از اینکه استراحت کردی می توانی آنرا ببینی. الان تواز کارگاه خودت می آیی که پراز مرمر است. آنها از پله ها بالا می روند. وارد اتاق کار آناطول فرانس می شوند و در مقابل مجسمه یی که در جلو پنجره قرار دارد می ایستند.

رودن زیر لب چیزهایی می گوید که به گوش آناطول فرانس هم می رسد: سازنده ی این مجسمه یا «دیداس» یا یکی از معاصران بزرگ او بوده است. رودن عرق پیشانی خود را پاک می کند و می گوید:

این مجسمه مرا گیج می کند. از ونوس میلو هم زیباتر است.

آناطول فرانس می گوید:

باتو هم عقیده ام و همینطور باید خدای جوانی و زیبایی را پرستش کرد. من هم فکر می کنم که این مجسمه یا

هنرمندان همواره روحی تلطیف شده داشته اند و در مقابل استتیک و زیبایی و واقعیت و کمال سر تعظیم و ستایش فرود آورده اند و حتی از ایدئولوژی و ویژه ی خود گذشته اند. آناطول فرانس نویسنده ی مشهور فرانسوی مدت پانزده سال با رودن مجسمه ساز فرانسوی به علت اختلافات سیاسی و مسلکی کناره گرفته بود. زمانی که رودن می فهمد آناطول فرانس یکی از مجسمه های «آفرودیت» اثر مجسمه سازیونانی را در یونان بچنگ آورده و در قصر خود نگهداشته با این انگیزه نیرومند دیدن یک اثر هنری بسوی آناطول فرانس می شتابد. رودن زنگ در را می زند و سپس وارد می شود. او خندان است و چشمانش دور و بر اطاق را جستجو می کند. سپس می گوید هوای اینجا مثل هوای ییلاق زنده کننده است.

بازنگاهی به دور تا دور تالار می اندازد و می گوید اینجا که من مجسمه نمی بینم. این مجسمه ی آفرودیت را که

«آناطول فرانس» نویسنده و متفکر فرانسوی قرن نوزده و بیست، آفرینشگر آثاری چون «تایس»، «زنبق سرخ» و «جزیره ی پنگوئن» هاست. بانوشتن «عصیان فرشتگان» جایزه ی نوبل گرفت. فرانسویها او را پادشاه نثر لقب داده اند.

در تشییع جنازه ی آناطول فرانس، رئیس جمهور و هیأت وزیران و سفیران و نویسندگان شرکت داشتند. شرکت رئیس جمهور در تشییع جنازه ی این نویسنده، افتخاری برای رئیس جمهور بود.

«رودن» (RODIN) پیکر تراش فرانسوی، هنرمند واقعیت گرا یا رالیست، آفرینشگر «بوسه» و «متفکر» است که او نیز در قرن نوزده و بیست می زیست. بیشتر از هر چیز رودن کوشش داشت بانمایاندن عضلات و وضع چهره و حرکات مردم، درون آنها را نمایان سازد و به سادگی کار بسیار توجه داشت. اینک برخورد آناطول فرانس و رودن.

صدای شما

برگ اشتراک

۶ نواری ۳۹ دلار

□ چک ضمیمه است

Name _____

Street _____

City _____ State _____ Zip _____

Phone () _____

P.O. Box 2092
Canoga Park, CA 91306

شما می توانید با یک تلفن صدای شهر
را مشترک شوید.

(818) 999-4453

بالای سر نگهدارد و تا دم مرگ نبرد
کند تا از خستگی از پای بیفتد. بدنش
پراز شکل هایی است که گویی منفجر
کننده اند. با این وجود دست هایش
چقدر آرام و موقر و تمام بدنش چه موزون
است.

در این موقع از بیرون تالار صدای
درو کردن شنیده می شود. رودن پنجره
را باز می کند و به بیرون خم می شود.
رودن می گوید:

جوانیست که علف درو می کند.
من تماشای درو را دوست می دارم. در
این کار توازن و قدرت هست.

آنا تول فرانس به کوزه هایی که
رنگ های روشن دارد نگاه می کند و
می گوید:

این یک قطعه ایرانی است. شخص
به آسانی می تواند حدس بزند که ایرانی
ها با چه وجد و شغفی به این آمیزش آبی
و سبز که آنها را بیاد دریای خروشان
می انداخته می نگریسته اند. رودن و
آنا تول فرانس محو تماشای کوزه های
خوش رنگ سفالی ساخته ی ایرانیان
می شوند.

کار فید یاس و یا یکی از با استعدادترین
شاگردانش است. برای آنکه اصالت
آنها بفهمم به آتن رفتم و خوشحالم که
رفتم.

رودن با خود حرف می زند:
رنگ این مرمر را نگاه کنید. رنگ
گل محمدی که ته رنگ زرد دارد مبین
آنست که گویی گوشت و پوست
حقیقی است. فید یاس فقط از این مرمر
مجسمه می ساخت.

آنا تول فرانس می گوید:
حتماً دختری یونانی با بدنی چون
برگ گل، هنرمند را الهام بخشیده است
که این آفرودیت را خلق کند.

رودن می گوید:
هنرمند همیشه بدون اینکه خودش
بداند دانش می آموزد.

آنا تول فرانس به رودن می گوید:
به نیرومندی تورشک می برم.
و رودن زیباترین جمله را می
گوید:

من از کشتی گرفتن با قطعات
مرمر نیرومند می شوم. به این مجسمه
نگاه کنید این رزمجوی رومی چه پشت
توانا و چه عضلات نیرومندی دارد. این
رزمجو می توانسته دنیا را مانند اطلس

فرح

350 S. Lake Ave., Suite 290
Pasadena, CA 91101

(818) 577-1412

(818) 577-1413

متخصص پوست، زیبایی، آرایش،

فیشال، نظافت و ماساژ و نگهداری پوست

جواد جعفری شهر فرنگ

شهر فرنگ را ز سر صبح تا غروب

در کوچه های شهر

بردوش می کشید و فریاد می کشید :

– " هر پرده ای دو پول "

مرد وزن محله ، پا و سر پتی ، در زیر سایه نمناک بیدین

مسحور قصه ها ، فریاد می زدند :

– " شهر فرنگ بیا – زودتر بیا . "

آنوقت پول رایج محروس مملکت ،

پول سیاه بود

و شاهی دو پول بود

و ... او

با آن صدای زیر

در بیخ گوش تماشاچیان خود ،

می خواند گاه ، گاه

با آن صدای همه آشنای خویش ،

اسرار نقشهای دلکش شهر فرنگ را :

وقصه شاه عباس

– " جانم نگاه کن .

" این مرشد کبیر ، شه عباس اول است .

" و آن هشت و شش نفر

" که در دو طرف صف کشیده اند

" مثل نظامیان

" غرق براق و نشانهای برقدار

" آدمخوران پادشه دادگسترند .

" ... با یک اشاره او

" حمله می کنند

" محکوم را چو شیر زیان پاره می کنند

" با ورنه نمی کنید

" پس بنگرید هان

" این مردک سیاه

" مفلوک و مردنی

" کز شدت شکنجه دستاق بیانها

" چو بید موله است ، چوپان پادشاه است

" که محکوم گشته است کاندراجرای گاه

" دست حرام بر رومه شاه می زده است .

" و اینک بحکم شرع

" محکوم گشته و او را همی خورند

" آدمخوران شاه . "

وانگه پس از دو چائی

شیرین و دیشلمه

بعد از دو یا سه پوک که به و افور قهوه چی

می زده به لذت و می گشت تردماغ

و نفس تازه می نمود

فریاد می کشید :

– " آن مرد کوژ پشت ، که افتاده بر زمین



" و از سلاله پیغمبر خدای
 " ولیک اتهام او
 " خارج شدن ز طاعت شرع مطهر است
 " که یکماه پیشتر
 " با ضرب نیشتر
 " در محضر پدر
 " او کور گشته بود و بعد
 " او هم ز غصه اش
 " فرزند خویش را
 " نور دو چشم شاه عدالت پناه را
 " با دست خود خفه نموده و فی الحال کشته بود
 " تا لرزه افکند به دل شاه دین پناه
 " این مرشد کبیر - سلطان بی نظیر
 " و ضجه های درد برآید ز جان شاه "
 آنوقت پول رایج محروس مملکت ، پول سیاه بود
 و شاهی دو پول بود
 و ... او ،
 شهر فرنگ را ز سر صبح تا غروب
 در کوچه های شهر
 بردوش می کشید
 و در هر محله ای
 فریاد می کشید:
 - " هر پرده ای دو پول . "



" محکوم دیگری است .
 " دیروز دست وی از بن بریده اند
 " و یکماه پیش از این پایش بریده اند
 " و این ۱۴ نفر ،
 " آدمخوران شاه ،
 " فی الحال خورده اند .
 " و اکنون برای وی
 " یک دست مانده است
 " و آن پای دوش درهم شکسته است
 " کاند در حضور شاه
 " اینگونه بی ادب
 " در مجلس طرب
 " خوابیده بر زمین ،
 " و اینک بحکم شرع
 " محکوم مرگ گشته
 " یک لحظه دگر
 " آدمخوران شاه
 " آن هشت و شش نفر
 " که در دو طرف صف کشیده اند
 " بایک اشاره به او حمله میبرند . "
 و آنکه پس از دو پوک
 به جیق
 با صدای بم
 با لحن دلنشین
 فریاد می کشید:
 " جانم نگاه کن ، که آن سومین نفر
 " فرزند پادشاه
 " نور دو چشم اوست
 " از سبط پاک شیر خدا حضرت علی

تحریم تخریب

ازدکتر حسن محفوظی

در تجزیه تحلیل روانی و اجتماعی انگیزه‌ی قتلها فروید با مطالعه در ستون اساطیر یونانی و بهره جویی از تفکرات و ایده های فلسفی باستانی و با استفاده از جهان بینی و یژه ی روانشناسی خود، غریزه ی تخریب بشری را عامل اصلی کشتار انسان بدست همجنس قلمداد میکند. و در نظریه توتم و تابوی خود به قبایلی فرضی اشاره میکند که طبق رویداد های تخیلی پدران و سالاران قبیله بهنگام ضعف پیری بدست فرزندان خود بقتل میرسند و سپس قدرتمندترین برادران در ستیزی بیرحمانه برای کسب قدرت به بهای کشتار فراوان سالاری قبیله را از آن خود میکند.

در طول اعصار متمدنی انسان عاجز شده از همه این خونریزیها به چاره جویی برمیخیزد و بعقیده فروید «در پایان نشستی طولانی و سرنوشت ساز فرزندان سالار قوم، خسته از کشتار مدام، باتفاق آرا، قتل پدر را تحریم کردند. این رویداد آغازی بود بر پایان فاجعه ی مرگ انسان بدست همجنس و نخستین فصل صلح و آشتی در تاریخ بشری.»

از آنروز گاران دور تا به عصر ما آرزوی بشر برای تحقق اجتناب از خونریزی از مرحله ی پندار فراتر نرفته است. هنوز خون پدران بدست فرزندان، برادران بدست یکدیگر بر زمین جاری میشود و هر برگ تاریخ حیات بشری شاهدی گویا است از فجایع و تألماتی که انسان بر خود و جامعه اش روا میدارد. کوششهای مصلحین و اندیشمندان در پیکار با بدعت شنیع و حقارت آمیز تخریب در هر صورت و فرمی تاکنون بی ثمر مانده است.

قتل دکتر کاظم سامی نمونه ای از این فاجعه ی اندوهگین قتل انسان بدست همجنس میباشد. در این نشست فرصتی داریم که بطور خلاصه و گذرا علل و انگیزه های اعمال تخریبی را در شکل ترورهای سیاسی و عقیدتی بو یژه در طول این ده ساله ی اخیر تاریخ پر آشوب و طوفانی و طنمان مورد بررسی قرار دهیم.

دکتر سامی تا آنجا که در توان داشت با ایمان به شأن والای انسانی با بیعدالتی و ستمگری مبارزه میکرد. زندگی را دوست میداشت که سازنده است و زیبا و جلوه گاه ابدی همه ی نیکیها و شادیها. دوستی و یگانگی را ارج میگذاشت و شعارش ایثار و گذشت بود.

بکودکان عشق میورزید که با شکوفایی خود طراوت زندگی را جاودانگی می بخشند و فرسودگی و افسردگی دوران کهنوت عمر را به نیروی فزاینده شور و شوق مرموز جوانی میزدایند.

او کوشش پدران و مردان را ستایش میکرد که نوباوگان را پاس میدارند از گزند سرما و گرما و حوادث مرگبار، تا در تحرک و تداوم ابدی حیات خللی وارد نیاید.

هنرمندان را گرمی میداشت که جلوه های زیبای زندگی را تجسم می بخشند در شعرشان و در موسیقی و ترانه هایشان و مصلحین را که پاسداران صلحند و آزادگان را که مبشر آزادیند.

دکتر سامی ضد تخریب بود و قتل را در هر نوع و شکلش تحت هر نام و انگیزه ای مردود میشمرد. او با این شعار که انهدام یعنی پیکار با آفرینش و نظم، هماواز بود. روح صلح جو و منش آرامش از ویرانگری رنج میبرد. در آرزوها و

قاسملور هر مردمی و انسان پاک باخته و دل و سر باخته را با نامردی کشتند. کسی که می خواست از حقوق پایمال شده ی و از آزادی هم میهنان کرد ما دفاع کند. کردها، این مردم مبارز و زحمتکش که در دلیری و مبارزه و اندیشه و ذهنیت و هنر همواره سرآمد بوده اند و در رژیم خمینی و رژیم پهلوی ها در عذاب و شکنجه بوده اند و نظامهای حاکم هر چه که در توان داشتند برای نابودی آنها کرده اند اما درخت همیشه برومند و سبز کرد همواره سر به آسمان کشیده. آقای دکتر حسن محفوظی در مقاله ی زیر به ترور جانهای پاک اشاره دارد و از انسان شریف دیگری چون دکتر سامی گفتگومی کند. با تشکر از دکتر فضل اله روحانی که این مقاله را در اختیار ما گذاشتند.

سیمغ

تلاشهایش برای بنیاد جامعه ای آزاد و بی تعصب همزمان فراوان داشت ولی آنچه که نقش او را در مبارزات پیگیرش متمایز میکرد عشق او به آزاد اندیشی و روحیه ی انعطاف پذیرش بود برای دریافت و پذیرش هرگونه اندیشه ای که آموخته ها و تجاربش را برای بهبود جامعه و اصلاح دردهای مژمن اجتماعی سیاسیش افزون میساخت. او برده ی تعصب نبود. انگیزه ی کسانی که خون دکتر سامی را بر زمین ریختند چه بود؟

بعید است که آرزو طمع مادی محرک قتل او باشد. زیرا او جنون مال اندوزی نداشت. سوداگر نبود که مرگش دیگران را از مال و جاه بی نیاز کند. براریکه قدرت هم تکیه نداشت که آماج حسد جاه طلبان شود.

شاید اندیشه ی صلح و عشق باآزادیش ریختن خونس را مباح کرد و یا قربانی خشم و انتقام آنانی شد که از آرمانهای ملی گرایی و مبارزات وطن پرستانه اش بستوه و هراس بودند.

در عرصه ی پیکارهای سیاسی و عقیدتی در سرزمین ما گویا ساده ترین و موجه ترین راه رسیدن به پیروزی، پاک سازی فکر و اندیشه و در صورت امکان محو و تصفیه جسمانی کسانی است که بهر دلیل با دولتمردان انباز نمی شوند و با ایمان به آزادی فکری انسان قدرت ظلم را پذیرا نمیگردند.

گروهی که نابودی ایدئولوژیها و مبانی اندیشه مخالف آنچه که خود بدان معتقدند، را وجهه همت خود در کارزار سیاسی قرار داده اند، توده هارا با افسون کلام بیان خود در بیخودی جاذبه ای انفعالی و هیجانی برای سرکوبی پیشتازان اجتماع بخدمت

میگیرند.

به سبب ویژگیهای اجتماعی و سیاسی، قدرت تحلیل منطقی حوادث و مسائل ملی و حساسیت و هیجانات غیرقابل کنترل، وابستگی و برخورد های عقیدتی و آرمانی، مردم ساده دل باسانی مجذوب به مظاهر منطقی و بشردوستانه ی رهبران سیاسی و مذهبی خود میشوند.

در بحرانهای سیاسی که ساختار و نظم اجتماعی مورد تهدید قرار میگیرد، آشفتگی فکری سبب درهم ریختن ارزشهای اخلاقی و باورهای ملی میشود و خلاء معنوی، بحران حیات فرد را در هم میپاشد و عقیدتی گذشته برچود میآورد.

فصل دواوری بیطرفانه ی انسانی، اجتماعی میگیرد و پیوند های معنوی و ارزشهای عاطفی که زیربنای استحکام و ارتباط اجتماعی است بی اعتبار میشوند. در چنین بحران روحی و فکری هویت منسجم انسانی دچار شکستگی عمیقی میشود که خود را خواه بنا برغریزه ی بقا به ارزشهای جدید و باورهای مشکوک پناه میدهد تا از برودی مصون ماند.

در طول این تنشها و ناآرامیهای اجتماعی و روحی، سرخوردگیهای ناشیه از هم پاشیدگی بنیاد های عقیدتی و فروریزی در انفسی به سبب فوران خشم و نارضایی و هیجانات هیجانات غیرقابل کنترل میشود که موج انتقام طلبی را در جامعه بستوه آمده بحرکت در میآورد که حاصل آن تخریب همه ی مظاهر و یادگارهای ملی و فرهنگی است که تاریخ گذشته ی ما را غنا و ارزش بخشیده اند.

بنیاد پیماوریم که حکومت جمهوری اسلامی ایران از همان آغاز انقلاب بجای بنابر محبت و اعتماد، تخم کین و نفاق و شک در قلبها پراکند. مردم را بجاسوسی و حسد چینی تشویق کرد و بالنتیجه علایق معنوی و هم بستگیهای عاطفی بین انسانها را نابود ساخت. در این جو سرشار از نفاق و وحشت و بدگمانی البته میوه ی

تلخ دوگانگی و بیگانگی بشرد میسرند. واکنشهای دفاعی و اقلیتی بیمارگونه و غریزی چون دروغ و ریا و انکار جانشین راست گوئی و حقیقت جوئی میگردد. در چنین روابط جدید و ناسالم اجتماعی است که فضیلت و آزادگی انسان بتدریج کاستی میگردد.



تلخ دوگانگی و بیگانگی

در جامعه ای که امنیت عمومی مورد تهدید قرار گیرد و قلمها شکسته شوند حریم امن منازل و کسب مردمان دستخوش یورش های ناگهانی و ناگهانی گردند. و جان انسانها مدام در معرض آزار و شکنجه باشد، استعاره کلمات و بی شالی اندیشه ی شهامت و صراحت را چه را چشم میکنند. مردم از بیم مال و جان از خانه ها بیرون میروند. بسکوت و انزوای خانه میروند و با خیال و دان را

بدرود میگویند و به هجرت اجباری در سرزمینهای بیگانه با همه ی رنجها و حقارت های غیرقابل پیش بینی و تحمل تن در میدهند و یا نه قیمت تأیید حکومت و روشهای ناسالم سیاسی داخلی و بین المللیش سلامت جان را بدست میآورند.

در چنین بحرانی که ترس، حاکم بر زندگی اجتماعی است ملت از بیماری مزمن افسردگی و یأس و زوال تدریجی برنج

اندر است و افراد از سلامت روح و اندیشه بی بهره میگردند. زنده ماندن و نه زندگی کردن هدف میشود. همت مردمان تا سرحد فرار از خطرهای موجود و تأمین حد اقل معاش و دفع سرما و گرما فرود میآید. بیاندگی فکری و بلوغ عاطفی و تفکر رشد کننده دستخوش رکود و سستی میشود و این آغاز سقوط اخلاقی و اجتماعی و فرهنگی جامعه ای است که اساس حکومت آن بر اختناق و تهدید و سرکوب استوار گردیده است.

تارهای تصاعدی قتلها و اعتیاد های روزافزون مخرب و ترورهای سیاسی و اعدامهای بدون محاکمه و برق آسا نشانه های هشدار دهنده ای از گسیختگی نظام جامعه ای است که حکومت جمهوری اسلامی با سیاست برنامه های تهی از منطق و خرد خود برای ملت ایران بارمغان آورده است.

در چنین تخدیر و افول فکری و آشفته گی فرهنگی و روحی است که خون انسان بدست همنوعش صرفاً بخاطر ایمان و تفکر متفاوتش بر زمین ریخته میشود و در این هنگامه ی پایداری حقوق بشری و افول اخلاقی است که دکتر کاظم سامی جان می بازد.

مرگ او نشانی از سقوط ارزشهای والای انسانی است که کشتار و انهدام را در هر شکل و هر بُعدش مردود میشمارد و تداوم حیات را امکان پذیر میکند. نیروهای مخرب میتوانند در خدمت سازندگی جامعه بکار روند. هیجانات خام خشم و انتقام را میتوان با آموزش و تعلیم به عواطف عشق و ایثار تبدیل کرد تا بعنوان پشتوانه ی وحدت ملی صرف بازسازی و برانیها شوند.

اگر مسئولین امور به تبلیغ داوری و عدل می پرداختند و حرمت جنبه های مثبت اخلاقی را در اداره ی امور مملکت مورد نظر قرار میدادند امروز نهال دشمنی چنین پر بار نبود و درخت دوستی چنان بی ثمر.



طرح از یزن اسدی پور



اگر نیروهای لایزال مادی و معنوی ملت با هم آهنگی صادقانه و بدور از پیشداوریهای متعصبانه و خرجهای عقیدتی نفوذ ناپذیر در خدمت بهروزی اجتماع و آبادانی ملک بسیج می شدند، امروز شاهد چنین گسیختگی عظیم در نظام قانونی و فرو پاشی سنتهای ارزشمند فرهنگی و باورها و هویت ملی خود نبودیم. باید بیاموزیم که بیگانگان و برانیهای ملک را ترمیم نخواهند کرد و چون خراب کنیم از آن خود و فرزندانمان را بیغما سپرده ایم.

از خود انتقاد کنیم که بیش از آنچه که باید بسازیم منهدم کرده ایم و این گامی مثبت و استوار بسوی اصلاح داوریهای ناسالمی است که در بحران این سالیان

اخیر راهنمای اعمال ما بوده است. اگر به مسئولیت خود و نه امید به کمک اجنبیان، در قبال وطن و مردم اذعان داریم باید تلاشی بیشتر و کوششی عظیم را برای درمان بیماریهای روحی و فرهنگی جامعه امان و ترمیم خرابیهای میهنمان آغاز کنیم.

امروز هنوز آغاز کار است و فرصت بسیار داریم ولی فردا شاید اندکی دیر باشد. ... تا بتوانیم باری دیگر، با همدلی و صفا و ایمان به آینده روشن وطنمان، در این برهه از تاریخ پر آشوب و تلاطم ملیمان، بتوافق برسیم که خون یکدیگر را بخاطر عقاید متفاوت بر زمین نریزیم و تخریب را در همه ابعاد رنج آموزش تحریم کنیم. ■

صدای شهر، مجله ی گویا

یک تیپ یکساعت و نیمه. و یژه ی
مولانا حاوی داستان، شعر، پژوهشهای
تاریخی و موسیقی ایرانی

صدای شهر

به همت: مرتضا میرآفتابی مسعوده ی خلیلی —

شماره ی سوم صدای شهر و یژه ی مولانا

♣
صدای شهر

فروش در کلیه ی فروشگاه ها

تلفن مجله ی گویا

صدای شهر

(818) 99 9-4453

P.O. Box 2092

Canoga Park,

CA 91306



موسیقی و ترانه از
سیامک شجریان
شهرام ناظری
پری زنگنه
سیمین غدیری
شهلا سرشار
احمد پژمان
وفرید فرجاد

با آثاری از:
سهراب سپهری
احمد شاملو
گارسیا لورکا
مرتضا میرآفتابی
دکتر ناصر پاکدامن
دکتر زرین کوب
تاج السلطنه
اعتماد السلطنه

نقش منطقه بندی در ارزش املاک و مستغلات

مهندس ارجمند

وقوانین جدید شهر داری لوس آنجلس

تجربیات وسیع مهندس ارجمند زمین نامبرده از دئون مسکونی به دئون تجارتي تبدیل شده و در نتیجه قیمت زمین از مبلغ ۷۵۰۰۰۰ دلار به ۱۷۰۰۰۰۰ دلار ترقی کرد.

نقشه زمین مسکونی که با اقدام وسیعی مهندس ارجمند به دئون تجارتي (C2-1) تبدیل شد. باید در نظر داشت که انجام چنین کاری مستلزم داشتن اطلاعات وسیع در مورد قوانین:

PLANNING & ZONING

و وضع منطقه و آشنا بودن با افراد مسئول در شهر داریها است و همچنین مستلزم صرف وقت و دقت کافی است در اینک که اوراق و اسناد و نقشه ها بطور درست و صحیح تهیه شده باشد.

قوانین شاپینگ سنتر

SHOPPING CENTER

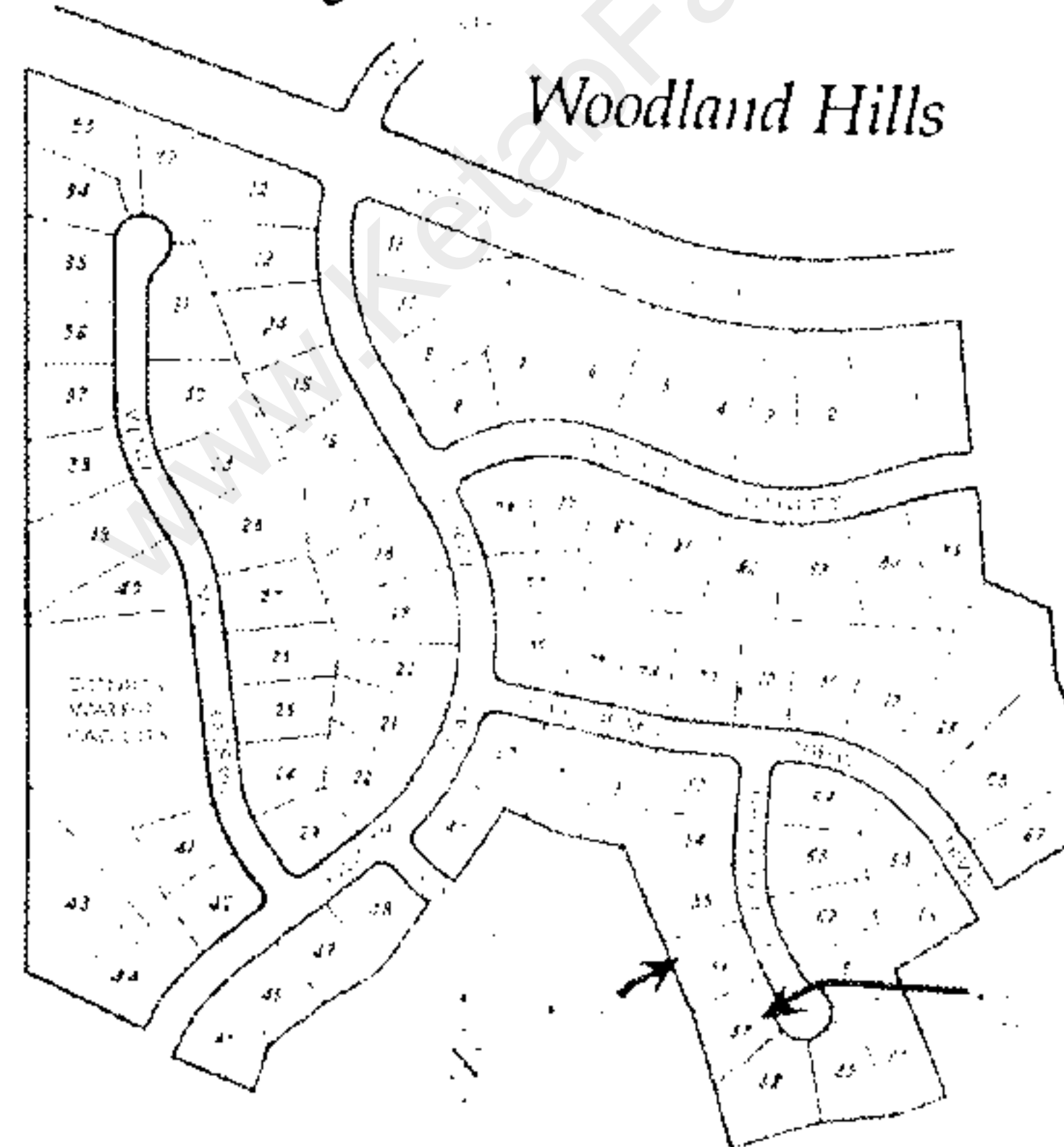
(mini mall)

اخیراً قوانین پیچیده ای وضع شده است که بسیاری از سرمایه گزاران مکانهای تجارتي را متاثر و ناراحت کرده است. از جمله تصویب موارد زیر است: ۴ پارکینگ در ازای هر ۱۰۰۰ فوت مربع زیر بنا یا ۵ پارکینگ اگر بیش از ۲۵٪ شاپینگ سنتر اختصاص به اغذیه فروشی داده شده باشد.

- * پارکینگ بصورت TANDUM (پشت سرهم) قابل قبول نیست.
- * محل برای جمع آوری شیشه و ظروف پلاستیکی.
- * حداقل ۵ پارکینگ برای پارک کردن دو چرخه.
- * ساعت کار از ساعت ۷ صبح تا ۹ شب.
- * در نظر گرفتن ۵٪ از محل پارکینگ جهت فضای سبز.
- * جلوی خیابان از دو طرف به فاصله ۵ فوت فضای سبز، بعد دیوار سه فوتی و کاشتن یک درخت در هر ۲۰ فوت (در ازای هر ۴۰ فوت یک درخت).
- * ۵۰٪ دیوارهای خارجی (نمای جلوی ساختمان) از شیشه ساخته شود.
- * تا بلوی بزرگ:



Valley Circle Estates



تفکیک زمین و تعویض دئون های تجارتي و مسکونی و بهر ره ای سرشار در مدتی کوتاه

این مورد، یک بهره برداری سریع و پرسود از یک ملک است که ظاهراً این نوع ضوابط در ایران کمترین وجود داشته است. بعنوان مثال: قطعه زمینی مسکونی در منطقه هالیوود (حدود ۱۵۰ x ۵۰ فوت مساحت) خریداری شده بود که با کمک از

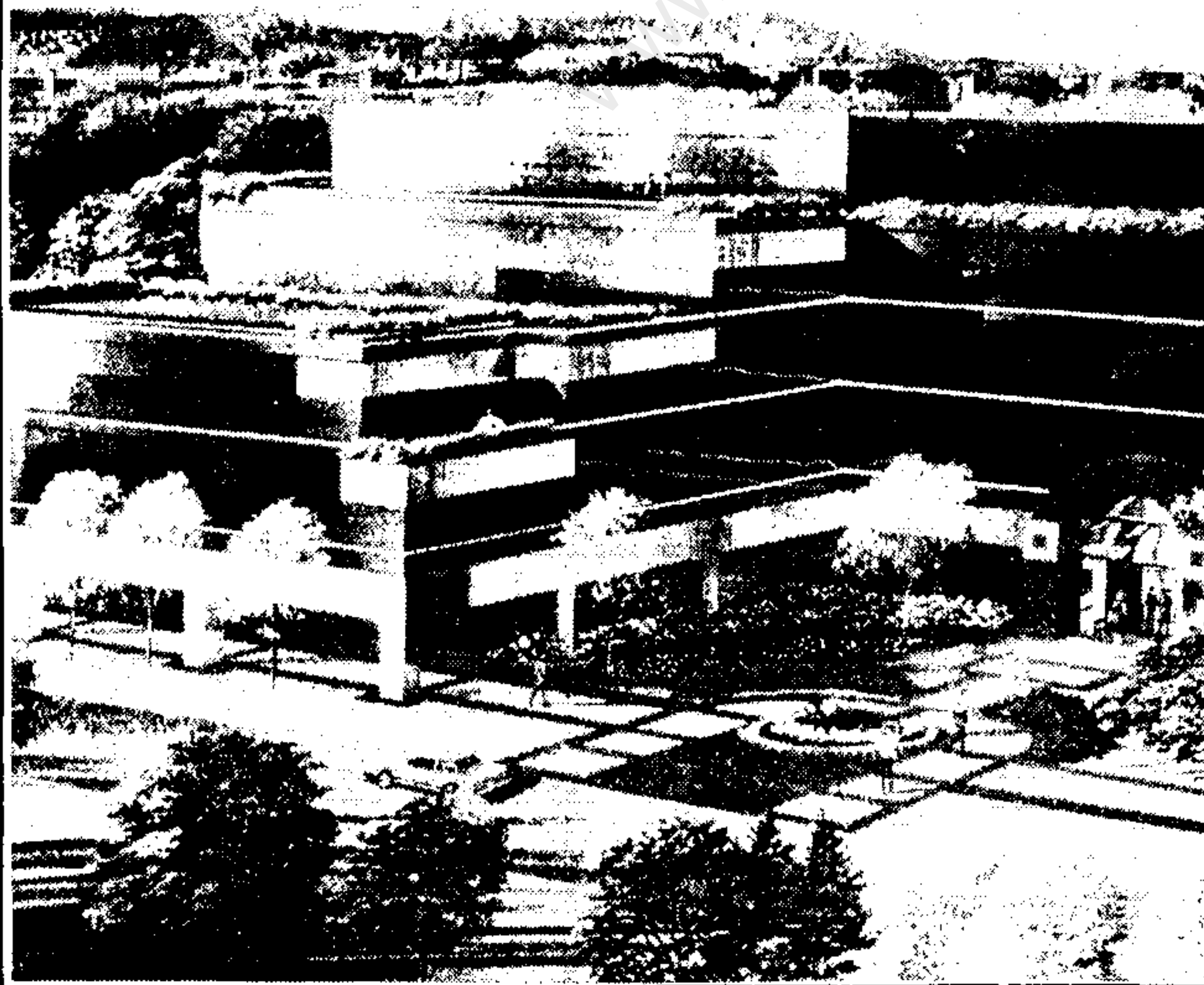
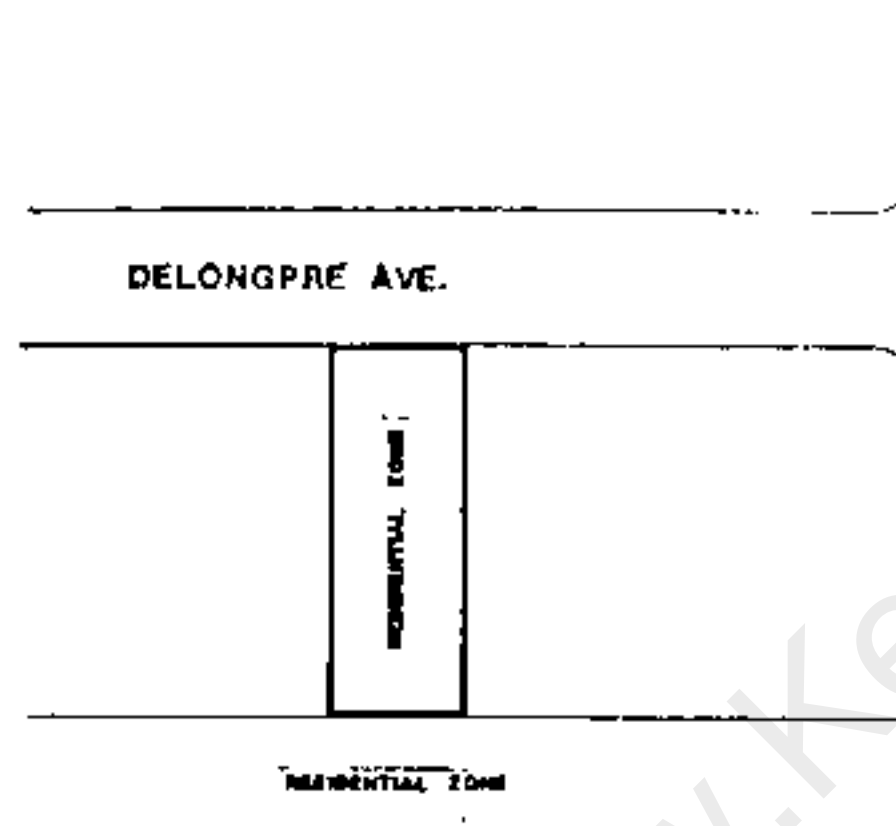
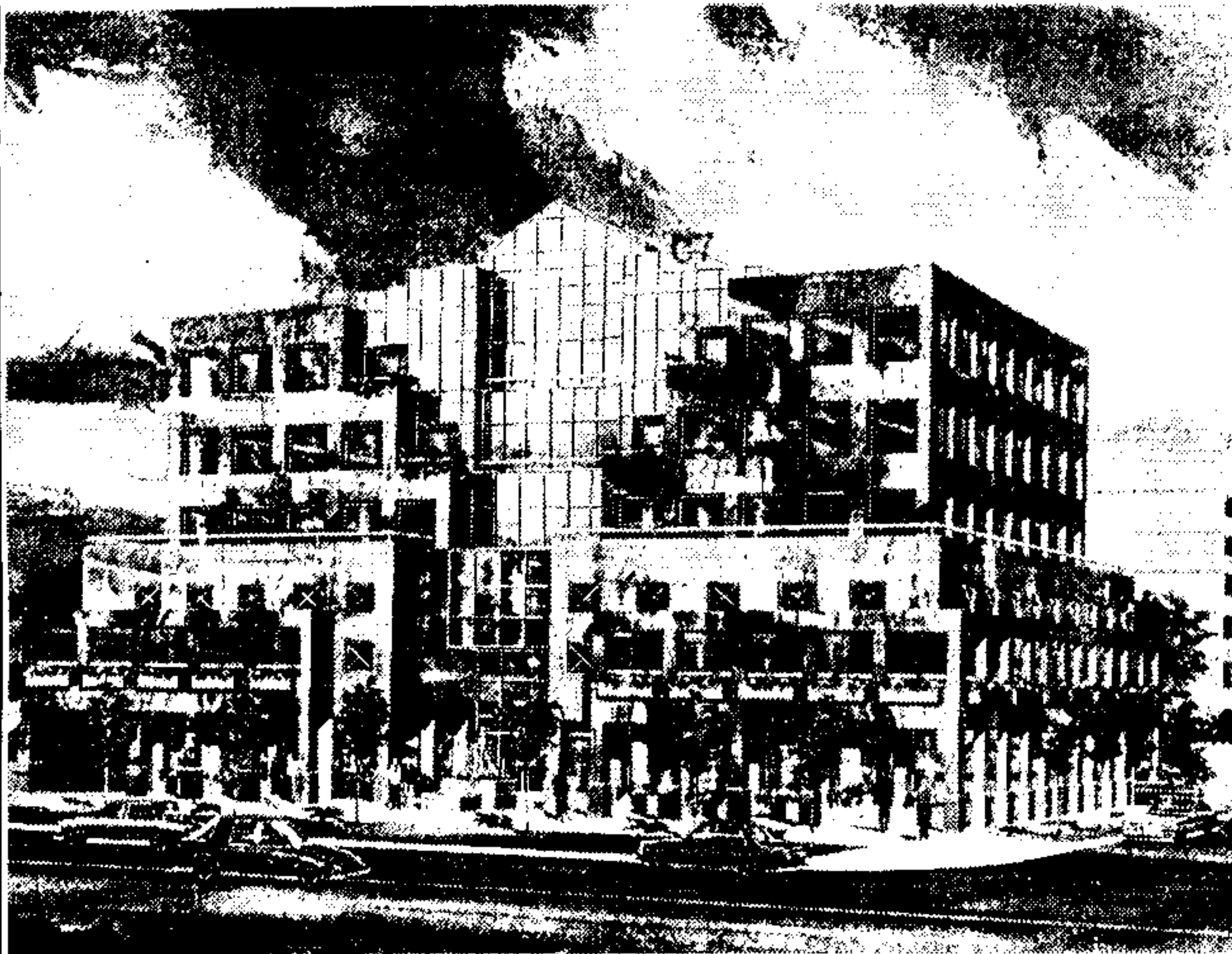
مهندس رضا ارجمندیکی از مهندسين خوشنام کار آزموده ایرانی است که تحصیلات خود را در آمریکا در دوره های مهندسی ساختمان و مدیریت اداری با عنوان دانشجوی ممتاز زبان رسانده و پس از یک دوره چند ساله کار در ادارات دولتی کالیفرنیا و دوایر شهرداری لوس آنجلس بعنوان مهندس مشاور و برنامهریز و مهندس مشاور اداره ساختمان شهرداری لوس آنجلس شرکت مهندسی:

" ARJMAND & ASSOCIATE "

تأسیس نموده است و بدینوسیله تجربیات چندین ساله خود را در اختیار هم میهنان ایرانی قرار داده است. مهندس ارجمند در میان جامعه ایرانی و آمریکایی بعنوان یک مهندس متخصص و کارشناس صاحب نظر در رشته ساختمان و تفکیک زمین و تعویض دئون های تجارتي و مسکونی و گرفتن پروانه های مشکل و پیچیده ساختمانی و همچنین اطلاعات وسیع و در زمینه قوانین و مقررات شهر داری به ویژه قوانین جدید مربوط به:

CITY PLANNING CASES

از یک معروفیت خاصی برخوردار است.



"BILL BOARD" "آجاره
دا ده نمیشود .

کاربزارچه های سرپوشیده

کاربزارچه های سرپوشیده :

INDOOR SWAPMEET

برای احداث و گرفتن پروانه کار
برای این کسب پردرآمد، قبلاً
هیچ مشکلی وجود نداشت اما امروز
قوانین مخصوصی وضع شده است
که کارگرفتن پروانه را بسیار
مشکل و پیچیده کرده است از جمله
اینکه :

* از طریق اداره برنامهریزی
شهرداری بایدیدک :

" PUBLIC HEARING "

تشکیل شده و به تمام همسایه ها و
ساکنین محل و نماينده انجمن
شهر اطلاع داده شود که برای اظهار
نظروا اعتراض در جلسه حضور
یا بند .

در این جلسه کوچکترین اعتراضی
باعث مشکلات زیادی در انجام
کارخواهد شد .

* مسئله ایجا دیارکینگ ما زاد
براحتیاج فعلی و بسیاری مسائل
پیچیده دیگر .

بنابراین با این قوانین
پیچیده و مشکلات قانونی
بسیار رجا و موثرخواهد بود که
قبل از اقدام به هر کار ساختمانی
قبلاً با فردیا موه سه مطلع و
موردا عتقاد مشورت نظرخواهی
بشود تا جلوی زیان های غیرقابل
جبران و اتلاف وقت گرفته شود .

خدماتی که

در دفتر مهندس ارجمند

انجام می گردد

خدماتی که در دفتر مهندس ارجمند
انجام میگيرد :

* این دفتر تاکنون بیش از
دویست قطعه زمین را تفکیک کرده
و تعویض دونه داده است .

* طرح، محاسبات فنی و کلیه
امور مربوط به شاپینگ سنتر،
آپارتمان بیلدینگ و خانه سازی
از شروع تا اتمام ساختمان .

* گرفتن پروانه های ساختمانی
در کوتاه ترین زمان ممکن .

* گرفتن بخشودگی های مختلف ،
وراه حل های قانونی، درمورد
کدها ی ساختمانی و منطقه بندی .

شاعران ایرانی در دیاری دور

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم
«حافظ»

چند شعرا از محمد ذکائی (هومن)
خاکستری

هوا، هوای مه و لحظه، لحظه زاری است
خزان، خزان گل و فصل، فصل بیزاری است
در این چمن که به زردی نشسته از پائیز
هنوز هم دل من در هوای گلکاری است
به زیر گنبد خاکستری ملولم باز
که آسمان نه همان آسمان زنگاری است
در این چمن که زهر گوشه خنجری رسته است
ز چشم باغ ببینند: خون گل جاری است
زمانه پوس عوض کرد و ما ندانستیم
که میسواره امسال، گرگ پیراری است
خروس شب زده می خواند از کرانه ی صبح
طلسم خواب رها کن! که وقت بیداری است
چوروح آب در اندیشه ی رهائی باش
اگرچه پای تو در حلقه گرفتاری است
غمین مباش! چراغت اگر فرو مرده است
که آفتاب پس پشت این شب تاری است
همین پرنده جنگیده با قفس تا مرگ
شهید مستی خود نه! شهید هشیاری است

مسافر

خرد و خراب و خسته و خاموش
می آیم از بلاد سیه پوش
با چوبدست دغدغه در مشت
با گوله بار دلهره بردوش
در جامه سیاه مصیبت
تاریک و دل گرفته و مغشوش
آیا در این دیار کسی هست
تا وا کند به روی من آغوش؟
آبی زند بر آتشم از مهر
جا می دهد به من که هلا، نوش!

ترجیح میدهم روی این کارها اسم شعر
نگذارم - که فی الواقع شعرا از کجا و این
حرفهای منظوم از کجا؟ فکر میکنم در
سیرزمینی که از دیر و دور تا امروز و اکنون
سرفرازان بلند اندیشی، راه شعر و شاعری را
تا نهایت شور و شکفتن، طی کرده اند،
نوشتن کارهایی از این دست تنها می تواند
تمرین های شاعرانه ئی باشد و بس.
بگذارید کسی چون من که سمت
شاعری بر خود بسته است به خواندن
شعرهایی از دیروز و امروز - که بازتاب شور
و شعور و شجاعت آن شاعران است بیشتر
دل خوش باشم؛ تا به نوشتن تمرین هایی
شاعرانه از این قبیل که می بینید.

اصولاً این سؤال برای من مطرح است
که چاپ عکس در کنار شعر می تواند شعرا را
پُررنگ تر کند، یا موجب رسوائی بیشتر
خواهد شد؟ نمیدانم! و «زندگی» و
«زندگی نامه» کدام زندگی؟ کدام
زندگی نامه؟ به راستی که اسباب خجالت
است شرح و بسط زندگی ئی که سروتش
در چند تا عدد مانند سال تولد و شماره
شناسنامه و سال تحصیلی و الخ خلاصه
میشود. البته با مشتی در بدری و مبلغی آرزو
های ناب که همه نقش بر آب. نه! بهتر
است حرفش را هم نزنیم. باری برگردم به
همان حرف اول حرف «رندراز» «حافظ
شیراز» که فرمود «چل سال رفت و بیش
که من لاف میزنم»

با سلام و ارادت

۲۳ تیر/ ۶۸



بنوازدم به دست عطوفت
یادی کند زیار فراموش
افراسیاب میرسد از پی
لرزد دلم به جان سیاوش
می آیم از نهایت غربت
خرد و خراب و خسته و خاموش

محمد ذکائی (هومن) -

آینه

خستگی را یله بود
بر درباغی سبز
می شد از ظاهر سردش فهمید
که خموشانه به خود می سوزد
از غم داغی سبز
مثل یک بوته جا کن شده با ریشه خویش
خیرت و پرتش ز پریشانی او داشت سخن
صورتش زیر غبار اندوه
آشنا بود به چشم بسیار
مثل این بود که او را صد بار
دیده بودم زین پیش
چون دو آئینه رودر رو - مات -
من به او خیره و او خیره به من.

مثل این بود که من پرسیدم:
تو که هستی و چه می خواهی - ها - ؟!
مثل این بود که او پاسخ داد:
«کولی در بدری هستم من
که در انبوهی این شهر پلید
پاک گم کرده ام، آهنگم را
و کنون
خسته
شکسته
رسته
در پس این دیوار
از نیت نغمه این گنجشکان
مرهمی ساخته ام
زخم دل تنگم را»
گوئیا گفت چنین
یامن از ظاهر آشفته او

خواندم این قصه،
همین -
یا نه!
او هیچ نگفت
گوش من از لب او
لام تا کام کلامی نشنفت
همه زند گیش
از سرو وضع بهم ریخته اش پیدا بود
چه نیازی به سخن؟!
غم خاموشی او گویا بود
دیدنش گرچه مرا می فرسود
پیش تر رفتم و او را بهتر
با دو چشم دیدم.
از توای دوست چه پنهان به خودم لرزیدم -
آخراو
آئینه در بدری هایم بود.

طنز خانکی

- زن مقابل پنکه نشسته است. تصویر زن در گردباد می چرخد.
- دختر عاشقانه به پسر نگاه می کند. سایه پسر روی زمین ولومی شود.
- مرد سیگارش را روشن می کند. قوطی کبریت بچه اش را در آتش سوزی از دست می دهد.
- مرد مجله ای را مطالعه می کند. سیگار دود از کله اش بلند می شود.
- خوشحال ترین خانه ها هم چشم گریان دوش حمام را با خود دارند.



طرح از بیژن اسدی پور

آن ارزی، که می ورزی

شهرین خوشه گیر

مشاور خرید و فروش املاک
تجاری، مسکونی

متخصص در امور سرمایه گذاری
با آگاهی به توانایی مادی شما
بهترین پیشنهاد برای خرید و فروش

Century 21

Albert Foulad Realty Corp.

17509 Ventura Blvd.

Encino, CA 91316

(818) 906-1000

Shahin Khoushhegir

از درد مردم

۱- پیش درآمد

نوشته‌ی زیر، بررسی کوتاهی است از برخی داستانهای فریدون تنکابنی در مجموعه‌ی منتخب داستانها که در بردارنده‌ی آثاری است از کتاب اسیر خاک، پیاده‌ی شطرنج، ستاره‌های شب تیره و نیز برخی داستان‌های پراکنده‌ی دیگر که در سال ۱۳۵۲ خورشیدی، از سوی انتشارات توس، در تهران، منتشر شده است.

۲- نگاهی به شیوه‌ی کار تنکابنی

تنکابنی از نویسندگانی است که فضای داستان‌هایش در قالب واژگانی راحت‌یابی، در اختیار خوانندگان، قرار می‌گیرد. برخی پیچیدگی‌ها، ابهام‌ها، درهم‌فشرده‌گی حادثه‌ها همراه با زبانی دشوار در بافت و یا تنها در شکل واژگانی آن، در نوشته‌های او نیست.

ورود خواننده به دنیای مورد توصیف او، بسیار ساده انجام می‌گیرد. این سادگی در گرو آن چیزی است که واقعیت زندگی نام دارد. درست است که واقعیات زندگی، از صافی تجربه‌ها و دریافت‌های نویسنده می‌گذرد، اما این دریافت‌ها و تجربه‌ها، خود در فضایی به کف آمده که ردیابی درد‌ها، بازنگری مناسبات نادرست و غیر انسانی حاکم، از پایه‌های آن است. گاه، ضرب المثلی برای انتقال محتوای ذهنی نویسنده به کمک می‌آید و خواننده را در فضای روشن و پرتحرکی قرار می‌دهد. بویژه که هدف نویسنده در درجه‌ی نخست، انتقال محتوای ذهنی اوست و نه بازی کردن با ظرف این محتوا یعنی واژه‌ها و ترکیبات آنها. از این رو، هیچگونه تلاش فوق‌العاده‌ای از سوی نویسنده، در پردازش و آرایش زبان خویش، صورت نمی‌گیرد. ارائه‌ی مفاهیم و تصویرپردازی‌های صحنه‌هایی از زندگی اجتماعی، برای او حالت تنفس عادی را دارد. تنفس، یک جریان درون جوش است. در این درون جوشی، طبعاً عوامل مشخصی، نقش تعیین‌کننده دارند آنچه در این درون جوشی، خود را به نمایش می‌گذارد، پرداخت‌های محتوایی نویسنده است. نگاهی به کتاب تکلیا و تنهایی او (و شریفجان

شریفجان تقی مدرس، تفاوت شیوه‌ی دو نویسنده را، هنگام ارائه‌ی مطلب، باز می‌کند. مدرس، در دو کتاب خویش، مجموعه‌ای از تشبیهات زیبا و تازه را به خواننده، ارائه می‌دهد. سنگینی تشبیهات، در فضای این دو کتاب، چنان است که خواننده، بشر از اندیشیدن به

پیام نویسنده، به قالب آن فکر می‌کند. تقی مدرس، تشبیهات مورد نظر را از انبان عظیمی بیرون می‌آورد و برپیکر زبانی داستان، آویزان می‌سازد، تا آنجا که این پیکر در میان انبوهی از نگارگری‌های نویسنده غرق می‌گردد. از همین روست که پس از خواندن داستانها، آنچه در ذهن خواننده می‌ماند، همان هنرنمایی‌های واژگانی است. در صورتی که در تنکابنی از چنین نگارگری‌هایی، نشان نمیتوان گرفت.

بررسی داستان‌ها

دریافت‌های بنیادین و اندیشه‌های اجتماعی تنکابنی، بر پایه‌های منطق عموماً پذیرفته شده‌ی استوار است. داستان‌های او، اگرچه تصویر زندگی است، اما تصویر همه‌ی ابعاد زندگی نیست. تصویر آن بخشی است که با درد و محرومیت و خفقان، پیوند خورده است. در بافت معنایی داستان‌ها، با وجود درد و رنج، چشم انداز ایستائی و نومیدی، در برابر چشم خواننده نیست. اما آنچه و یژگی بخش داستان‌پردازهای نویسنده است، هم مضمونی و یک مضمونی داستان‌هاست. سخن گفتن از زندگی در انطباق قطعی با توصیف ستم و نا برابری‌ها نیست. گاه اتفاق می‌افتد که تصویرگری‌های یک نویسنده، بی آنکه در محکومیت طبقه‌ای و یا در ستایش و فراکشی طبقه‌ای دیگر باشد، بازتاب لحظاتی از زندگی انسان است. زندگی انسان در بُرهه‌ای از کشش‌های عاطفی، اندیشه‌های آرزو برانگیز، سیر و سفر در آفاق چرایی‌های آفرینش - بی آنکه پیوندی با مسائل مذهبی داشته باشد - و بسیاری ابعاد دیگر که طبقاتی نیست اما جزو زندگی انسان در گستره‌ی هستی است. داستان‌های تنکابنی، در برگزیده‌ی چنین ابعادی نیست. آنچه را که به توصیف می‌کشد، پدیده‌های دو گانه‌ی زندگی اجتماعی است. یا نشان دادن فقر و ستم است و یا بازنمایی ثروت و زور گوئی است. حال آنکه زندگی در کلی‌ترین خطوط خویش، با وجود پیوند با یکی از این دو قطب، در بردارنده‌ی ابعادی است که پیچیده و ترومه‌آلود تر از وابستگی‌های طبقاتی است.

* * *

در میان نوشته‌های تنکابنی در این گزیده‌ی داستانها، به نوشته‌هایی از قبیل کتاب انسان، چتر سبز نارون‌ها و جنگل، پرنده، آواز برمی‌خوریم که داستان نیست. بل، گفتگوی صمیمانه‌ای است از سوی نویسنده با خواننده‌ی آثارش. گفتگویی که در زیرپوشش ضخیمی از نماد، پنهان است. نوشته‌ی میان دو سفر، بیشتر به بازگویی خاطرات شخصی نویسنده نزدیک است تا فضایی داستانگونه. و از همه مهمتر اینکه، خواننده در می‌یابد که نویسنده در پی آن نیست که به نوشته‌هایش، چه نام می‌نهند. برای او، مهم آنست که بتواند در قالب انتخاب شده، به انتقال پیام خویش بپردازد.

اما نویسنده، گاه در ارائه‌ی همین پیام که محکوم کردن نابرابری

ستاره های شب تیره، که بررسی زندگی کارمندان متوسط دولت را که نه جزو اقشار محروم جامعه به شمار می آیند و نه در ردیف اقشار ثروتمند، در یک روزنمادین - از صبح تا شب - به تماشا می گذارد. نویسنده از قول شخصیت اصلی داستان، در پایان آن، چنین می گوید:

«گرچه خوابم نمی آید، چون کار دیگری ندارم، می روم و می خوابم. آسمان را تماشا می کنم با ستاره هایی که خدا آفریده و ستاره هایی که آدم ها آفریده اند. ستاره هایی که از هول شب تیره می گاهند، بی آنکه بتوانند آن را نابود کنند، ستاره هایی که به آدمی، قوت قلب می دهند، قوت قلبی که پوچ و بیهوده است.»

پوچ بودن این قوت قلب، بنا به اظهار نویسنده، با آنچه که او در خلال داستانهایش در صدد الحاق آن است در تضاد قرار می گیرد. هنگامی که از عنصری صحبت می کنیم که میتواند از هول شب تیره بکاهد، بدان معناست که این عنصر، نمیتواند پوچ باشد. چه ضعیف و چه قوی، نقش معین و مشخصی دارد. پوچ، هنگامی است که عنصری بنام ستاره، وجود نداشته باشد تا اگر چه اندک، از مهابت شب های تیره کاسته شود. و یا حتی ستاره های دروغینی باشد که برای مدتی، در دل های آرزومندان روشنائی، امید و گرما، ایجاد کند. چنین تضادی در نوشته های تنکابنی نه مکرر است و نه جای زیادی را به خود اختصاص داده است. بدین دلیل که حرکت اصلی او و سمتگیری تفکراتش در تمام این نوشته ها، بیانگر آن است که باید در برابر تیرگی و ستم، کاری کرد. اگر چه این کار، کوچک باشد.

او در همین داستان، زندگی فرسایشی و پراز محرومیت کارمندان دولت را به تماشا می گذارد. کارمندانی که ماه و سال، هشتشان گرو نه است. بیم از دست دادن اتوبوس شرکت واحد، هجوم مردم خسته و عصبی بدان ها، بی اعتنائی رژیم به درد و نیاز مردم و آنگاه، ترسیم فضای اجتماعی محیط کار و محتوای مناسبات آنان با یکدیگر، از مواردی است که تنکابنی، بدان ها توجه داشته است. هنگامی که صحبت از یک جشن تحمیلی است، همه، برای رفتن، اظهار بی میلی می کنند. اما در برابر این بی میلی، ترس نیز، خود می نماید:

«آقای محمد پور می گوید: «اگر نرویم بد می شود.» آقای محمد زاده می گوید: «از دست ما، چه کار ساخته است.» آقای محمدی می گوید: «این که نرویم» آقای محمد زاده می گوید: «ای بابا، یک دست که صدا ندارد. آدم نباید خودش را با شاخ گاو جنگ بیندازد.»

(تکیه ها از نگارنده است/ منتخب داستانها/ ۱۵۲ و ۱۵۳)

برای ما که اکنون ده ها سال، از آن لحظات سیاه و فرمایشی، فاصله داریم، شنیدن و خواندن چنین موضوعاتی، شاید بی اهمیت به جلوه درآید. اما هنگامی که خود را در متن زمان مورد نظر قرار می دهیم و از مقاومتی بدین گونه سخن می گوئیم، انبوهی از دلهره ها، اتهام

های نابجا و دردسرهای جانبی دیگر، در پیوند مستقیم با پدیده ی مورد اشاره، فضای ذهنمان را در بر می گیرد. باید احتمال آن را داد که اداره ی نگارش رژیم پهلوی بر سر حذف ترکیب جشن اداره و یا ترکیباتی از این دست، به اندازه ی کافی، با نویسنده ی این داستان و یا دیگر نویسندگان، کشاکش هایی داشته است.

طرح کردن چنین مسائلی، می توانست بهانه ی پاپوش ها و دردسرهای دیگری بشود که بسیاری از شعرا و نویسندگان ما، آن را تجربه کرده اند. آنچه را که نویسنده در این بافت به تصویر کشیده است از سرچشمه ای سیراب می شود که تجربه ها و آگاهی های سیاسی - اجتماعی او از آن مایه گرفته است. و درست در چنین شرایطی است که تمام خود آگاهی تنکابنی به کار می افتد تا نرفتن به جشن را بعنوان مؤثرترین مبارزه ی منفی سیاسی، علیه یک رژیم زورگو، در برابر چشم خواننده بگذارد.

مسأله ی اصلی آن است که باید مبارزه کرد. مبارزه به شکل های گوناگون، تجلی هویت انسان هایی است که تن به تحمیل و تحقیر نمی سپرند و در صدد بهتر کردن شرایط زندگی خود و انسان های دیگر هستند. اما مبارزه نیز در شکل های گوناگون، تأثیر های مختلفی از خود بجای می گذارد. هنرمند آگاه، با توجه به شناخت محیط اجتماعی و درک و دریافت مردم از مناسبات حاکم، در پی آن است که تصویرگر شکل هایی از مبارزه باشد که بتواند تأثیر مطلوب خویش را در ذهن مردم برجای گذارد. چه در شرایط خفقان و چه آزادی، عناصر آگاهی نمیتواند به دلیل ملاحظات سیاسی، آنگونه که بایسته است به درون مردم راه یابد. در شرایط خفقان، در صد این آگاهی، آفتدرپائین است که گاه از تعداد انگشتان یک دست نیز فراتر نمی رود. و در شرایط حاکمیت یک نظام دمکرات و مردمی، این درصد، رقم بالایی را تشکیل می دهد. به جز این دو حالت، گزینه ی سومی نیز وجود دارد و آن، شرایط انقلابی در یک جامعه است. در آن حالت - اگر چه مدتی کوتاه - آگاهی، نه قطره قطره که سیل وار، به ذهن مردم جاری می شود. هر لحظه ی روزهای انفجار و انقلاب سیاسی، ممکن است برابر ده ها سال شرایط خفقان باشد. آن چیزی که می تواند با آهنگی مداوم، چه در دوران های بگير و ببند های سیاسی، چه در شرایط آزاد و دمکراتیک و چه در دوران های توفان و انقلاب، آگاهی و توصیف زندگی را برای بهتر کردن آن به درون توده های مردم ببرد، پدیده های فرهنگی و مهمترین آنها ادبیات است. طبعاً نیاز به گفتن نیست که مضمون یک اثر ادبی، در شرایط گوناگون اجتماعی، دگرگونی های انطباق پذیرانه ای را، پذیرا خواهد شد. در غیر اینصورت چنان اثر و یا آثاری، از روح زندگی تُهی خواهد بود.

اندیشه هایی از این دست که یا باید زندگی زنگ بود یا رومی روم، دیرزمانی است که در عمل، تأثیر مثبت خویش را از دست داده است. هر قطره ی آگاهی که بتواند اعتماد بنفس توده های مردم را بدان ها باز گرداند و آنان را نسبت به مناسبات حاکم بر زندگی شان،

برابر چشم خواننده، گذاشته می شود. رابطه ی دبیران با یکدیگر، با دانش آموزان و نیز دیدگاه کلی آنها نسبت به مسائل اجتماعی، جایگاهشان در هستی اجتماعی و مناسبات اقتصادی حاکم بر جامعه، در معرض دید ما قرار می گیرد. نام های انتخاب شده، تناسب های محتوایی با موضوع درس دبیران مورد بحث دارد:

آقای فقیه دبیر فقه، در کنار معلمی خود، به کار خرید و فروش برنج و روغن نیز مشغول است. آقای طبیعت زاده، دبیر طبیعی، بنگاه معاملات ماشین دارد و آقای محاسب دبیر فیزیک به خرید و فروش زمین می پردازد. همه ی اینان، برای ایجاد رابطه با مشتریان خود، از تلفن مدرسه و برای رد و بدل کردن اجناس، از مغازه ی دوستان و آشنایان، بهره ی لازم را می برند. چیزی که در این بیست دقیقه، بعنوان یک زمان نمادین، مطرح نیست، مسأله ی درس و سرنوشت آموزشی بچه های مردم است.

نویسنده در این داستان، هیچگونه حکم ارزشی صادر نکرده است. زندگی معلم در جامعه ی ما، حکم ضرب المثل را پیدا کرده است. کسی که با حقوق معلمی خود، از نظر اقتصادی، تأمین نباشد، طبعاً به چاره جویی می افتد. در این میان، معلم و متعلم، هردو، قربانی نظام نا برابر و از درون پوسیده ی حاکم بر جامعه اند. برخورد آنها با دانش آموزان، برخورد انسان آگاه و آگاهگر نیست. حکم چوپانهای را دارند که چرانیدن گله های گوسفند را به آنها سپرده باشند. حتا فضای گفتگوی معلمین با یکدیگر، فضایی است تهی و بی فرهنگ. شوخی ها، بیشتر یاد آور کارگاه تعمیر اتوبوس و تریلر است تا یک محیط آموزشی. اگرچه بقول نویسنده، تصویر ارائه شده، تصویر همه ی معلمان نیست. اما بی تردید، تصویر اکثریت آنان است. تصویری که نوک تیز حمله را متوجه نظامی می کند که به زندگی فرهنگی و آموزشی فرزندان مردم و نیز معلمین آنها، کوچکترین اهمیتی نمیدهد.

حتا داستان سه نوع خوشبختی نیز، ارائه ی تصویر معلم در جامعه و جایگاه اجتماعی آن، نزد مردم است. آنها که در مؤسسات آب و نان دارتری همچون شرکت نفت، سازمان برنامه و یا بانک مرکزی، مشغول کار هستند، بهتر از دارندگان شغل معلمی، مورد احترام پدران و مادران دخترانی هستند که برای دخترشان، خواستگار آمده است. تحقیر معلم و شغل او، تنها بخاطر عدم تأمین زندگی مادی و پائین بودن ارزش اجتماعی آن از سوی نظام حاکم بر جامعه، همچون ویروسی، فضای فکری مردم را بیمار می کند. زبان تنکابنی در هر دو قصه که به گونه ای سرنوشت معلم را در جامعه ای ناموزون، رقم می زند، زبان تلخی است و گرایش به طنز دارد.

در داستان از بلوار تا دربند و بالعکس، نویسنده از یک سو، در بازیابی علل روسپیگری حوزه های اجتماعی و یژه ای را می جوید و از دیگر سو به اخلاق دوگانه ی نظام مورد نظر نیز سخت می تازد که خود را مدافع اخلاق و عفت عمومی می نمایاند. نویسنده در این

آگاه تر گرداند، بهتر از آن خواهد بود که انسان بگوید یا باید مردم از آنچه دور و برشان می گذرد، صد درصد آگاه گردند و یا اینکه برون دادگی آگاهی کم و یا نیمه کاره، بکلی متوقف گردد. به بیان دیگر باید گفت که آنان از برون ریزی آگاهی در عرصه ی اجتماع، بصورت قطره قطره مخالفند. یا سیل می خواهند و یا هیچ. چنین برخوردی، از یک سو، افراط گرایانه و از دیگر سو، جزم اندیشانه است.

در داستان ستاره های شب تیره، می توان بازتاب برخی حوادث جانبدارانه ی سیاسی جهان را به خوبی، در متن گفتگوی شخصیت های توصیف شده، به تماشا نشست:

«نیم ساعت بعد، آقای محمدی می گوید: «راستی خواندید روزنامه ی دیشب را؟ باز چهارتا هواپیما انداخته بودند.» آقای محمدیان می گوید: «این را می گویند ملت زنده. چند ماه است الان؟» آقای محمد زاده می گوید: «بفرمائید چند سال.» کمی بعد تر، گفتگوی آنها، چنین ادامه می یابد:

«آقای محمدیان می گوید: «آنها اتحاد دارند، ما نداریم.» آقای محمد زاده می گوید: «آنها بی باک هستند، ما می ترسیم.» (منتخب داستانها/ ۱۵۴ و ۱۵۵)

آنچه را که نویسنده، از قول آقای محمد زاده در مورد بی باکی مردم و یتنام، علیه آمریکا و ترسو بودن ما، در برابر رژیم پهلوی به بیان می کشد، مفهوم دوگانه ای دارد. از یک سو، ترسو بودن مردم ما، به معنی نادیده گرفتن بسیاری عوامل تعیین کننده در قیام های تاریخی، علیه نابرابری و کژ آهنگی است. و از دیگر سو، به معنی مطرح کردن رژیمی است که باید با آن مبارزه شود. قراردادن دو مفهوم بی باکی و ترس در برابر هم، یکی مربوط به کسانی است که درگیر مبارزه ای آشکار با سلطه ی خارجی هستند و دومی از آن کسانی است که یک رژیم وابسته و راهزن را بالای سر خود دارند. و درست از همین روست که می ترسند. هرچند بنیاد این انفعال و نه ترس عوامل مشخص دیگری است که نویسنده از کنار آنها گذشته است.

با این وجود، شخصیتی را که نویسنده از آقای محمدی ارائه می دهد، انسانی است آگاه، گزیده گو و کم حرف. هم او بود که در مورد جشن خسته کننده ی اداره آغازگر صحبت شد. باز هم او بود که پیشنهاد نرفتن بدان را کرد و در تداوم گفتگو موضوع ساقط شدن چهار هواپیمای دشمن را به میان کشید. نویسنده، این نکته را که در مبارزه ی ملت ها علیه هرگونه نابرابری اجتماعی، عنصر اصلی، حرکت خود آنهاست و نه عامل خارجی، به روشنی نشان می دهد.

یکی دیگر از داستان های تنکابنی در این مجموعه، تصویر بیست دقیقه از زندگی تفریح دبیران یک دبیرستان، در برابر چشمان خواننده گذاشته شده است. عنوان داستان از ده و دقیقه تا ده و نیم نام دارد. در این زمان کوتاه، انبوه تماس ها، رابطه ها و بازگویی شخصیت ها در

داستان، پرده از همان ستم کهنه‌ی چند گانه بر زن ایرانی بر می دارد.

* * *

داستان مردی که مُرد، مناسبات ستمگرانه‌ی او را به تماشا می گذارد که هویت انسانی یک فرد را از او می گیرد و آنچه ارائه می دهد، مُهره‌ی ای است از گوشت و استخوان، بی آنکه بخواهد در درون آن، آگاهی و جهت گیری در مسیری خلاق و روشنی به کار افتد. تصویری را که از ارتش ارائه می دهد، بیانگر آن است که در این فضای پلاسیده و متعفن، افراد از همه جا رانده و یا بی آینده، در صف مردان غیور جا می گیرند:

« برای پیدا کردن کاری به دست و پا افتاد. لکن او که نه سرمایه ای داشت و نه سواد درستی و نه کاری می دانست، چه می توانست بکند؟ به علاوه زهر زندگی هرزه و تن پرورانه، اندام او را تخدیر کرده بود و او در خود آن آمادگی را نمی دید که به کارهای سخت و دشوار دست زند. تنها راهی که برابرش باز بود، این بود که داخل ارتش بشود. و او به همین راه رفت که مناسب ترین ادامه برای زندگی گذشته اش بود. » (منتخب داستانها / ۱۱ و ۱۲)

نویسنده به هیچ روی در صدد تحقیر فرد مورد نظر نیست. بلکه با لحنی انساندوستانه و دلسوزانه، به درون زندگی او، دردها و اندیشه هایش راه می یابد و به بررسی گذشته ها و چگونگی آنها می پردازد. شخص مورد اشاره بر اثر افراط در مصرف مشروبات الکلی، سلامتی خود را از دست داده و اینک در گوشه‌ی بیمارستان ارتش، حتا از سوی زن و فرزند خویش نیز به فراموشی سپرده شده است. چیزی که در مناسبات خانوادگی جامعه‌ی ما، غریب می نماید. آنگاه در تاریک و

روشن مرگ و زندگی، در غروب غم انگیز عمر، در او، اندیشه های بسیاری پا می گیرد. و سرانجام، آنچه را که نویسنده از آخرین لحظه ی زندگی این انسان مُهره شده، خرد و قربانی در پای دستگاه ستمساز حاکم ارائه می دهد، تصویری است ساده و غم انگیز:

آخرین پُک را به سیگار زد. آن را با دو انگشتش فشار داد و خاموش کرد. بعد انداختش دور. نگاهی به هم اتاقی هایش افکند که خاموش و آسوده خفته بودند. شمد را روی صورتش کشید... و مُرد. » (منتخب داستانها / ۲۷)

به اعتقاد من، برجسته ترین داستان در این مجموعه - گزیده ی آثار نویسنده - داستان آفرینش است. انسان های داستان، بر آن می



طرح از بیژن اسدی پور

شوند، دنیای تازه ای با مناسبات تازه بیافرینند. مبارزه در جامعه ای پلیسی، مبارزه ای است دشوار و سرنوشت ساز. عده ای کارگر در کارخانه ی حاجی صمد خوش نیت به کار مشغولند. آنها میز و صندلی، در و پنجره ی آهنی می سازند. تقاضا برای تولید، فراوان است. کارگرها به علت نداشتن نهارخوری و پرت بودن کارخانه از مرکز خرید، فرصت کافی برای خوردن نهار ندارند و اکثراً تحت فشار عصبی قرار می گیرند. بویژه حاجی صمد همراهه، تأخیرهای آنان را

انداخت. به نظرش می رسید، دست ها، پاها، دنده ها، همه ی استخوانهایش شکسته است. بینی اش بی حس بود و از آن خون می آمد. دوسه جای صورتش، جرح خورده بود. کله اش منگ بود و توی آن، هیاهویی بود، با یک سوت مشخص کر کننده. سخت بود. سخت بود، سخت بود و باز هم بود. می دانست که باز هم هست. باز هم به سراغش خواهند آمد. نه یک بار و دوبار.» (منتخب داستانها/ ۹۷)

نویسنده با دقت به بررسی مبارزه ی درونی کاوه می پردازد. میل به زندگی، اعتقاد به حفظ شرافت انسانی و میثاق آگاهانه با مردم، در درون او در نبرد است. برخی وسوسه های فریبنده ی زندگی، وجود او را به خود می فشارد. اما او پا بر سر اعتقاداتش نمی گذارد. کاوه، انسان محکمی است نویسنده، او را چنان آفریده است که باید نمونه ی مقاومت و دلیری باشد.

ماه ها بعد، کاوه با تنی دردمند و رنجور، از زندان، آزاد می شود. پیامد های زندان، یعنی بیکاری و از دست دادن سلامتی جسمی، روحیه ی مبارزه جوی او را، تسلیم شکست نکرده است. ترسیم شخصیت هایی همچون کاوه در بافت خاص آن سالهای سیاه، و موفق بیرون آوردن او از میان انبوه وسوسه ها و مانع ها، کار برجسته ای است. نیرو می بخشد و حجم درگوشی های سیاسی و ادبی را افزایش می دهد.

۴- بررسی سه گفتار نمادین

سه گفتار آمده در این مجموعه، دارای نثری آهنگین و شاعرانه است. نویسنده از همان آغاز، چهره ی خود را در پس مفاهیمی پنهان می کند که از خشم و اعتراض، پُر است. اما واژه ها، پرده ای بدور خود کشیده اند که بتوانند صاحب آن را در جامعه ای که اراده ی افراد معدودی بر آن حاکم است از خشم و مجازات، برکنار دارند.

گفتار کتاب انسان، بررسی زندگی انسان است از لحظه ی تولد تا مرگ. بی خیالی های کودکی، تأثیر پذیری های گونه گون از محیط اجتماعی و سپس درک درست از شرایط اجتماعی و جستن راه حل های مناسب برای مشکلات آن. تصویری از این گونه تصویر انسانهای آرزویی نویسنده است:

«... و ما در شط تیرگی روانه شدیم. و خورشید را بشارت بردیم. و زورق های خرد را دیدیم که همچون تخته پاره ای در سر گرداب، سرگردان بودند. و زورق نشینان را فرا گرفتیم. هر دم بریاران ما می افزود. و شعله افروخته ترمی شد. و فریاد ها رساتر.» (منتخب داستانها/ ۱۳۳ و ۱۳۴)

اگر کسی نداند که این اثر، سال ها پیش از انقلاب بهمن ۵۷ نوشته شده، ممکن است آن را تصویرگری نمادینی از لحظه های نخستین شکل گیری انقلاب بهمن بداند. شط تیرگی، نمادی است از یک نظام تک اندیشه و بیدادگر. همچنانکه بشارت خورشید،

با کسر مبلغی از حقوقشان پاسخ می دهد. درخواست های مکرر کارگران از کارفرما، برای درست کردن نهار خوری بی پاسخ می ماند و آنها سرانجام، تصمیم به اعتصاب می گیرند. حتی که در رژیم های خود کامه، جرم بزرگی است. کارگران از یک آگاهی نسبی برخوردارند اما وحدت عمل و تشکل در میانشان نیست. سرپرست آنان مهندسی است جوان و آگاه. به کارگران احترام می گذارد:

«برای آنها فقط سرپرست دیگرشان «مهندس» بود. جوانی که گرچه درس خوانده بود و خیلی بیشتر از آنها سرش می شد، ولی هیچ وقت به آنها تکبر نمی فروخت و برایشان پُزنمیداد. گرم و دوست داشتنی بود. و باهاشان دوستانه رفتار می کرد. کار را که خراب می کردند، فقط به همین بس می کرد که چند لحظه صاف توی چشم شان نگاه کند و بعد لبخند گله مند بزند و بگوید:

«باز دیدی اومدی نسازی، جان من، به خورده دل بده.»

(منتخب داستانها/ ۸۰)

حاجی صمد خوش نیت وقتی خبر اعتصاب کارگران را می شنود، واکنش خود را چنین نشان می دهد:

«فکرم اینه که به قلم همه شونو بریزم بیرون. کارگری که فکر اعتصاب به کله اش افتاد، دیگه به درد کار نمی خوره. هر روز می خواد به بامبولی بزنه، به الم شنگه ای به پا کنه. اونم چه موقعی! توی سر سگ بزنی، کارگر گیر می آد. باین همه کارگر که این ورو اون ورو لُون.»

(منتخب داستانها/ ۸۲)

افکار حاجی صمد، افکار عادی همه ی استثمارگران و زورگویان است. چنین فلسفه ای، تنها از آن او نیست. از آن طبقه ای است که ادامه ی حیاتش در گرو رنج و کار، کم خواهی و تسلیم طلبی انسان های دردمند و زحمتکش است.

کارگران، هنگامی که شاپور و کاوه را بعنوان نمایندگان خود، پیش حاجی می فرستند با توجه به این نکته است که اولی، خوش صحبت است اما سطحی و دومی، گرمای کلام ندارد اما عمیق است و عاقبت اندیش. حاجی در پی مغلظه کردن مبارزه ی کارگران است و از همین رو، می خواهد با برخی وعده های سر خرمن، به اعتصاب آنها پایان دهد.

نه خوش باوری های شاپور و نه مُقصر بودن های کاوه برای گرفتن پول قطعی درست کردن نهار خوری از سوی حاجی، به جایی نمی رسد و سرانجام، حاجی بر آن می شود توسط پسر خارج رفته اش از ساواک کمک بگیرد و پیش از آنکه اعتصاب تعمیق و تداوم یابد، در هم شکسته شود. کاوه دستگیر می شود. از او تقاضای همکاری با ساواک را می کنند. اما او فرزند رنج و کار است. نمیتواند به آئین دردمندان پشت کند. مقاومت او ساواک را بر می آشوبد:

«جشه ی خونین و شکسته و کوبیده شده ی خود را روی زمین

بشارت آزادی و رهایی است. زورق های خُرد می تواند بیانگر انسان هایی باشد که دوستدار رهایی و نجاتند، بی آنکه بدانند چگونه می توان به برابری و سعادت رسید.

آنگاه نویسنده، آشکارا، رهبری رژیم را با نشانه های مشخص، نشانه می گیرد:

«و من مرد را دیدم که در برابر من ایستاده بود. و پیرایه های زرین و سرخ و لاژوردی، پیکرش را می آراست. و او گمان می برد حقارتش را پنهان می سازد. و او گمان می برد شکوهمند است.» (منتخب داستانها/ ۱۳۶ و ۱۳۷)

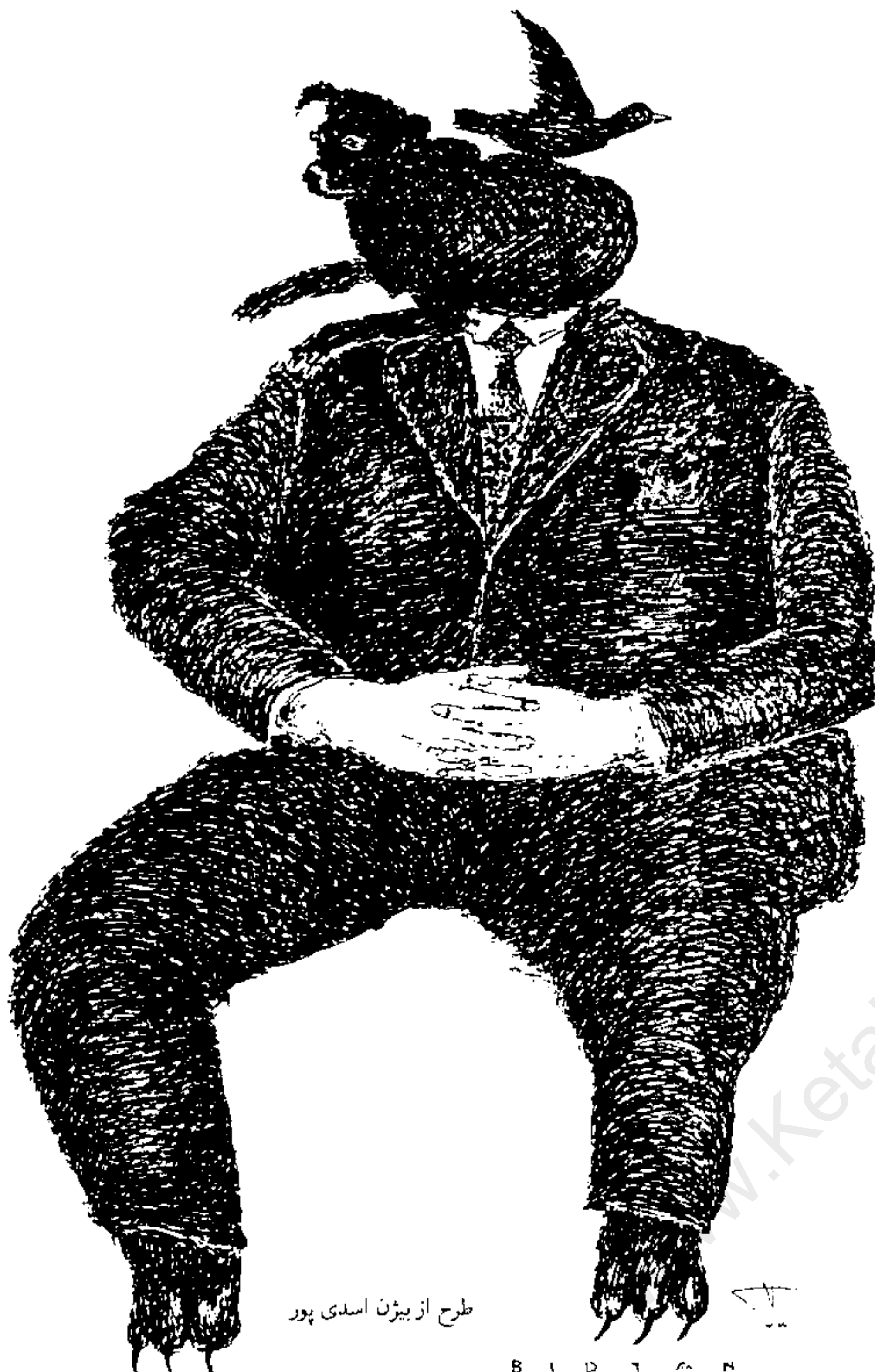
نوشته ی دوم تنکابنی چترسبز نارون ها» نام دارد. پرنده ی خوش آوازی را که او نام می برد، می تواند همه ی انسان هایی در بر گیرد که به وطن خود علاقمندند. مردم را دوست دارند و می خواهند، برای آنان خدمتی نیز انجام دهند. زاغان سیاه و زشت، سپاه دشمنان مردم است. دشمنانی که عینیت وجودی خود را به شیوه ها گوناگون در معرض دید و دریافت مردم می گذارند.

سومین نوشته ی نویسنده، جنگل - پرنده - آواز نام دارد. در آغاز این نوشته، نویسنده آشکارا، توسل جستن خویش را به نماد سازی باز می گوید:

«وقتی زبان به کام نمی چرخد و تکه گوشتی که سخن می گوید، و شعرها می خواند زیبا، همچون پَر پرنده و آوازش، و نام عشق را به زبان می آورد، آری وقتی زبان چو چرمی خشک، می افتد در ژرفنای دهانت، و تو خود بر آن می کشی حصاری ستوار از دندان ها، و یکباره می نهی بر آن قفلی از لب ها، جز این چه می توان گفت؟ جز این چه می شود گفت. جنگل، پرنده، آواز...» (منتخب داستانها/ ۱۹۸)

این نوشته ی تنکابنی، از نظر زیبایی و تمیزی نسبت به تمام نوشته های این کتاب، برتری چشمگیری دارد. نویسنده به اندازه ی کافی از خود وسواس و دقت به خرج داده تا هم در زمینه ی شکل و هم مفهوم، نوشته ی دلپذیری ارائه دهد.

تنکابنی از آن رو می نویسد که مبارزه ای را به پیش برد. او از مناسبات اجتماعی و صف بندی طبقات فرا دست و فرودست، دریافت روشنی دارد. زبان نویسنده، ساده و بی آرایه است. در برخی داستانها، گرایش های ضعیفی را به طنز، می توان دریافت. اما بطور کلی، او در این گزیده، نویسنده ی طنز پردازی نیست. گاه، بیشتر مقاله نویس است تا داستان پرداز. در داستانهایش از تخیل و تصمیم و پردازش های تصویری، کمتر می توان اثری یافت. ارائه ی محتوا در قالب واژه های پذیرفته شده و معمول، بیشترین تلاش نویسنده را به خود اختصاص داده است. تنکابنی در نوشته های خویش، انسانی است امیدوار و معتقد به مبارزه برای زندگی بهتر ■ سوئد



طرح از بیژن اسدی پور

B I D J A N

امید و ناامیدی

خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی

مرکز پخش

NASHRE KETAB
157 North End Road
London W14
Tel: 01-603 6936

از انتشارات

چشمه
طبیون ایران

«کلی» کاشف واقعیتها از تاریکی

Heinrich Kley
مرتضا میرآفتابی

از میان سوررئالیست ها «آراگون» می گفت: «باید واقعیت را منهدم کرد تا از میان آن واقعیت، واقعیت تازه یی سر برآورد که واقعیت نخستین پوسته ی ظاهری و خارجی آن بوده است».

و سوررئالیست دیگر «آندره برتون» معتقد بود که: سوررئالیسم خود کاری مغزی ست که می خواهد بوسیله زبان یا قلم جریان واقعی عمل تفکر را بیان کند.

نگارش خود بخود همان است که نویسنده باید ذهن خود را در وضعیتی رویاگونه، رویا مانند، در رویا قرار دهد و در حال نیمه هشیار عنان تخیل و رویا و پندار را رها سازد تا ذهن به هرجا که دلخواه اوست سفر کند.

سوررئالیستهایی چون لویی آراگون، پل الوار، فیلیپ سوپو، روبر دسنوس، بنژامین پره در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ کوشش داشتند تا به ضمیر پنهان خود سفر کنند و از این سفر آنچه پوشیده و رازناک و خیال است کشف کنند آراگون و آندره برتون هردور وانکاو بودند و تحت تأثیر افکار زیگموند فروید که به ضمیر پنهان

The Unconscious اشاره داشت خوب آشکار است که «سوررئالیست ها از دنیای واقع دور می شوند تا در جهان اوهام و اشباح نفوذ کنند» و کلی هنرمند سوررئالیستی بود که چهره ها، رفتارها و مناسبات اجتماعی را می کاوید تا از تاریک روشن های زندگی و وقایع و حادثه ها و از دیگر سو، درون انسان پرده براندازد تا شاید انسان شناخت نویینی از این واقعیتها پیدا کند و رمز و راز آن را برملا سازد.

زمانی که «هاینریش کلی»

Heinrich Kley در سال ۱۸۶۳ در شهر «کارلسروهه» Karlsruhe پا به جهان می گذارد هیچ کس نمی داند کودک بی آزار امروزی سال بعد چگونه به جان بورژوازی روبه رشد می افتد و با تجربه ها و ذهنیت و جهان بینی خود، به نیازها و خواسته های بهیمی انسان ها، بغض اشراف کاذب، تلاشهای بیهوده انسان برای هیچ، اشرافیت متفرعن گندیده و شیاطین کارخانه ها حمله می برد.

ظاهراً در کودکی و نوجوانی هاینریش کلی چیز قابل اهمیتی وجود ندارد جز آنکه در شهر مونیخ درس می خواند و در آکادمی کارلسروهه هنر می آموزد.

کلی اولین کارهای خود را در سن بیست و پنج سالگی منتشر می کند. کارهای او در این زمان طراحی از مناظر و طبیعت بی جان و زندگی شهری و کپی هایی از کارهای نقاشان بزرگ است. با تلاش پیگیر در کار نقاشی و کپی برداشتن از کارها در موزه ها و دقیق شدن در کار بزرگان هنر، کم کم روزگار شکوفایی او آغاز می شود. از سال ۱۸۹۲ شهرت به او روی خوش نشان می دهد و با تابلوهایی که مضمون و درونمایه ی آنها کارخانه ها و صنایع است او شناخته می گردد.

او از معادن ذغال سنگ، کارخانه ها، کارگران، کارخانه فولاد سازی طرحهایی می کشد و اهل هنر و کتاب متوجه ی هنرمند طراح و نقاش می شوند که در طرحها و نقشهایش فکری ژرف نهفته است. شهرت کلی به خاطر طرحهای ترکیبی اوست.

در همین زمان - حدوداً ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۰ - با مجله ی جوانان همکاری می کند و کاریکاتورهای خود را به مجله ی مشهور آلمانی «سادگی» می دهد.

پس از آن شیوه ی کارهایش تغییر می کند. پنداری سی سال تجربه و آموختن او را به تولدی دیگر می رساند.

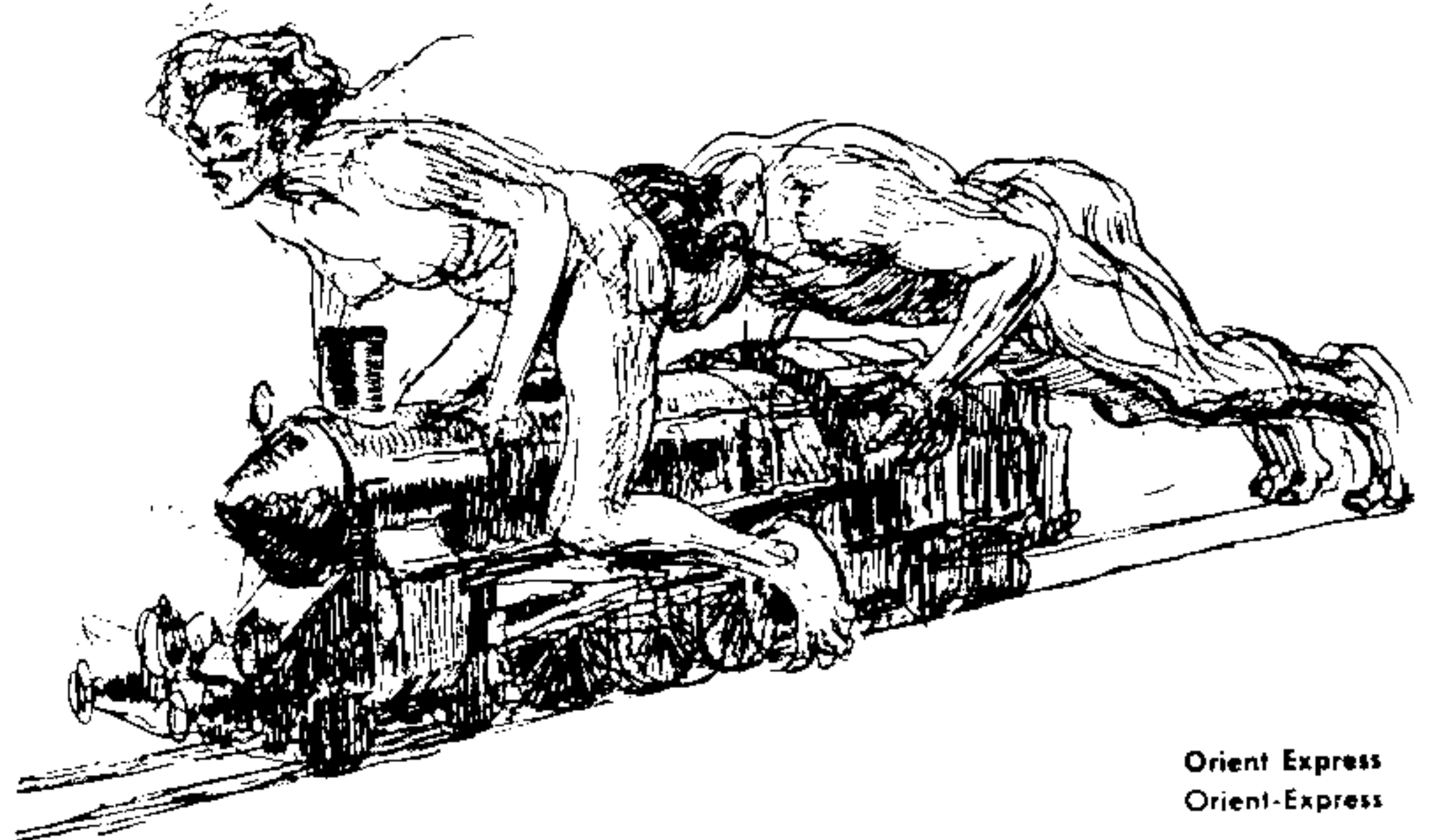
از ۱۹۱۰ به بعد مردم آلمان و اروپا با نقاشی اندیشه مند و برومی گردند. او شیطان را پشت دود کشهای کارخانه ها می بیند و بدین سان نقشهایش از نیرو گرفتن سرمایه داری حکایت می کند. او با طرحهایش به کالبد مُغْبَغ و مسخ شده بورکراسی و اشراف خنجر می زند. زور و قلدری و اجحاف را به تسخر می گیرد و با نوک قلم تیزش زخمها و دمل های چرکین جامعه را می شکافد تا چرک و خون گندیده را در برابر دیدگان مردم قرار دهد.

او سوررئالیستی است که به واقعیت خدمت می کند. کلی می خواهد علتها را بازگوید تا ما علتها را که دیدیم پی به معلول ها بریم و باز به پی جویی علتها بپردازیم. این کیست، این شیطان کیست که با بندهای خیمه شب بازی بامن و تو بازی می کند و همه چیز را تخریب می کند این کیست این قدرت مخرب قتال که با وسائل حرب و کشتن، از زن انقیاد و فرمانبری می طلبد. و خود دست بر کمر، موی پیچیده، شمشیر کشیده به زن برهنه می نگرد؟

شیطان، سرمایه داری سر برآورده، اخمو، مُحیل، در حال سرکشی به کارخانه هایش که آیا کارخانه ها براه است و دود



میمونی که تاج شاهی را از سر پادشاهی
ربوده یا از سر خود ربوده و می بیند که جایگاهی
بهتر از این نمی یابد.



Orient Express
Orient-Express

سیخ

پرتوان به آسمان می رود یا نه و کارگران در آن زیر درچه حالند. آیا همچنان در حال تبدیل عرق به پول برای سرمایه داری اند؟ غول بی شاخ و دمی که دست روی دودکشها نهاده، و خنده بی و لنگارانه سر داده است و دود از پنجره ها و درهای کارخانه به بیرون میدهد و مردمان در حال فرارند. کلی اسم این طراحی را نهاده است آیا این غول از نظر «کلی» تولد و نشوونمای سرمایه داری نیست که با همه ی نیرو کارخانه هارا بوسیله ی کارگران پر رونق می کند، و شیریه ی جان کارگران بعنوان خون نیرو دهنده در رگهای کارخانه ها به جریان می افتند و غول از سود آوری و بهره کشی خنده ی مهیبی می کند؟ شاید به گونه یی دیگر این تصویر را

بتوان تفسیر کرد غول چنان اقتدار دارد که می تواند هرزمان که بخواهد دست به روی دودکشهای عظیم کارخانه بگذارد و همه را فراری دهد. پندار دیگری در ذهن ما جای میگیرد که شاید به کارگرها راهی نشان میدهد که آری یک شیطان موزی، یک نیرو اگر می تواند در دودکشها را مسدود کند در موقع لزوم شما هم می توانید راه دودکش را مسدود کنید و بساط سرمایه داری را بر چینید.

گویی هاینریش کلی می خواست سرچشمه های شرارت و پلیدی را نمایان سازد. یعنی کلی می خواست با تحلیل محیط و جامعه با نقشهایی که دور از ذهن تماشاگران بود با شیوه های خود تضاد های

درونی آن جامعه را بازگوید. کلی بخوبی دانسته بود که هنرمند، طراح و نقاش و نقاش، بدستی آشکار نیست که هاینریش کلی در چه سالی مرد. برخی سال مرگ او را ۱۹۵۲ در آلمان می دانند.

کلی که در دوران زندگی اش چهار کتاب از او به چاپ رسید پس از مرگ با نظم سرمایه داری و مصلحتهای جامعه ی سرمایه داری به فراموشی سپرده شد. پس از مرگ در باره ی او سکوت کردند و مجله هایی که او با آنها همکاری می کرد هرگز نامی از او نبردند. اما نقشها و طرحهای هاینریش کلی از میان کافه ها، کارخانه ها خانه ها سر برآورده و واقعیت را در سکوی دآوری می گذارد ■



خورو خواب و خشم و شهوت و تنبازی و شمشیر در کنار و سنگ در پای تخت و مسیح به صلیب کشیده. پنداری او نبوده که مسیح را مصلوب کرد.



Human Shish Kebab
Menschlein à la fourchette

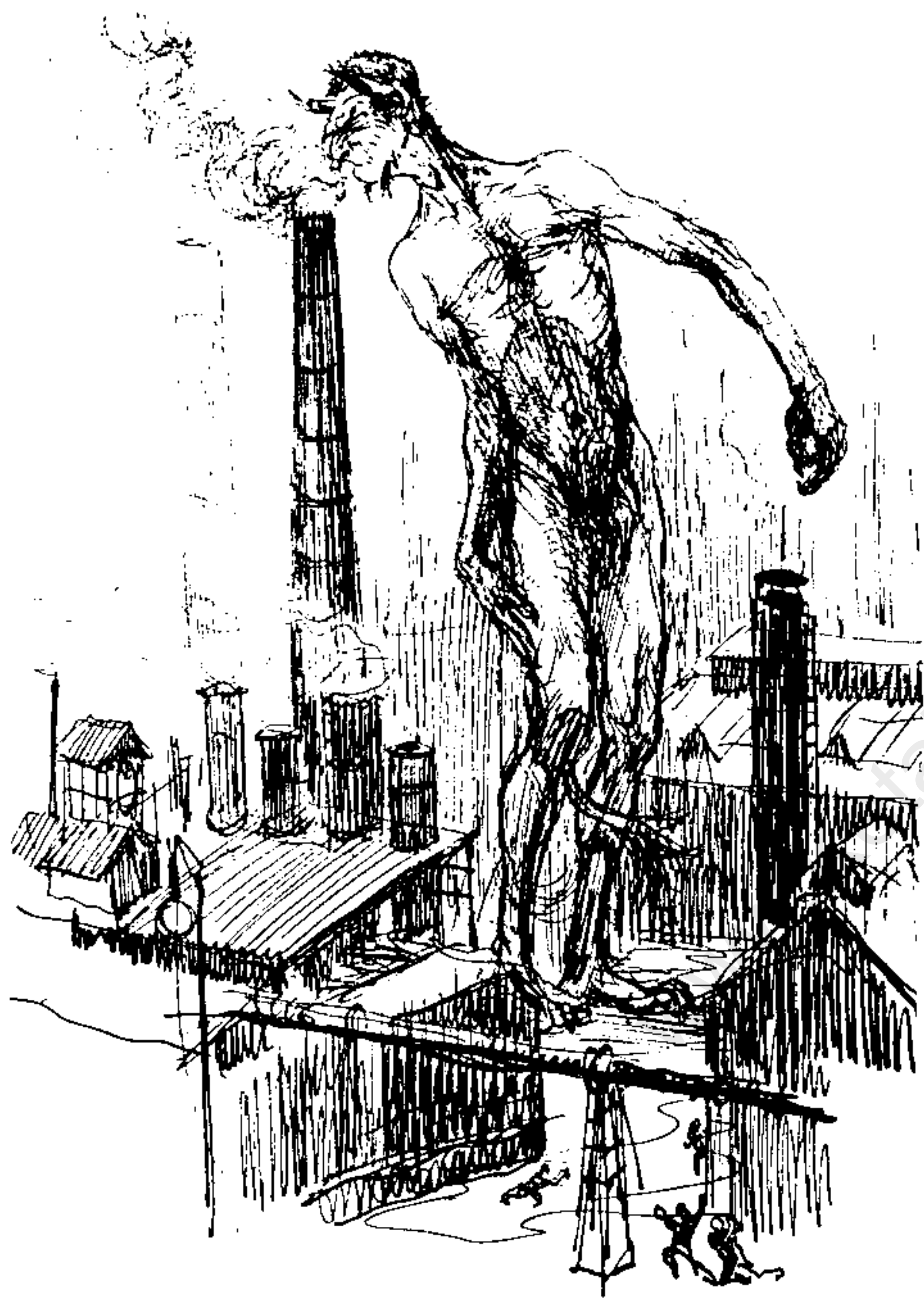
پر معنا ترین و وحشیانه ترین کار کلی عنوان « شش کباب» انسان را دارد. در سبید دیوانسانهایی است که برای کباب شدن شکار شده اند. دیو روی آتش آنها را کباب می کند و در حال پاشیدن نمک به روی اندام به سیخ کشیده ی آنهاست. خنده یی از شهوت و اشتهای سیری ناپذیر صورت حیوانی او را باز کرده و غول در حال چرخاندن سیخ انسانهاست. قدرت استعمارگران، قدرت مخربین، زورگویان حکومتران نابود کننده، انسان خواران گذشته و امروز در هیأت گوریل یا حیوان بد هیتی که انسانها را کباب می کند.



Sabotage
Betriebsstörung

شیطان دست بر لوله ی دودکش کارخانه نهاده است دود از پنجره ها و در کارخانه بیرون زده. شیطان دست به شکم از بازیهای خود به خنده است.

حلزونها مسابقه عرابه رانی گذاشته اند انسان و
 حلزونها که انسانها عرابه ران آنها هستند. شلاق
 کش و پرنیروبا همه ی توان تازیانه می زنند و
 حلزونها خود را به زمین می کشند. این منعکس
 کننده مسابقه های پوچ انسانهاست. مسابقه هایی
 برای پوچی و هیچی و آیا هرگز خواهند رسید؟



سیمرغ کیست؟

دکتر رحیم اصغرزاده

خدایان در اسطوره ی هندواروپایی بالای کوههای بلند زندگی میکنند. اسطوره ی ایرانی نیز از این قاعده مستثنی نیست. مطابق اسطوره ی ایرانی خدایان ایرانی در بالای کوه هرا Hara زندگی میکنند «کوه هرا از مرکز زمین رُسته است و بلندترین کوه جهان است. قله ی آن «چکاددائیتی» در اعماق آسمان فرو رفته است و «ستارگان و ماه و خورشید دور آن می چرخند» (۱) خورشید هر صبح از نوک آن طلوع میکند و هر شب در نوک آن فرو می رود. همچنین رودخانه ی عظیم هاراوائیتی (۲) (دائیتی) که منبع همه ی آبهای جهان است و خدای آن آردوی - سورا- آناهیتا (۳) است از قله ی همین کوه جاری میشود و به دریای فراخکرد یا وُروکش که محلّ زندگی خدای آبها اهورا آپام ناپات (۴) است می ریزد. دریای فراخکرد بزرگترین دریای دنیاست و از این دریاست که تیشتر (۵) خدای باران و وایو (۶) خدای باد ابرهای باران خیز را به آسمان می برند و به سرزمینهای آریان می بارند.

وسط دریای فراخکرد درختی عظیم رُسته است به نام درخت همه دانه. شاخه های این درخت از برگ ها و گلهای رنگارنگ همه ی گیاهان روی زمین پوشیده است. ماهی تیزبین و هراس باری بنام گرماهی دائم دور درخت همه دانه می چرخد تا تنی او را از گزند موجودات موزی مخصوصاً قورباغه مصون دارد. بالای درخت همه دانه سیمرغ پر شکوه که مرغی است به شکل عقاب ولی پستاندار و رنگارنگ لانه دارد.

هزار چندی که سیمرغ روی درخت همه دانه تکان میخورد یا پا به پا میشود، یا بال برهم می زند تخم های گل و گیاه از درخت همه دانه به دریا می بارند و سطح آنرا براق و رنگارنگ می کنند.

آنطرفتر کوه بلند دیگری از وسط دریای فراخکرد رُسته است بنام کوه اوسند (۷) این کوه از بلور است به رنگ آبی آسمان. ابرها و مه های حاصلخیز که از دریا بر می خیزند در اطراف قله ی این کوه گرد می آیند و به فرمان آپام ناپات خدای آبها و توسط وایو خدای باد ها و تیشتر خدای باران به سرزمینهای آریان می بارند و زمین ها را پر بار و زیبا می کنند.

همین رابطه ی سیمرغ با باروری گیاهان و پستانداری او، او را به صورت یکی از عمده ترین سمبل های مادری در اسطوره ی ایرانی درآورده است. او در آنجا، بالای درخت همه دانه روی کوه هرا نشسته است و سرزمینهای آریان را می پاید و مثلاً هنگامیکه پدری رحمی بنام سام فرزند نوزادش زال را به خاطر اینکه هنگام تولد مویش سفید بوده است در صحرا میگذارد تا حیوانات او را بخورند سیمرغ کودک بینوا را به لانه ی خود می آورد و او را چون فرزندی با شیر خود بزرگ میکند تا پهلوانی گردد به زمین برود، و رستم را به وجود آورد. همچنین داشتن پر سیمرغ و آتش زدن آن در لحظه ی خطر باعث ظهور بلافاصله ی سیمرغ در کنار آدم و نجات او از خطر خواهد بود. و این یعنی مادر، که هم کودک را شیر میدهد، هم پناه، هم نجات اینک فردوسی میگوید سیمرغ «پرنده کوهی است پیکارجوی» به نظر من کمال

بی لطفی به سیمرغ است. او مادری است مهربان و خوشخوی و دنبال جنگ و پیکار با کسی نمیگردد. کار او رویش و زایش است. منتها اگر کسی بیاید و بخواهد کودک او را بیازارد یا از بین ببرد سیمرغ خشمگین میشود و چون کوهی همه نوک و همه چنگال بر سر دشمن فرود می آید و در یک لحظه چشم های طرف از کاسه درآمده است و خود اولت و پار افتاده است. شاید منظور فردوسی همین حالت اخیر سیمرغ بوده است.

سیمرغ نیز مانند بسیاری مظاهر در تمدن ایران طی قرون تغییر کرد. از اسطوره به افسانه سقوط کرد و اسرار او را فرا پوشانید. از بالای کوه قاف سر درآورد که معلوم نیست کجاست و چه شکلی است. و در اینجا به آن بزرگمرد تاریخ ایران عطار نیشابوری میرسیم که معتقد بود سیمرغ وجود خارجی ندارد و نجات سی مرغی که به رهبری هُدهُد به جستجوی سیمرغ رفته بودند تنها در دست خود همان سی مرغ است و سی مرغ همان سیمرغ است.

در نگارش این مقاله از منابع زیر استفاده شده است: A History of Zoroastrianism نگارش خانم Mary Boyce

استاد مطالعات ایرانی در دانشگاه لندن

۲- اساطیر ایران: مهرداد بهار

۳- سیمرغ: دکتر محمد معین

۱- یشت ۱۲۰۲۵

۲- Harahvaity

۳- Aredvi Sura Anahita

۴- Apam Napat

۵- Tishtar

۶- Vayu

۷- Us-hendva

سیغ جنگ

نوشته لویجی پیراندلو
ترجمه فرزین یزدانفر



طرح از کی دیلی

مسافرانی که شهر رُم را شبانه با قطار سریع السیر ترک کرده بودند به ناچار در ایستگاه کوچک شهر فابریانو (Fabriano) توقف کردند تا سحرگاه سفر خود را با قطار قدیمی و کوچک محلی تا مقصد خود شهر سولمونا (Sulmona) ادامه دهند.

هنوز سپیده ندمیده بود که در کوپه ای در قسمت درجه دو قطار باز شد و زنی فربه با اندامی درشت و صورتی حاکی از اندوه فراوان با کمک پنج مسافری که شب قبل را در همان کوپه بسر برده بودند، بدرون فضای خفه و پر از دود کوپه آورده شد. هیکل بد قواره زن از چاقی بسیار به بقچه ای فاقد شکل شباهت یافته بود. پشت سر زن شوهر او غرو لند کنان در حالیکه سیگاری به لب داشت و دود آن را مرتب بیرون میداد، داخل کوپه شد. برخلاف زن، مرد هیکلی نحیف، لاغر و ضعیف داشت. صورت رنگ پریده اش از سفیدی به صورت مرده شباهت داشت و چشمانش کوچک و براق بود و قیافه اش خجل و مضطرب بنظر میرسید.

مرد بعد از این که جایی برای نشستن یافت روبه دیگر مسافران کوپه کرد و مؤدبانه بخاطر کمکی که به زنش کرده بودند تشکر کرد. سپس روبه جانب زنش کرد و در حالیکه یقه کتِ او را پائین می کشید، با نزاکت پرسید: «عزیزم راحت هستی؟»

زن بجای این که به سؤال شوهرش پاسخ دهد باردیگر یقه کتش را تا چشمانش بالا کشید و چهره خود را پنهان کرد.

مرد که حرکت زنش را نادیده گرفته بود با تبسمی غمگین زیر لب زمزمه کرد: «عجب دنیای بدیست!» و بگمان این که وظیفه دارد رفتار غیرعادی زنش را برای سایر مسافران توجیه کند و احساس تأسف آنان را برانگیزد، شروع به صحبت کرد و گفت که جنگ تنها پسرشان را از آنها ربوده است؛ و این که چگونه آنها تمام زندگیشان را در بیست سال گذشته وقف بزرگ کردن این پسر نموده بودند و حتی خانه و زندگیشان را در شهر سولمونا Sulmona رها کرده و به رُم رفته بودند تا پسرک به تحصیل خود ادامه دهد. بعد از شروع جنگ به پسرک اجازه داده بودند که داوطلب شود به شرط این که حد اقل شش ماه به جبهه فرستاده نشود ولی تلگرافی بطور غیرمنتظره دریافت کرده بودند که پسرک به جبهه فراخوانده شده است و آنها تنها سه روز فرصت دارند که خود را به رم برسانند و با او وداع کنند.

زن که زیرکت ضخیم و سنگین خود می لولید و به خود می پیچید و گهگاه چون حیوانی وحشی خرناسه می کشید، مطمئن بود که تمام توضیحات شوهرش حتی ذره ای احساس همدردی در سایر مسافران بر نانگیخته است - مسافرانی که به احتمال زیاد در همان وضعی قرار داشتند که او قرار داشت. یکی از مسافرانی که با دقت خاصی به توضیحات شوهر زن گوش داده بود، دهان باز کرد و گفت:

«شما باید خدا را شکر کنید که پسران را تازه به جبهه اعزام کرده اند. پسر مرا همان روز اول جنگ به جبهه فرا خواندند. او تا بحال دو

بار زخمی برگشته است و برای بار سوم به جبهه فرستاده شده است.» مسافر دیگری ادامه داد: «پس من چه بگویم؟ من دو تا پسر و سه تا برادرزاده دارم که همه به جبهه فرستاده شده اند.»

شوهر قدری به خود جرأت داد و در جواب گفت: «شاید حق به جانب شما باشد ولی این پسر تنها پسر ماست.»

همان مسافر در جواب گفت: «چه فرقی می کند؟ تو ممکن است بیش از اندازه به تنها پسرت توجه نشان دهی ولی اگر فرض کنیم بیش از یک فرزند داشتی، عشق توبه این پسرت نمی توانست بیش از عشق توبه سایر فرزندان باشد. عشق پدری یا مادری نان نیست که بتوان آنرا به تکه های مساوی تقسیم کرد و بهریک سهمی یکسان داد. هر پدری به تمامی فرزنداناش یکسان عشق میورزد، چه یک فرزند داشته باشد و چه ده فرزند. اگر من در حال حاضر غم دو پسر را می خورم به

منزله این نیست که غم و غصه خود را تقسیم به دو کرده ام بلکه برعکس دو برابر رنج می برم...»

شوهر با شرمساری آهی کشید و در جواب گفت: «صحیح می فرمائید... صحیح می فرمائید... ولی فرض کنیم (که البته هیچوقت برای شما اتفاق نیافتد) پدری دو پسر داشته باشد و یکی از دو پسر خود را در جنگ از دست بدهد. پسر دیگر هنوز باقی است که خاطر او را تسلی بخشد... اقا...»

همان مسافر به میان کلام او دوید و گفت: «بله، یک پسر برایش باقی می ماند ولی برای آن یک پسر پدر نیز باید باقی بماند و به زندگی رنج آور خود ادامه دهد، درحالیکه اگر پدری یک فرزند داشته باشد و فرزندش در جنگ کشته شود دیگر مسئولیتی برایش باقی نخواهد ماند. او هم می تواند از این دنیا برود و به اندوه و پیریشانی خود خاتمه دهد. کدامیک از این دو وضع بدتر است؟ نمی بینی که وضع من بدتر از وضع تو است؟»

در این موقع مسافر دیگری کلام وی را قطع کرد و نفس زنان در جواب گفت: «این حرف شما کاملاً بی معنی است.» وی مرد چاقی بود که صورت سرخ و چشمان برافروخته ای به رنگ خاکستری کمرنگ داشت. چشمان متورم او گویای خشونتی بود که از درونش سرچشمه می گرفت و بنظر میرسید که هیکل فربه ولی سست او توانایی مهار کردن آن را نداشت.

او درحالیکه دست خود را بروی دهانش گذاشته بود تاجای خالی دو دندان افتاده اش را پنهان کند به صحبت خود چنین ادامه داد: «حرف شما از این جهت بی ربط است که ما بخاطر منافع خودمان صاحب فرزند نمی شویم.»

مسافران دیگر کوپه همگی مضطربانه به او خیره شدند. مسافری که پسرش را از ابتدای جنگ به جبهه فرستاده بود آهی کشید و گفت: «حق با شماست. فرزندان ما به ما تعلق ندارند، به وطنشان متعلق اند...»

مرد چاق در جواب گفت: «این حرف هم حرف مهملی است. آیا ما به وطن می اندیشیم زمانی که تصمیم می گیریم بچه دار شویم؟ فرزندان ما متولد می شوند چون... خوب، به این خاطر که باید متولد شوند و وقتی بدنیا می آیند زندگی ما را نیز از آن خود می کنند. این واقعیتی است که باید بپذیریم. ما به فرزندانمان تعلق داریم درحالیکه آنها بما متعلق نیستند. و زمانی که به بیست سالگی میرسند درست مثل زمانی است که ما بیست ساله بودیم. ما نیز پدر و مادری داشتیم ولی علاوه بر آنها علایق دیگری هم بود... زن، سیگار، توهومات واهی جوانی و دوستی های جدید... و البته عشق به وطن



طرح از کی دیفلی

که برای دفاعش همیشه آماده بودیم حتی اگر پدر و مادرمان مخالفت می کردند. حال، در این سن و سال البته عشق به وطن هنوز در ما پا برجاست ولی قوی تر از آن عشق به فرزندانمان است. آیا در بین ما کسی هست که اگر می توانست جای پسرش را در جبهه جنگ بگیرد از این کار امتناع می ورزید؟»

همه مسافران ساکت شدند و سر خود را به علامت تأیید تکان دادند.

مرد چاق دوباره به صحبت خود ادامه داد و گفت: بنابراین، چرا نباید احساس فرزندانمان را در این سن و سال یعنی بیست سالگی در نظر بگیریم؟ آیا طبیعی بنظر نمیرسد که در این سن و سال عشق به وطن در آنها (البته منظور من جوانان نجیب و وظیفه شناس است) بیش از اندازه و قوی تر از علائق دیگرشان باشد حتی بیش تر از عشق بما که پدر و مادرشان هستیم؟ بنظر من اینکه چنین عشقی یعنی عشق به وطن در این جوانان بیش از عشق به پدر و مادرشان است امری طبیعی است، کما این که در ماهم چنین عشقی وجود داشت زمانی که در این سن و سال بودیم و برای همین است که ما الگویی برای این جوانان هستیم و آنها ما را جوانان قدیم بحساب می آورند جوانانی که دیگر یارای حرکت ندارند و باید در خانه ماندگار شوند. این وظیفه هر فردی است که از مرزهای وطن دفاع کند اگر فرض بر این باشد که وطنی وجود دارد و این وطن یک ضرورت طبیعی است مثل نان که هریک از ما باید تکه ای از آن را بخوریم تا از گرسنگی تلف نشویم. درست است که فرزندانمان بیست ساله و جوان به جنگ میروند ولی نباید گریه و زاری کرد و اشک ریخت زیرا اگر این جوانان بمیرند، شاد و خرسند و راضی از این جهان میروند (البته منظور من جوانان نجیب و وظیفه شناس است). حال، اگر یکی از فرزندانمان جوان بمیرد - منظورم این است که جوان ولی راضی و شاد بمیرد و روی زشت و کسالت آور

سپس، ناگهان مانند کسی که اصلاً چیزی نشنیده بود و در آن خوابی سنگین برخاسته بود، روبه مرد چاق کرد و پرسید: «پس... پسر شما واقعاً مرده؟»

تمام مسافران کوپه به او خیره شدند. مرد چاق پیرنیز بسوی او برگشت و چشمان بزرگ متورم و اشکبار خاکستریش را بصورت او دوخت. سعی کرد جوابی بدهد ولی حرفی از دهانش خارج نمی شد. چشمش بهمان صورت خیره بر چهره زن باقی مانده بود. بنظر میرسید که بعد از مدتها تازه این سؤال احمقانه و بی جای زن او را واداشته بود تا به این حقیقت پی برد که پسرش واقعاً مرده و برای همیشه از دست رفته است. صورتش ناگهان درهم رفت و شکل طبیعی خود را از دست داد. سپس دست در جیب خود کرد و دستمالی بیرون آورد و در میان بهت و حیرت مسافران با صدائی دلخراش و جانگداز هق هق گریه را سرداد ■

زندگی را با تمام حقارتهايش نبیند و تلخی حاصله از رفع اوهام زندگی را تجربه نکند... بیش از این چه می توان برای او آرزو داشت؟ باید گریه و زاری را کنار گذاشت. همه باید بخندیم همانطور که من می خندم... یا لااقل باید خدا را شکر کنیم همان طور که من می کنم. چون پسر من قبل از این که در جنگ کشته بشود پیغامی فرستاده بود که گرچه می میرد ولی زندگیش به بهترین وجهی پایان یافته است و بهمین خاطر است که من لباس عزا به تن ندارم...»

سپس کت سبک پوست بره ای خود را کنار زد طوری که سایر مسافران ببینند که او لباس عزا به تن ندارد. لب کبودش که جای خالی دندانهای افتاده اش را می پوشانید، بشدت می لرزید. چشمانش اشکبار و بی حرکت مانده بود. وبعد با صدایی زیر شروع به خندیدن کرد، خنده ای که به هق هق گریه بی شباهت نبود.

سایر مسافران در تأیید صحبت های مرد چاق متفقاً گفتند: «همین طور است که می فرمائید... همین طور است...»

زن که در زیر کتش در گوشه ای از کوپه در خود فرو رفته بود فکر می کرد که چطور در سه ماه گذشته سعی کرده بود که در صحبت با شوهرش و اطرافیان کلمه ای یا حرفی بیابد که خاطر اندوهبارش را تسلی بخشد و به او نشان دهد که یک مادر چگونه باید خود را راضی کند که فرزندش به جبهه فرستاده شود جانی که خطر و احتمالاً مرگ در انتظارش است. با این حال با تمام کوششی که کرده بود حتی یک کلمه نیافته بود که ذره ای از اندوه او به کاهد... و برعکس اندوهش فرونی یافته بود به این خاطر که هیچکس با وی احساس همدردی نمی کرد.

اما حال صحبت های مرد چاق او را تعجب زده و متحیر ساخت بود. او تازه می فهمید که این دیگران نبوده اند که اشتباه می کردند و احساس او را درک نمی کردند، بلکه این او بوده که قادر نبوده است همانند مادران و پدران دیگر، بدون گریه و زاری، خود را راضی کند که پسرش نه تنها به جبهه اعزام شود بلکه با مرگ نیز روبرو گردد.

زن سرش را از زیر کتش بدر آورد و از گوشه ای که خزیده بود خود را قدری به جلو کشید تا با دقت هرچه تمامتر به جزئیات صحبت های مرد چاق گوش دهد: این که چگونه پسرش قهرمانانه جان خود را با شادی و بدون تأسف در راه شاه و وطنش فدا کرده است. بنظر میرسید که زن به دنیائی قدم گذاشته بود که حتی در رؤیای خود ندیده بود: دنیائی ناشناخته که در آن بعد از مدتها اندوه حال احساس خرسندی می کرد از این که میدید تمام مسافران متفقاً به این پدر شجاع که صبورانه از مرگ فرزندش سخن می گفت، تبریک می گویند.

برای هرگونه

سرمایه گذاری ملکی
(زمین و ساختمانهای تجاری)

Business Investments, Homes, & Land



در بهترین مناطق

روبه رشد شمال

کالیفرنیا

Sacramento, Placer,

& El Dorado

با شهریار سلیمی
تماس برقرار فرمایید

Tel: Office (916) 791-7500

Residence (916) 784-7784

Steve Salimi

4100 Douglas Blvd.

Roseville, CA 95661

دکتر حسن باغچه‌سرائی

Hassan Baghchesaraie, D.D.S., M.Sc.D.

○ متخصص دندانپزشکی ترمیمی از دانشگاه بوستون - استادیار دانشگاه ○

دندانپزشک خانواده اطفال بزرگسالان

Torrance (روبروی هاتورن مارکت)

24205 Hawthorne Blvd.

Torrance, CA 90505

(213) 373-5455

در دو منطقه

Montebello (شرق لوس آنجلس)

1214 ½ S. Greenwood

Montebello, CA 90640



طرح از آریو

رسیده در بخشی از این یادداشتها غنی از مردم آمریکا سخن میگوید. او در سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ در آمریکا بوده و جلد دوم یادداشتهای او، افکار او درباره ی آمریکایی هاست. او با در نظر گرفتن چند سالی که سراسر آمریکا را طی می کند توانسته است ویژگیها و خصلتها و خصوصیات آمریکایی ها را چنین وصف کند.

«هرچه بیشتر با دکترشیدی مسافرت می کنم بر می خورم که تیپ خالص یک نفر آمریکایی چیست. یک نفر ماشین متحرک، خالی از تمام احساسات و عاطفی که ما ایرانیها انتظار داریم یک نفر باید داشته باشد. واقعاً حیوان است، حیوان نه [به] معنی توهین و ناسزا. حیوان به معنی فرد کامل نماینده ی زندگی حیوان. غذای بدی (کذا) بخورد، یک استکان شیر بنوشد، شماره ی میلیهای که مسافرت کرده بنویسد، و یک ورق روزنامه و مجله های کودکانه ی آمریکا بخواند؛ دیگر نه حس نه عاطفه نه فکر نه گذشته نه آینده نه تأثر از بدی نه انبساط از مناظر خوب. فکر و عقل و منطق محدود. دیدن اینها مرا از تعلیمات آمریکایی به کلی مأیوس می کند. ولی خدا شانس بدهد نه عقل. زندگیش تأمین است. کاتولیک و مذهبی هم هست. البته مذهبش هم ماشینی است. نه تاریخ می داند، نه اصول و فروغ مذهب می فهمد. تیپ دیدنی است. نه به کار کسی کار دارد نه کسی می خواهد به کار او کار داشته باشد.» (ص ۲-۱۳۱).

«آمریکایی از فکر کردن می ترسد. به حدی سطحی است که از فکر واهمه دارد. ماشین صرف است» (ص ۲۴۳). «نه شعر

آمریکائی ها درباره ی ایرانی ها بسیار سخن گفته اند. گاه ما ایرانی ها را آنارشیزست یا زمانی وحشی و هرازگاه تروریست خوانده اند. مردمان آزاده و فرهیخته ی آمریکایی هرگز ایرانی ها را با این صفات مشخص نکرده اند بلکه بیشتر روسای حکومتی مثل رئیس جمهور و شومن های آنها ما را وحشی لقب داده اند. اتفاق افتاد که در اثر حرفهای شومن ها، روی در رستورانها نوشتند: ورود سگ و ایرانی ممنوع». از شومن های آمریکایی یا رئیس جمهور آمریکا بیش از این هم انتظار و توقع نباید داشت این در اثر نبود شناخت درباره ی ایرانی هاست. ایرانی ها هم با استعداد و کار و هنر و توان و مبارزه ی خود، ثابت کردند که حتی در تبعید هم دست به کارهای بزرگ می زنند. اما آیا تابحال شنیده اید «آپتون سینکлер» یا «ارنست همینگوی» یا «مارک تواین» یا «ویلیام فالکنر» یا «سینکлер لویس» یا «جک لندن» یا «تئودور درایزر» یا «آرتور میلر» یا «ارسکین کالدول» یا ... بسیاری دیگر از نویسندگان و فرزندگان آمریکایی درباره ی ایرانی ها بد بگویند و به ما توهین کنند. اما دانش پژوهان ما ایرانی ها درباره ی آمریکایی ها سخن گفته اند.

دکتر قاسم غنی «پزشک و پژوهشگر صاحب صلاحیت، از دولت مردان دوره ی رضاشاه نیز بود. شهرت او بیشتر به خاطر دیوان حافظ است که با همکاری علامه ی محمد قزوینی آنرا به سامان رساند. یادداشتهای دکتر قاسم غنی در حواشی دیوان حافظ نیز از سودمندیهایی برخوردار است. غنی یادداشتهایی از زندگی خود کرده که این یادداشتها در هشت جلد بچاپ

می خوانند، نه شعر می فهمند... شعرزائیده احساس است. در اینجا احساس نیست.» (ص ۷۲).

«این مردم را فشار زندگی وادار نکرده که عمیق شوند و در قضایا تعمق کنند» (ص ۲۳۹) «خلاصه، اینها معدل طبقه متوسط آمریکا هستند: یک دسته بچه بی عقل که هر یک شعبه ای از علوم یا حرف را به طور ماشینی و از وجهه ی عملی می دانند و از آن که گذشت یک دسته بچه ... همه اینها همین طوراند و هرچه دیده اند راحتی و خوشی بوده. صیقل نخورده اند و کاملاً اهل حس اند. به محسوس خوشند و ماورای حس چیزی سرشان نمی شود... یکی از فرق های بزرگ ما شرقیها با اینها در همین است. شرقی ذهنش لطیف و پرهیجان و پر حرکت است. همیشه مطلوب خود را جای دور نهاده. حس و واقع چنگی به دلش نمی زند و قانعش نمی کند. دنبال چیزهای مجهول موهوم و خیالی است، یعنی چیزهای عالی که خودش هم نمی تواند وصف کند. قدر مسلم این است که باید بهتر و عالتر از چیزهای فعلی و واقعی وحسی باشد. به هر سعادت می رسد، به جای این که از آن لذت ببرد سمند فکرش به حرکت آمده در عالم خیال چیز دیگر می خواهد...»



شعور خیلی محدود. جز قضایای داخلی زندگی خود و حساب زندگی یا اصول ملی خاصی که جزو غرایز آنها شده، از قبیل علاقه به آمریکا، احترام به مملکت و قانون و حقوق خود، و مردم و امثال آن که جزو خون مردم است.» (ص ۳-۲۷۲).

«اینها کار ماشینی خود را خوب می دانند و ماشین معاش طوری منظم است که کاملاً در رفاه زندگی می کنند. زندگی اجتماعی عظیم و مهم است. افراد حکم ماشین را دارند. در هر طبقه ای فرد فرد اینها را که در عالم تصور با فرد فرد ایرانیان مقایسه می کنم، فرد فرد ایرانیان قابل تر و با هوش تر اند، ولی در ایران همان افراد است. اجتماعی در کار نیست و حس اجتماع هم بسیار کم و نارس است.» ■

می خروشد و دچار عواطف و احساسات است. آمریکایی از در وارد می شود. مثل این که یک ساعت پیش با آن رفیق بوده، و با همان جمله «اوه، حالت چطور است. خوشحالم که دیدمت». با قیافه ای شبیه به ماسک می گوید و رد می شود. کوچکترین حرارت و احساس نیست. تابع حس صرف است. واقعاً به سادگی عالم حیوانات نزدیکتراند. هرچه هست مادی و حساب ماشین بودن است. در علاقه مرد به زن و یا زن به مرد همان خونسردی هست. البته تابع غرایز هست، همان طور که یک گاو ماده و یک گاو نر یا گوسفند و میش یا خروس و مرغ به هم ور می روند. دیگر عمق ندارد. کینه و نفرت هم ندارد. خالی از هر احساس و حرارتی. یک مشت گوسفند و گاو بی ضرر و مفید و ساده، با

«جزئیات، یعنی معانی جزئی، به طوری ذهن آمریکایی را فرا می گیرد که مثل اسباب عکسی به خوبی آن را شرح و وصف می کند و از هر جزئی هم لذت می برد و غریو خوشحالی اش بلند است. ولی مایل به معانی کلیه و تعمیم و کاوش در پی علل و مسائل مهمتر نیست. شرقی همیشه در پی علل و معالیل بعیده می افتد، برای این که ذهنش لطیف و فرار است.» (ص ۴۲-۲۴۰).

«آمریکایی به طور کلی، زن و مرد، و جوان و پیر، مثل قورباغه خونسرد و بی عاطفه است. نه به حد افراط دوست دارد، نه دشمن. مثلاً شرقی اگر دوستی داشته باشد که شش ماه او را ندیده باشد، در جلسه اول ملاقات و زیارت او واقعاً می جوشد و

میرآفتابی عزیز

حالا شعرم را توضیح بدهم. این شعر ترجمه اولین غزل است که در کتاب حافظ می آید. باور نمی کنی ولی همان «الا یا ایها الساقی» است. ترجمه حافظ به زبان آشوری از دیوانگی های جدید من است. خودم هم باور نمی کردم ولی دیدم که چقدر زبان زیبای اجدادم حافظ را پذیراست. در گذشته بارها فکر ترجمه شعر حافظ را گناهی نابخشودنی شمرده ام. بخصوص که در زبان انگلیسی ترجمه غزلیات حافظ را کم مایه تر از اشعار آوازه های فرانک سیناترا لمس کرده ام. چون تا حدی مرا می شناسی می دانم به من اطمینان داری. تا حالا ۳۶ غزل را ترجمه کرده ام- سی تارا در دو سال آخر که در

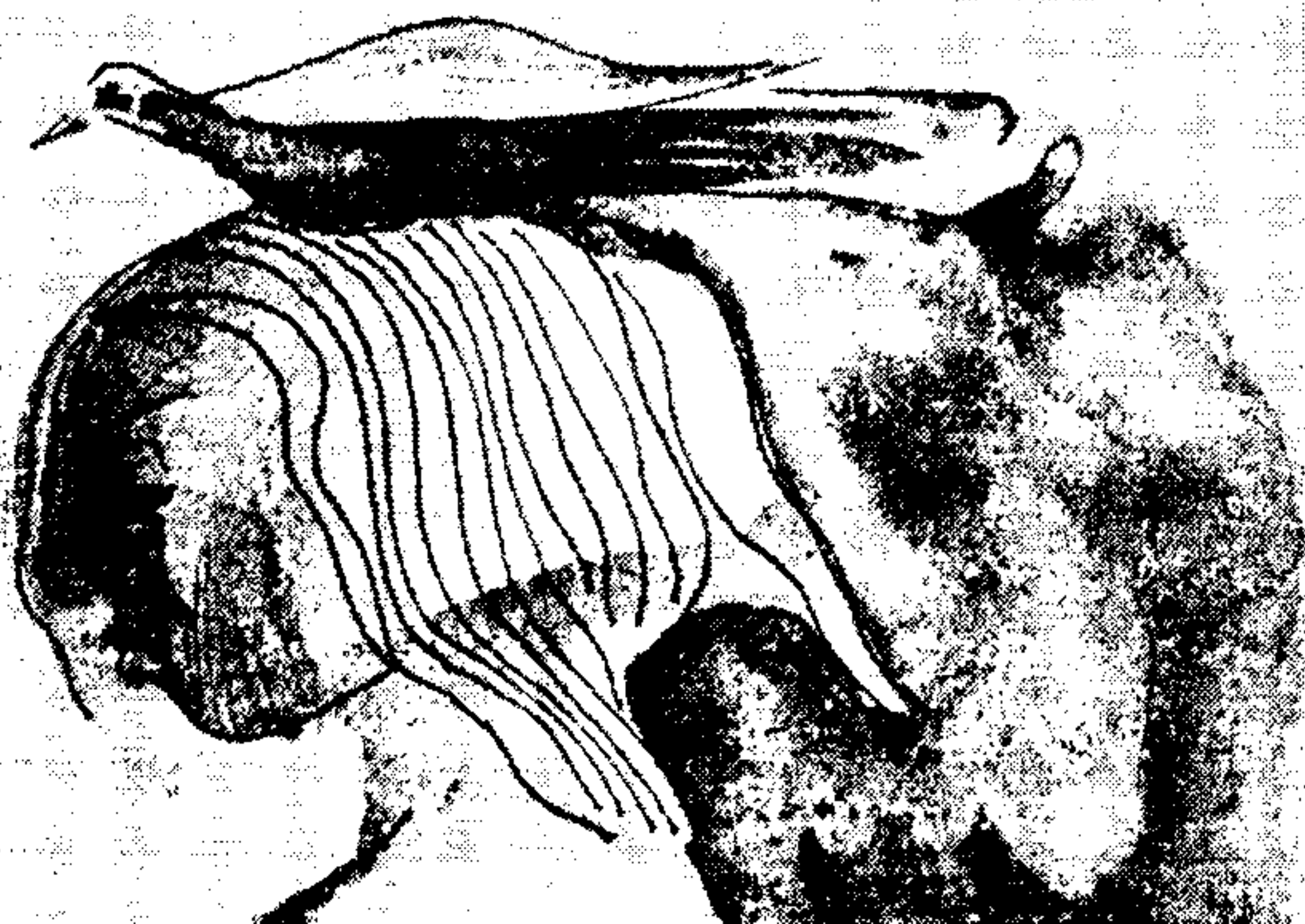
کتاب ترجمہ اشعار کارل سندبرگ را
بعنوان ہدیہ کوچکی زیرہ بہ کرمان بردن
وار تقدیم می کنم

۷۶



روزی ژاله شاعر بزرگ معاصر
ایرانی در یک تظاهرات، به مناسبت
سفرریگان به آلمان غربی، گروهی
از زنان را دیده بود که کودکان خود
را همراه داشتند و برکالسه آنها
شعار «بگذارید بزرگ شویم» را
نوشته بودند. آن تجربه باعث سرودن
شعر زیبایی به همین عنوان شد. به
خاطر این دوستی و ارزشی که برای
شعرش قائلم، این نمایشگاهم را که
تحت تأثیر شعر او بود به او بود تقدیم
کردم. این طرح ها، همه فریاد
کودکان است برای فرصت زندگی
داشتن، برای بزرگ شدن، تا علم و
هنر گذشتگان را بشناسند و اندیشه
های خود را به کودکان آینده
بسیارند. من هم مثل ژاله آرزو دارم
که موفق باشند.

هانیبال الخاص



کدام فیلم سینمایی؟

1 - A Taxing Woman's Return

بازگشت زن مالیاتچی - به کارگردانی «جوزو ایتامی» کارگردان جوان ژاپنی، یک فیلم انتقادی و بسیار مفرح است که به بررسی یکی از مشکلات اساسی جامعه ی امروز ژاپن می پردازد. درحال حاضر بیش از ۴۵ درصد از جمعیت ژاپن در پرداخت مالیات سالانه شان، شکاراً، تقلب می کنند و این مسئله بصورت یک مشکل ملی درآمده. این فیلم بخش دوم فیلمی است که سال گذشته همین کارگردان آنرا عرضه کرد و «زن مالیاتچی» نام داشت و جنجال عظیمی پیا کرد. در فیلم حاضر زن مالیاتچی با یکی از بزرگان مذهبی ژاپن (شخصیتی معادل جری فالول در آمریکا) درمی افتد. این روحانی برجسته از چهره ی ظاهر اصلاح سازمان مذهبی اش استفاده کرده و با گرفتن رشوه در کارهای معاملات ملکی منافع هنگفتی به جیب می زده و در ضمن به آدمهای لیس و بیکاره پول می رسانده تا بتواند به کارهای غیرقانونی خود ادامه دهد. واضح است که عملیات و سازمان او رونمای فعالیت های دیگر با مقیاسهای خیلی بزرگتر است که شامل مقامات بسیار بالای دولتی می شود. در پایان زن کوچک جته و صمیمی مالیاتچی با کمک همکارانش در اداره مالیات موفق به سرنگون کردن امپراتوری کوچک روحانی اعظم می شود. اما مقامات بالاتر در مقابل این زن می ایستند و او را متوقف می کنند و عاملین اصلی قضیه بدون هیچ مشکلی به کارشان ادامه می دهند. یک پایان قابل قبول و واقع بینانه برای یک فیلم سبک، خنده دار و دیدنی ■ با زیرنویس انگلیسی



2 - Eat A Bowl of Tea

یک کاسه چایی بخور - ساخته ی کارگردان جوان چینی - امریکایی، «وین ونگ»، یک کمدی پرطنز است که نگاهی کوتاه ولی دقیق بر بخشی از جامعه ی مهاجر امریکا می افکند.

چینیان در قرن ۱۹ برای انجام کارهای بدنی نظیر کار در معدن و کشیدن خط راه آهن، بعنوان کارگر، به امریکا آورده شدند. قوانین مهاجرتی امریکا تا سال ۱۹۲۴ اجازه ی مهاجرت را به چینیان نمی داد و از آن سال تا بعد از جنگ دوم نیز به زنان چینی اجازه ی ورود به امریکا داده نمی شد. اما در این فاصله ی ۲۵ ساله عده ی زیادی مرد چینی به این کشور مهاجرت کردند و یک جامعه غریب و مریض حال را بوجود آوردند. بطوریکه در سال ۱۹۴۵ نسبت مردان به زنان در این جامعه ۲۵ به ۱ بود و محله های چینی ها (چاینا تاون) در نیویورک، شیکاگو و لس آنجلس به یک جمعیت مردان سفیدپوست در حال مرگ تبدیل شده بود.



عنوان فیلم ترجمه ی لغت به لغت جمله ای است که طیبیان سنتی (گیاهی) چینی به مریضان شان میگویند، که معنی اش «دوایت را بخور» می باشد. یعنی اگر می خواهی خوب بشوی بایستی دواپی را که برایت تجویز شده بخوری

داستان فیلم مربوط می شود به یک خانواده ی چینی در چاینا تاون نیویورک (در سال ۱۹۴۹) که پسرشان را - راسل ونگ - که قهرمان جنگ دوم نیز هست - برای یک ازدواج سنتی به چین می فرستند تا عروس اش را به امریکا بیاورد. ورود این عروس جوان و زیبا به این محیط مذکور، خشن و بی ادب ماجراهایی جالب بدنیاال دارد که من توصیه می کنم برای دریافتن آنها بدیدن فیلم بروید ■ یک فیلم مستقل»

3 - Sex, Lies, and Videotapes

سکس، دروغ و نوار ویدئو - اولین ساخته ی کارگردان ۲۶ ساله ی امریکایی، «اسنیون شیدربرگ»، یکی از بهترین فیلمهای تابستان ۱۹۸۹ است که بسیاری منتقدین را غافلگیر و متعجب ساخت. فیلم به نحوی از طبقه متوسط امریکایی و علاقه شدیدش به Psychotherapy انتقاد میکند. شخصیت اصلی فیلم، گراهام، که از روابط گذشته اش با زنان - و دروغها و فریبهای این روابط - در رنج است حالا بطرز غیرعادی ای راست گو و صادق شده بطوریکه این دیگر او را از داشتن یک رابطه ی واقعی با زنان بازمی دارد. رابطه ی او با زنان حالا به تهیه ی مصاحبه های ویدئویی با آنان و بررسی دقیق روابط جنسی آنان تبدیل شده است. او باور دارد که این نوع ارتباط غیر فیزیکی به آن سطحی از صداقت میرسد که به هیچ صورت دیگر ممکن نیست و در عین حال او را از درگیر شدن با زندگی انسان دیگری مصون می دارد. دنیای خیالی و غریب گراهام با ورود همکلاس قدیمی اش به داستان و داخل شدن مثلث عشقی او در هم میریزد و به نحوی گراهام گوشه ی چهاره این مثلث می شود. قابل توجه است که بدانییم این فیلم در جشنواره ی کان امسال مورد توجه فراوان

سراسر دنیا توزیع و پخش شود بسیار موثر و مفید و مورد بحث خواهد بود. داستان فیلم - براساس واقعه ای بسیار خشن بود که در سال ۱۹۸۶ در محله ای از نیویورک اتفاق افتاد - مربوط می شود به یک محله ی سیاهپوست نشین که در آن یک مرد سفید پوست ایتالیایی الاصل آمریکایی با دو پسرش یک پیتزافروشی دارد. روابط نژادی سیاهان و سفیدان و سیاهان و زردان (مهاجرین چینی که یک مغازه ی خواربارفروشی در آن محله دارند) به دقیق ترین نحوی موشکافی و بررسی می شود. تعصب ها و خشونت ها بقدری اصیل و واقعی نشان داده می شوند که بیننده را بی اختیار به تحسین و امی دارند. من دیدن این فیلم را به کلیه ی ایرانیان مقیم امریکا، که حالا در اینجا اقلیتی را تشکیل می دهند، توصیه می کنم ■

5 - Distant Voices, Still Lives

صداهایی از دور، زندگیهایی ساکن - نام یک فیلم خوب ساخت انگلستان است به کارگردانی «ترنس دیویس» که مربوط به زندگی یک خانواده ی بزرگ کارگری در لیور پول می شود. پدر خانواده یک دیکتاتور سادیستیک است و در این خانواده مذهب کاتولیک شدیداً پنجه انداخته و آنها را آزار می دهد. در این میان بچه ها دارند تلاش می کنند که دوام بیاورند و بزرگ شوند. سناریست فیلم خود کارگردان است و داستان تا حدی حالت اتوبیوگرافی دارد ■

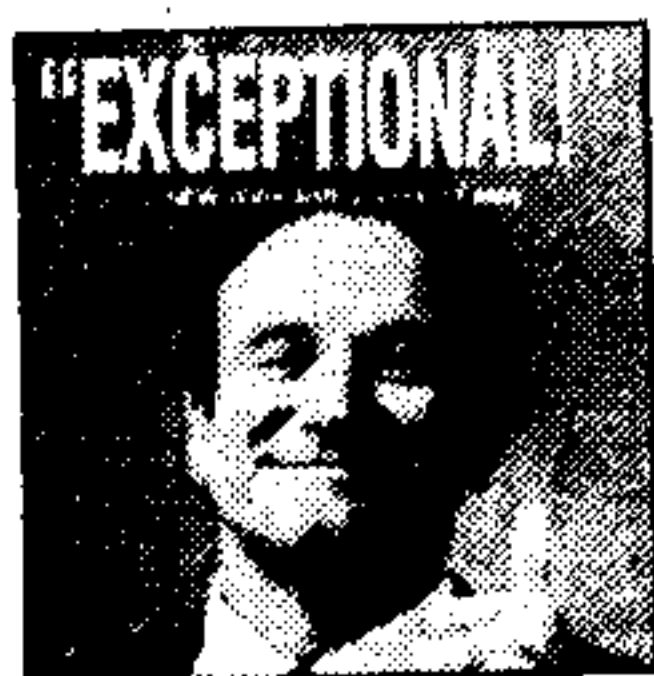


DISTANT VOICES

STILL LIVES
A FILM BY TERENCE DAVIES

6 - Dead Poet Society

انجمن شاعران مرحوم - این یک فیلم خوب از هالیوود ساخته ی «پیترویر» کارگردان پر قدرت استرالیایی است، در این فیلم «رابین ویلیامز» کمترین معروف آمریکایی بازی می کند. ما می توانیم با هدفهای چندی این فیلم را ببینیم و از جوجه مختلف آن لذت ببریم. معروف است که می گویند رابین ویلیامز تا به آن حد یک هنرپیشه طبیعی است که برای یک کارگردان هدایت و راهنمایی او بسیار مشکل است. او بطور طبیعی ایفای نقش میکند و آن نوع بازی را که خودش مایل است ارائه می دهد. اما از طرف دیگر می گویند که در این فیلم او بیش از همیشه تحت کنترل بود. و این واضحاً به خاطر کارگردانی قوی دستی مثل وی است. برای اطلاع شما از پیترویر در گذشته فیلمهای گالیپولی، آخرین موج، ساحل مسکیتو را دیده ایم و او همیشه براحتی توانایی خاص خود را در خلق آتمسفر لازم برای فیلمهایش به رخ بیننده کشیده است ■



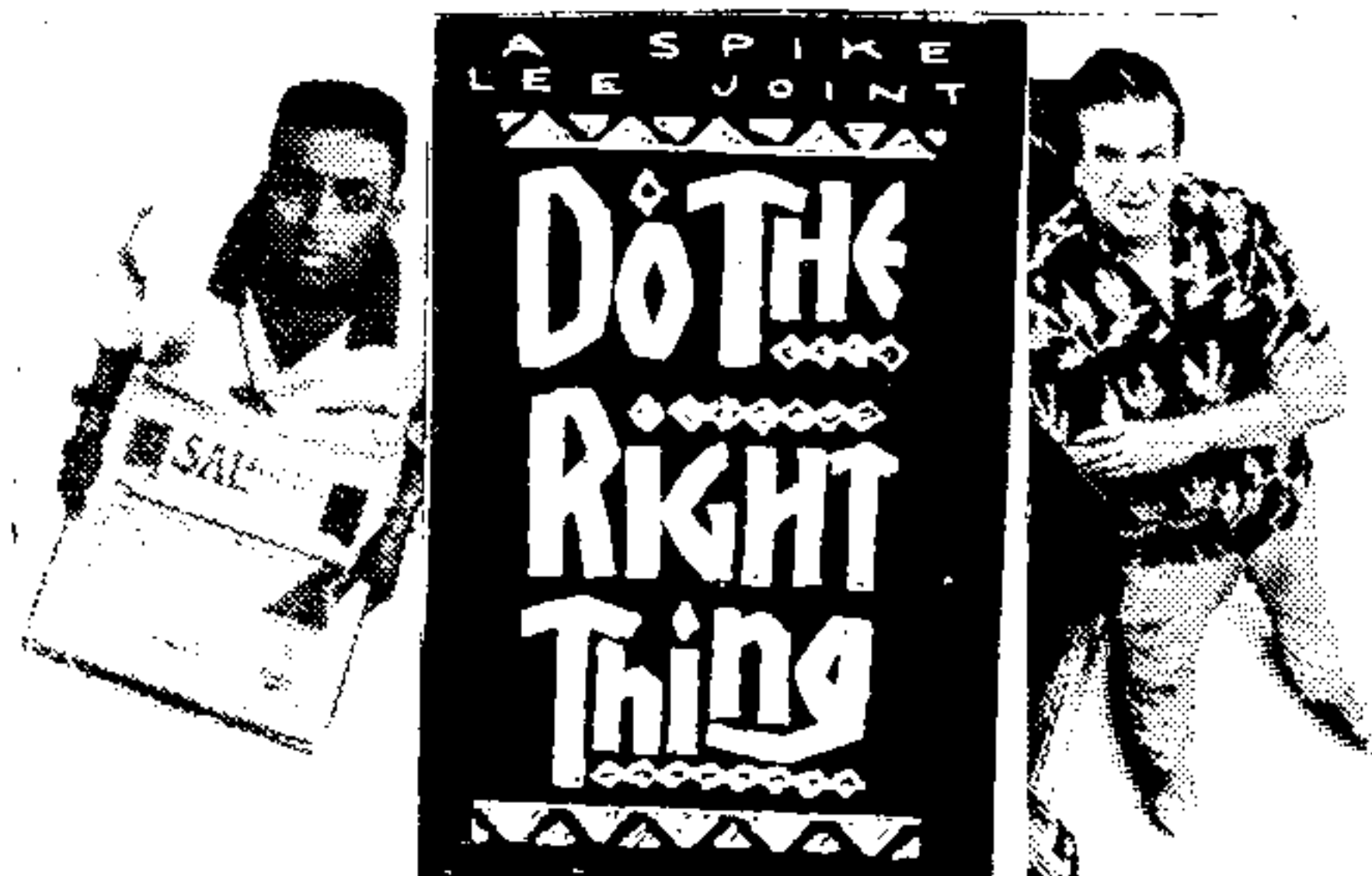
قرار گرفت و «جیمز سیدر» هنرپیشه ای که نقش گراهام را بازی می کند برنده ی جایزه نقش اول فستیوال شد ■ یک فیلم مستقل

4 - Do The Right Thing

کار درست رو بکن - سومین فیلم «اسپایک لی» کارگردان ۲۸ ساله سیاهپوست آمریکایی یک کار بسیار دیدنی، دقیق و واقع گویانه است. با این فیلم اسپایک لی می رود که یکی از بزرگترین ده کارگردان زنده ی امریکا شود.

سه سال پیش که این کارگردان اولین فیلمش را (She's Got To Have It) عرضه کرد، بارها در مصاحبه های تلویزیونی گفت که قصدش فیلمسازی برای سیاهپوستان آمریکایی است و برایش مهم نیست که سفیدپوستان فیلمش را ببینند و تأیید کنند.

اولین فیلم او که بصورت مستقل با سرمایه ای حدود صد هزار دلار ساخته شده بود بسیار موفق بود و فروش فراوان داشت. اما این گفته او در واقع با تم اصلی کارهایش - که مطرح ساختن نژاد پرستی و مشکلات ناشی از آن است - تناقض دارد، چه در واقع عاملین اصلی پایداری نژاد پرستی در امریکا سفیدپوستان اند و کارگردان بایستی به نحوی آنها را مخاطب فیلم خود قرار دهد. متأسفانه با دومین فیلم اش، اسپایک لی بیشتر به این نظریه اش چسبید و عملاً چندان موفق نبود اما خوشبختانه با سومین کارش او به سوی یک سینمای جهانی بازگشته و نتیجه کار او یک شاهکار سینمایی است که اگر بدرستی در امریکا و



سینما کدام ویدیو؟

افشین نصیری

1 - The Thin Blue Line

خط نازک آبی - یک فیلم مستند با سبکی بسیار جالب بود که موجب یک تغییر (اصلاح) اجتماعی اساسی در بخشی از جامعه ی امریکا شد. در سال ۱۹۷۷ شخصی بنام «رندال آدامز» در شهر دالاس - تگزاس به جرم کشتن یک افسر پلیس دستگیر و بنا به شهادت یک پسر ۱۵ ساله به حبس ابد محکوم می شود. آقای «آدامز» در تمام این دوازده سال اظهار بی گناهی می کند و می گوید که آن پسر ۱۵ ساله قاتل اصلی است و هیچکس هم به حرف او توجهی نمی کند. اما آدامز در حبس به اصلاح زندگی خود می پردازد و از راه مکاتبه به ادامه تحصیل می پردازد، لیسانس و فوق لیسانس میگیرد و کتاب خوان می شود و در مکالمه و محاوره و مکاتبه ماهر میگردد. او کم کم با نامه پرانی توجه بعضی آدمهای درست و آزاد را در خارج از زندان به خود جلب می کند. از جمله آقای کارگردان «ارول موریس» بدیدار او می رود و داستان زندگی او را با یک قرارداد کتبی به قیمت ده دلار می خرد و سپس دست به کار ساختن فیلم می شود. «فیلیپ گلاس» آهنگساز عالیقدر و مشهور نیز از جریان با خبر می شود و موسیقی این فیلم را مجاناً می سازد. کارگردان در فیلم نیمه مستندش بطور کامل بی گناهی رندال را ثابت میکند و از جوانک اعتراف میگیرد که او قاتل است. پس از پخش فیلم با یک موفقیت نسبی روبرو می شود و سروصدایی به پا میکند، تا به این حد که بعضی مقامات قضایی موضوع را مورد بررسی مجدد قرار می دهند و شانس یک محاکمه ی مجدد را به آقای رندال می دهند. پس از چندی از محاکمه نیز صرف نظر می کند و آقای رندال آزاد می شود. چندی بعد وکلایش تصمیم میگیرند از دادستان سیستم قضایی ایالت تگزاس شکایت کنند، اما به علت قوی بودن حریف منصور می شوند. و چون دیگر دیواری کوتاه تر از کارگردان بخت برگشته پیدا نمی کنند تصمیم میگیرند که از او شکایت کنند، به این بهانه که او پول کافی به آقای رندال نپرداخته است ■

یک فیلم مستقل



THE THIN BLUE LINE

2 - Red Beard

ریش قرمزی یا ریش قرمز یک فیلم سه ساعته از هنرمند برجسته ی سینما، ژاپن «اکیرا کوروساوا» ست «توشیرو میوفونه» هنرپیشه ی مورد علاقه ی کوروساوا در این فیلم نقش اول را به عهده دارد. قابل تذکار است که توشیرو میوفونه بخاطر ایفای نقش در همین فیلم جایزه ی بهترین هنرپیشه ی مرد را در فستیوال ونیز از آن خود کرد. داستان فیلم در اواسط قرن نوزدهم اتفاق می افتد. میوفونه در این

فیلم نقش یک پزشک را بازی می کند که ضمناً رئیس کلینیک پزشکی است که در خدمت افراد بی بضاعت است.

از ویژگیهای فیلم آنست که کارگردان برخورد میان این پزشک میانسال و مریض ها را به خوبی نشان داده و از سوی دیگر حوادثی که انترن جوان در ارتباط با مریضها باعث می شود، این برخوردها با هنرمندی مطرح گردیده است. همین ویژگیهای خاص فیلم است که با وجود آنکه فیلم ماجرا یا پلانی مشخصی ندارد، تماشاگر برصندلی میماند تا این فیلم سه ساعته ی بی داستانی مشخص را با اشتیاق ببیند. دیدن این فیلم جالب توجه را به دوستان کارهای کوروساوا توصیه می کنیم ■ با زیرنویس انگلیسی

3 - Tampopo

دومین فیلم کارگردان جوان ژاپنی «جوزو ایتامی»، تمپوپو، انتقاد دقیقی است در هجو سکس و غذا خوردن در جوامع سرمایه داری پیشرفته. این فیلم بسیار خنده دار و دیدنی است. فیلم در عین حال به مسخره ی فیلمهای گانگستری و وسترن آمریکایی می پردازد ■ با زیرنویس انگلیسی

4 - The Funeral

تشییع جنازه - اولین فیلم آقای «جوزو ایتامی»، که فیلم «بازگشت زن مالیاتچی» او را در بخش کدام فیلم سینمایی این شماره مطرح کرده ایم، کاری است بسیار ابتکاری و پرطنز که دائماً بیننده را به خنده وامی دارد در حالی که بخاطر خنداندن ارزشهای خود را از دست نمی دهد و بیننده احساس می کند که شخصیتهای فیلم آدمهای واقعی هستند که اکثراً سزاوار سمپاتی بیننده می باشند ■ با زیرنویس انگلیسی

5 - Iron weed

این فیلم ساخته ی «هکتور بابنکو»، کارگردان برزیلی است که از شاهکارهای هالیوود در سال گذشته شناخته گردیده است. از هکتور بابنکو قبلاً فیلم پرارزش «بوسه ی زن عنکبوتی» را دیده ایم. داستان و سناریوی این فیلم را ویلیام کندی نوشته و جک نیکلسون و مریل استریپ نقش های اول را در آن به عهده دارند. هنرپیشه پر قدرت «تام ویتز» نیز نقش جالبی در این فیلم بازی میکند. داستان فیلم مربوط می شود به مردمانی مأیوس و بی خانمان که در ایالت نیویورک زندگی میکنند. من دیدن این فیلم را به دلایل مختلف منجمله بازیهای فوق العاده هنرپیشگانش به خوانندگان سیمرغ توصیه می کنم ■





شادمانه از پله های هتل پائین دوید و با ولنگاری خود را روی صندلی عقب اتومبیل انداخت. نفسی از روی رضایت خاطر کشید و قبل از اینکه آدرس مقصدش را بمن بدهد شروع به حرف زدن کرد. آنقدر صمیمی و راحت بود که انگار سالهاست مرا می شناسد و با هم در این ساعت و این مکان قرار قبلی داشتیم. گفت:

«دیروز حادثه ای برایم رخ داد که شاید مسیر زندگیم را تغییر دهد.»

با کنجکاوی براندازش کردم زن میان سالی بود با قیافه ای متوسط، موهای صاف و بی حالت بدن تنبل و نحوه ی لباس پوشیدنش نمایانگر کم توجهی او به ظاهرش بود. آدرس هتل دیگری را داد و شروع به گفتن کرد.

«میدانم بعد از رفتار دیروزم دوستانم منتظرمان نماندند چون آنها مردمان مذهبی و محافظه کاری هستند و از دیدگاه ایشان این عمل من گناه بزرگی است. چند روز قبل همراه آنان از شهر محل اقامتمان، تئوسان برای شرکت در جشنهای ژنسانس به لوس آنجلس آمدم و شوهرم نگاهداری چهار فرزند و اداره ی مغازه ی سرامیک فروشیمان را بعهده گرفت که من چند روزی باصطلاح به مرخصی بروم. شوهرم مردی آرام و برای فرزندانمان پدر مهربانی است. و ما با هم زندگی تقریباً راحتی را میگذرانیم. اما زندگی سراسر رضایت خاطر نیست. هرکس برای رهائی از نارضایتی و پر کردن خلاء های زندگی چاره ای میانندیشد. من، مثل آلیس در سرزمین عجایب به دنیای رویاهایم پناه میبرم و در عالم خیال با مردی که صرفاً زائیده ی تخیلم است لحظات شیرین و مهیجی را میگذرانم. گاهی اینطور بنظر میآید که عاشق این موجود خیالی هستم. با او راه می روم، حرف می زنم، به او نگاه می کنم. این گریز معصومانه زنگ تفریحی است در مکررهای کسل کننده ی روزمره»

آنگاه زن سکوت کرد. از پنجره ی تاکسی بیرون را نگاه می کرد. دلم می خواست که او داستانش را دنبال کند. «راجع به دیروز می گفتم! با دوستان به کنار دریا رفتیم.»

در این جا صدایش از هیجان میلرزید. «او را دیدم، همان مرد رویاهایم، با کمی تفاوت خودش بود. همان چهره و اندام، باورکردنش برایم مشکل بود اما برآستی مثل اینکه خودش بود، همان مرد بود من او را خوب میشناختم. تنها قدم میزد. از دیدن او دگرگون شده بودم. خون به مغزم فشار می آورد، بدنم داغ شده بود، میلرزیدم، رخوت شدیدی وجودم را پر کرده بود. ضربان قلبم توی قفسه سینه ام چنان شدید بود که قلبم می خواست با صدای وحشتناکی در هم شکند و سینه ام را بشکافد. از دهانم کلماتی خارج می شد که برای خودم نامفهوم بود. زندگی، شکستن، درهم ریختن و دوباره ساختن. احساس میکردم معجزه ای در شرف وقوع است. در آن لحظه تنها

مسئله ی مورد توجهم شناختن این مرد بود. در مقابل چشمان حیرت زده ی دوستان مثل افراد خواب زده بطرف مرد رفتم. من اصولاً زن خجولی هستم و جسارتی چنین در زندگیم بی سابقه است. به نوعی سر صحبت را باز کردم. نمیدانم در لحن گفتاریا نگاهم چه بود که او هم با گرمی مرا پذیرفت. فهمیدم که از اهالی سوئد است که برای مدت سه روز به این شهر آمده. دوستان و آفتاب و دریا از نظرم محوشده بودند. ما با هم حرف میزدیم. از همه جا، از هر چیز. او از من دعوت کرد باهم قدم بزنیم، پذیرفتم و برخلاف گذشته بدون توجه به قضاوت همراهان با او براه افتادم. بر ستاره ها قدم میگذاشتم، مرد خیالم در کنارم بود و در آن حالت غمی نداشتم.»

زن مکشی کرد و ادامه داد. «ممکن است عده ای مرا انسانی غیر مسئول بدانند و با این حرکت غیر منتظره مرا ناشی از بوالهوسی و سبک مغزی تعبیر کنند. با این حال خود معتقدم که این واقعه بزندگیم مفهوم خاصی بخشید.»

از او سؤال کردم: «نسبت بشوهرت چه احساسی داری؟»

بدون تأمل گفت: «محبتی توام با احترام.»

باز پرسیدم: «اگر چنین حادثه ای برای شوهرت پیش میآمد عکس العمل تو چه بود؟»

مثل اینکه مزه گسی در دهان حس میکند، عضلات صورتش در هم رفت و کلمات جویده، جویده از دهانش بیرون آمد «هرگز به این موضوع نیاندیشیده ام. ولی بعد از آنچه دیروز اتفاق افتاد به این نتیجه رسیدم که انسانها با رشته هایی و رای قرارداد های ظاهری بهم وابسته اند.»

در این وقت ساکت شد.

در چهره اش آرامشی دیدم و سایه ی لبخند محوی که نشانگر نشئه ی یاد آوری خاطره ای شیرین بود. لبخندش حکایت از یافتن داشت. به هتلی که دوستانش در آن اقامت داشتند رسیدیم حدسش صحیح بود، آنها رفته بودند ■

سیغ

اسرائیل

عکس

برای
ایران

امروز من !
از مرز حافظه اند
بدرقه، سدای می گوی
عمرت دراز ماه

امروز من
تقوم آرزو تو گیت
عبدالرحمن طوایف

پرتونوری علاء، شاعر و نویسنده، لوس آنجلس



آواز در تر، طهر قلب سرشی است
 گلزار من، به یاد تو پر بارش که

من را هم بو تو، ابرو در کهن !
 نام هر چه است در
 با هر کلام می گویم

بزرگوار
 بیژن اسدی پور

مؤخره

صفحات برعکس در بر گیرنده ی
 عکس و دستخط نویسندگان، شاعران، و
 هنرمندان خارج از کشور است.

برای هر چه پربارتر کردن این
 صفحات به یاری همه ی شما عزیزان نیاز
 دارم. مرا در این راه تنها نگذارید.

بیژن اسدی پور



بیژن پوری علاء، شاعر و نویسنده، مرداد ماه ۱۳۶۷ (= آگوست ۱۹۸۸)، تونس، تونس

«درویش»

هیوا شافعی

درویش را اهالی روستا خوب می شناختند موهای بلند و مشکی اش را پشت سرش جمع و زیر کلاهی پنهان می نمود قامتی رشید داشت و چهره ای آفتابسوخته و دندانهای سفید و مرتبی که همواره با لبخندش حالت مهربانی خاصی به او میداد.

تمام دلخوشی من و برادرانم آن بود که تابستان بیاید و پدر ما را با ماشین جیب اداره به روستای عمه خانم بفرستد. وقتی ماشین جاده خاکی را طی میکرد فریاد شوق و آوازهای کودکان مان که یکدم قطع نمی شد راننده را به تعرض و امیداشت و وقتی به کنار رودخانه ای که آنطرفش روستای عمه خانم که در دامنه تپه ای سرسبز واقع بود می رسیدیم فریاد شادی ما با دیدن درویش که منتظرمان بود به اوج میرسید درویش پاچه شلوارش را بالا میزد، یکی یکی ما را بغل میکرد و به آنطرف رودخانه و خانه عمه خانم میرسانید عمه پدرم که او را خانم بزرگ می نامیدند با وجودیکه سنی از وی گذشته بود اما زن بسیار زیبایی بود خوب یادم می آید که ما هر وقت به دیدنش می رفتیم و هر ساعتی که به آنجا می رسیدیم او را می دیدیم بر تشک مخصوص نشسته با آینه ای روبرویش که چشمانش را سورمه می کشید و بر لبهایش سرخاب می مالید و انگار جزاین کار دیگری نداشت دخترکی جوان همیشه در خدمتش بود موهایش را می آراست و مرتب از زیبایی اش تعریف میکرد پدرم تنها برادرزاده او بود و خانم بزرگ که زن خان دهکده بود به درویش سپرده بود که هر سال همان روزها به استقبال ما بساید کنار رودخانه منتظر ما باشد و ما را نزد او ببرد غروبها بعد از اینکه درویش بساط تریاک خانم بزرگ را پهن میکرد زن زیبا بر مخته ای تکیه میزد و وافر را به لب می گذاشت ما او را ملکه ای می دیدیم که با شکوه و زیبا بود دخترک جوان مرتب دور و برش راه می رفت برایش جای می آورد چارقد سفیدش را مرتب میکرد با بادبزن دستی بادش میزد آینه به او میداد و در خدمتش بود. اما درویش بعد از کسب اجازه از عمه خانم با همان خان بزرگ ما را بیرون میبرد به جایی که نمایش سالیانه اش را شروع کند.

نمایش او بازی و به رقص درآوردن مارهایش بود که خانم بزرگ به او اجازه داده بود که سالی یکبار و آنهم بخاطر ورود ما آن را انجام دهد.

اهالی ده او را درویش مارگیر صدا میزدند و درویش قهرمان قصه های من و برادرانم بوده با مارها حرف میزد نوازششان میکرد بدون نی و فقط با کلام آنها را به رقص در می آورد. یکی از مارها که سیاه و سفید بود در دست درویش می لغزید و به گردنش چنبه می زد و درویش دل آرام صدایش می زد. ما با ذوق و شور فراوان و در عین حال حیرت بی نهایت هر سال این منظره را نگاه میکردیم و شاهد بودیم. درویش میگفت دل آرام درویش را بیوس. دل آرام چنبه بزن، دل آرام برقص، دل آرام بخواب و ما هم اطاعت می کرد. ما

منتظر بودیم که در بازگشت به شهر قصه درویش و مارهایش را با آب و تاب برای همکلاسیها و هم محله ایها و دیگر بچه های فامیل نقل نمائیم درویش خدای قصه های همه بچه های آشنای ما شده بود و همه آرزوی دیدن درویش را داشتند و دل ما به تابستان دیگری خوش بود و چند روزی دیگر به آن روستا رفتن، عمه خانم را زیارت کردن و در واقع رقص مارهای درویش را دیدن. درویش بخوبی میدانست که ما و بچه های دیگر از او موجودی افسانه ای ساخته ایم و او نیز شوق دیدن مجدد ما را داشت و هر سال در همان روزها کنار رودخانه و برای درآغوش گرفتن ما و گذراندن ما از آب انتظار می کشید.

سالهای تقسیم اراضی که رسید انگار همه چیز واژگونه شد آخرین باری که خانم بزرگ را دیدیم لاغر و تکیده و بد عنق بود بساها تریاکش هنوز پهن بود و کنیز جوان در خدمتش اما دل و دماغ سابق را نداشت و مرتب غر میزد از تقسیم اراضی ناراضی بود و میگفت که رعیت هایش دیگر گوش به فرمانش نیستند اما درویش همان درویش بود که انتظار ما را می کشید با همان سیمای آفتاب سوخته و پیرانهت و پاچه های شلوار بالا زده اش. غروب روز اول دور درویش را گرفتیم و از او خواستیم که نمایشش را آغاز کند که دل توی دلمان نبود زیرا چند نفر از همکلاسیها را نیز با اصرار و خواهش فراوان نزد خانواده آنها با خود به دهکده و دیدن نمایش درویش برده بودیم. قهرمان قصه های روزانه و خوابهای شبانه ما مارها را از گونیها بیرون آورد سبدها را باز کرد و شروع به خواندن اشعار مخصوصش نمود مارها رقص را آغاز کردند انگار حرفهایش را می فهمیدند می خزیدند و می جنبیدند و می رقصیدند او حتی آنها را با نام صدا میزد ما و حدود ۲۰ نفر دیگر از کودکان روستا دورتا دور او را با فاصله ای که از او و مارهایش دور باشیم گرفته بودیم و نفسمان هم در نمی آمد رقص مارها و حرکات موزون آنها زیبا و خیال انگیز بود و قهرمان افسانه ای ما همچنان اشعار شورانگیز می خواند ناگهانی آهی وحشتناک از گلویش درویش برخاست ماری سیاه و سفید که او را دل آرام می خواند دست راستش را نیش زده بود ما همه فریاد زنان دویدیم و مارها، نفهمیدیم مارها کجا رفتند درویش همچنان فریاد می کشید و از درد بخود می پیچید او را به شهر و بیمارستان بردند ما بعد از چند روز که روستا دیگر برایمان لطفی نداشت و خانم بزرگ هم برویایش را از دست داده بود به شهر بازگشتیم.

یکروز که صدای زنگ درآمد و من در را گشودم قهرمان قصه هایم را دیدم که آغوشش را برایم گشوده فریادی از درد کشیدم قهرمان من فقط یک دست داشت دست دیگری را بریده بودند...

بعد از آن دیگر ما هیچوقت به روستا نرفتیم. دیگر هیچوقت درویش را ندیدیم اما از گوشه و کنار می شنیدیم که درویش هنوز گاهگاهی پنهانی مارها را به رقص در می آورد...

نیمه دیگر

نشریه‌ای به همت زنان
ویژه مسائل اجتماعی، ادبی، سیاسی و فرهنگی زنان



در روزگاری برمی بریم که در جامعه ما تمام دستاوردهای مدنی به چهار میخ نحکم و نفر کشیده شده و صرف حضور زن در پهنه هستی اجتماعی، در محل کار، در خیابان، در مدرسه و در سفر بیان مقاومت شده است. نشریه نیمه دیگر تلاشی است برای رساندن بیان این مقاومت به عرصه نقد اجتماعی و ادبی و سیاسی. کاوشی است در ابعاد گوناگون مسأله زن.

گزیده‌ای از مقالات شماره‌های گذشته:

چهره زن در جراید مشروطیت (روشنک منصوری)، گفتگوی با حجة الاسلام گنجی‌ای (زهرا امیدوار)، اردوآبهای سیاسی مجاهدین (ف. صغری)، جای خالی زنان در محاسبات آماری (آرژین دلانفر)، سیاست حکومت اسلامی پیرامون دسترسی زنان به آموزش عالی (سحر قهرمان).

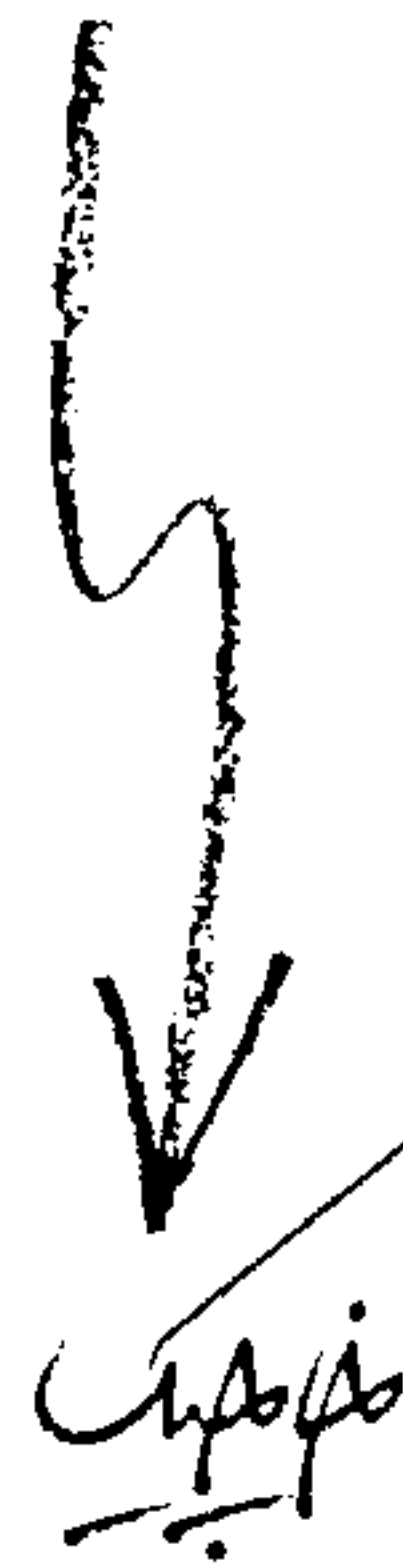
شماره هشتم نیمه دیگر: ویژه سیمین دانشور.

بهای تک شماره: ۶ دلار

اشتراک چهار شماره ۲۴ دلار (مؤسسات ۱۸ دلار)

نشانی نیمه دیگر:

P O Box 1468
Cambridge, MA. 02238
U S A.



طرح در خدمت بازاریابی و تبلیغات

CORPORATE IDENTITY
PRODUCT & PACKAGING DESIGN

GRAPHICS & VISUAL COMMUNICATIONS

818.243.3910

1118 NORTH PACIFIC AVE. SUITE 100 GLENDALE, CA 91201

شماره های ۱ و ۲ سیمرغ نایاب شد

برگزیده ترین کتابهای سیاسی اجتماعی فلسفی ادبی هنر و زبان قلمشعروند

ارایان رسید
مروش کتاب بوسید لیست
باقیست مناسب

2842 Vermont Ave
Berkeley, CA 94705-2225

(۸۱۸) ۳۴۴-۶۱۹۴

سوپر مارکت بزرگ حمید

(213) 676-1482 به مدیریت حمید صدیق

انواع خوراکیها، اغذیه و کالا
انواع شامپوها، کرم های ساخت آلمان
ایرانی - افغانی - امریکایی
نوارهای موسیقی و کتاب و مجله فارسی



INTERNATIONAL MARKET

13460 Hawthorne Blvd
Hawthorne, CA 90250

دارالترجمه گالکسی

بمدیریت ایرج تنکابنی

مترجم رسمی دادگاههای
عالی لوس آنجلس و فدرال آمریکا

دفتر گواهی امضاء

۸۱۸-۹۰۶-۷۳۷۹

818-906-7379

15928 Ventura Blvd. #208

مفاهیم واژگان سیاسی - اجتماعی

«سوسیالیزم» یا جامعه گرایی

دکتر محمد امجد

سوسیالیزم (۱) به معنی جامعه گرایی است در مقابل آندیویدوالیزم (۲) یعنی فرد گرایی. در حالیکه فرد گرایی منافع فرد را برتر از منافع جامعه میداند، سوسیالیزم بهبود شرایط زندگی فرد را در گرو برقراری عدالت اجتماعی قرار می دهد. نبرد بین فرد گرایی و جامعه گرایی سابقه چند هزار ساله دارد و همه جوامع بشری بنوعی تحت تأثیر متفکران جامعه گرا قرار داشته اند. مزدک پیامبر باستانی ایران در زمان قباد ظهور کرد. او فرد گرایی را که تنها منافع دربار، زمینداران، فرماندهان لشکر و رهبران زرتشتی را تأمین میکرد، اساس نابرابریهای اجتماعی خواند. بر اساس آئین مزدک ثروتهای عمومی باید تقسیم میشد و تمامی افراد با هم حقوق مساوی پیدا می کردند. مزدکیان در زمان حکومت قباد و اوائل سلطنت انوشیروان قدرت فراوانی پیدا کردند و می رفتند تا نظام غیر عادلانه ی موجود را سرنگون کنند. اما انوشیروان «داد گرا» ارتش شاهنشاهی را مأمور سرکوبی آنان کرد و تمامیشان را قتل عام کرد تا کسی جرأت اندیشیدن به عدالت اجتماعی را پیدا نکند.

گسترش اندیشه ی سوسیالیزم پس از انقلاب فرانسه شروع شد. انقلابی فرانسوی «فرانسوا نوئل بابو» (۳) از پیشگامان سوسیالیزم است. او معتقد بود که زمین باید بین دهقانان تقسیم شود و چنانکه لازم باشد این کار باید از طریق مبارزه مسلحانه انجام

گیرد. شارل فوریه (۴) و کُنت دُسن سیمون (۵) در اواخر قرن هجده و سه دهه ی اول قرن نوزده، عقاید بابو را تعدیل کردند و تأیید کردند که برقراری سوسیالیزم و تعلیم و تربیت افراد امکان پذیر است. آنها معتقد بودند که صنعت و تجارت به انسانها شخصیت متعالی می دهد، که خودخواهی و آزار از میان می برد و افراد را به اهمیت همکاری، خوش قلبی و رأفت آگاه می سازد. این موضوع باعث می شود که جامعه بتدریج بسوی سوسیالیزم گام بردارد. سن سیمون بویژه اعتقاد داشت که با گسترش صنعت فئودالها خواهند بود که سرنوشتی جز واگذار کردن زمین هایشان به دهقانان نخواهند داشت و اینکار را خواهند کرد. در ضمن، او کارگران، سرمایه داران و دانشمندان (۶) را طبقه مولد جامعه می دانست و معتقد بود که اینان وحدتی ناگسستی دارند. او بانکداران، مهندسين و کارخانه داران را متحد دانشمندان و کارگران می دانست و می پنداشت که همکاری آنها با یکدیگر باعث آشتی طبقاتی شده، جلوه راج و مرج و بی عدالتی را خواهد گرفت.

در حقیقت سن سیمون ایده آلیستی بود که می پنداشت با اخلاقیات، می شود جامعه را به سوی سوسیالیزم هدایت کرد. مشکل او آن بود که در نمی یافت طبقه ی حاکم با موعظه و نصیحت، منافع خود را فدای بهبود جامعه نمی کنند.

کارل مارکس به سوسیالیزم تحلیلی سن سیمون و فوریه حمله کرد و نشان داد که جامعه از طبقات مختلف تشکیل شده. طبقه مولد که اکثریت جامعه را تشکیل میدهد از دسترنج خود بهره چندانی نمی برد. برعکس طبقه ای که صاحب ابزار تولید است، با آنکه از لحاظ عدد در اقلیت است، تمامی امتیازات جامعه را به خود اختصاص می دهد. مارکس اعلام کرد که سوسیالیزم صدقه نیست که محرومان از ممتازان جامعه بگیرند. برعکس کارگران باید نیروهایشان را بسیج کنند و با خلع ید از بورژوازی سوسیالیزم را در جامعه برقرار کنند. سوسیالیزم مورد نظر مارکس به از میان رفتن مالکیت فردی و ایجاد شرایط مساعد برای رشد همه ی افراد می انجامد. بنابراین سوسیالیزم طبقه ی کارگر را جانشین طبقه ی سرمایه دار می کند و برای اولین بار طبقه ی مولد (کارگر) خود رهبری سیاسی جامعه را نیز به عهده میگیرد.

سوسیالیزم از طریق مبارزه طبقاتی و بکار بردن خشونت برای غلبه بر طبقه ی حاکم بدست می آید. این بدان معنی است که سوسیالیزم نه از طریق تحولات تدریجی بلکه بوسیله انقلاب صورت میگیرد.

پس از مارکس رهبران سوسیالیست آلمان مانند ادوارد برنستین (۷) کارل کائوتسکی (۸) اعلام کردند که بعلت تغییر شرایط اجتماعی انقلاب برای برقراری



طرح از ماه مهر گلستانه

سوسیالیسم ضروری نیست و می توان با تحولات تدریجی نیز جامعه را بسوی سوسیالیسم رهبری کرد. لازم به یادآوری است که در اوائل قرن بیستم جنبش کارگری در آلمان گسترش فراوان پیدا کرده بود. کارگران باشگاهها، مدارس، درمانگاه و تعاونیهای مصرف و طرحهای خانه سازی خود را داشتند.

جنبش کارگری و شوراهای کارگری در آلمان نهضتی در آلمان بوجود آورده بودند. اما سیاستهای رفرمیستی رهبران حزب که به مبارزات پارلمانی دل خوش کرده بودند، امکان مبارزه انقلابی را از آنها سلب کرده بود و در نتیجه نتوانستند از شرایط مساعد برای انقلاب در سالهای آغاز جنگ جهانی اول استفاده کنند. حزب سوسیالیست آلمان دلش را به این خوش کرده بود که در انتخابات سال ۱۹۱۲ با چهار و نیم میلیون رأی یعنی ۳۰ درصد کل آراء، توانسته بود ۱۱۰ کرسی در پارلمان آلمان (رایشتاک) را به خود اختصاص دهد.

جنبش سوسیالیستی در روسیه، برعکس، نه به دنبال پیروزی انتخاباتی ماند و نه دلش را به رشد صنعتی خوش کرد. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ باعث پیروزی سوسیالیستها شد. این پیروزی همچنان نشان داد که سوسیالیستها الزاماً در کشورهای پیشرفته صنعتی پیروز نمی شوند. برعکس کشورهای که از لحاظ صنعتی عقب افتاده تراند و شکافهای طبقاتی در آن ها عمیق تر، آمادگی بیشتری برای انقلاب سوسیالیستی دارند. پیروزی سوسیالیسم در چین، یوگوسلاوی و ویتنام و کوبا مؤید این نظر است.

پس از پیروزی انقلاب اکتبر جنبش سوسیالیستی در اروپا دو شاخه پیدا کرد. مارکسیستها عمدتاً احزاب خود را

کمونیست نامیدند. آنهایکه با مارکس خط کشی داشتند خود را سوسیال دموکرات یا سوسیالیست خواندند. احزاب کمونیست معتقد به از میان رفتن کامل مالکیت خصوصی هستند، در حالیکه سوسیال دموکراتها هدفشان ملی کردن کارخانه های بزرگ و تأمین آموزش و پرورش و بهداشت برای همه افراد جامعه است. بنابراین هدف کمونیستها تقسیم ثروت است، در حالیکه سوسیال دموکراتها تعدیل ثروت را مد نظر دارند. در اروپای غربی هر از چند گاهی سوسیال دموکراتها حکومت را در دست میگیرند و به اصلاحات مورد نظر خود میپردازند.

در جهان سوم هم بعضی حکومتها راه و روشهای سوسیالیستی را در پیش گرفته اند. در این کشورها سوسیالیسم در بعد اقتصادی ای شبیه سوسیال دموکراسی است اما در

بعد سیاسی با دموکراسی همراه نیست. هدف این حکومتها نیز آشتی طبقاتی، ملی کردن کارخانه های بزرگ و گسترش خدمات بهداشتی و آموزش مجانی است. در این کشورها معمولاً نظام تک حزبی حاکم است و نظامیان رهبری چنین حکومتهایی را به عهده دارند. سوسیالیسم نظامیگرانه جهان سوم معمولاً یا نام بنیانگذاران آنها دارند مثل ناصریسم (در جهان عرب)، بورقبیسم (در تونس) پرونیسم (در آرژانتین) و یانام حزبی را مثل بعثیسم (در سوریه و عراق) ■

- ۱ Socialism
- ۲ Individualism
- ۳ Francois Noel Babeuf
- ۴ Charle Fourier
- ۵ Comte de Saint Simon
- ۶ Scientists
- ۷ Eduard Bernstein
- ۸ Karl Kaotsky

زالو

هیچگاه از درآغوش گرفتن سارا لذت نبرده بودم هیچگاه. آغوش سارا مرگ و زندگی بود، لحظه‌ی رسیدن و بازگشت بود. مثل میوه‌ی بود که دور از دسترس است و با هزار تلاش شاخه‌ی ظریف و یا برگ‌ی از شاخه را می‌یابی اما لحظه لمس میوه‌ی آبدار و تشنگی تو، شاخه‌ی محکم و بازیگر از دست تورها می‌شود. در سراسر زندگی سارا سایه‌ی مهبی می‌خزید. سایه‌ی زالوی بزرگی می‌خزید. سارا چند بار از اندام و هیکل جیسن صحبت کرده بود. جیسن با دهان قرمز و خونالود در نظرم می‌آمد که هزار نشان به سینه‌هایش زده. نشانهایی که آمریکایی‌ها برای قدردانی بخاطر جنایاتش به او تقدیم کرده بودند. سارا از این نشانه‌ها تعریف می‌کرد. از قد و قواره‌اش می‌گفت. من به سارا نگاه می‌کردم که زندگی مرا هر لحظه به آتش کشیده بود. هر لحظه کسی توی زندگیش سرک می‌کشید و سارا بودن آنها را به گونه‌ی توجیه می‌کرد. سارا مرا از دست داده بود. برای هیچ و پوچ. یک پیرمرد دلال ماشین که به سارا گفته بود بودن تو در زندگی من از افتخارات من است. در کلپ رنچو که پیرمرد های تنیس باز در آن عضو هستند بودن تو و نشان دادن توبه آنها برای من یک حادثه‌ی بزرگ است. و سارا بودن خود با او هزار گونه توجیه می‌کرد و من می‌دیدم، سارا از من دور می‌شود. توی کلپ شلوغ بود و چند نفری جلو. بار مشروب می‌خوردند و اینجا و آنجا پیرمرد ها و پیرزن ها دور میزهای گرد نشسته بودند. برخی با لباس تنیس می‌آمدند. با موهای مصنوعی و شلوار کوتاه تنیس. پاهایشان مثل مرغ پرکنده بود. کرمیت پیرمرد تنیس بازیکی یکی اعضای کلپ را به سارا معرفی می‌کرد. گوشت شل زیر گلوی پیرمرد تنیس باز توی نور کلپ آویزان تر بنظر می‌رسید. مثل بوقلمون پیری که چینه‌ی قرمز و شل و ولش آویزان باشد و کُند راه برود. سارا در یک لحظه از خودش متنفر شده بود. پیرمرد سارا را برده بود توی یک اتاق بزرگ و عکس خود و اعضای کلپ رنچو را به او نشان داده بود. کرمیت پیرمرد تنیس باز آنجا سارا را به آغوش کشیده بود بوی الکل و حُرُم انفیه از دهان پیرمرد تنیس باز توی صورت سارا دویده بود.

من هجوم زالوها را حس کرده بودم. دهان کرمیت مثل زالوها بود. هر روز که به سرکار می‌آمدیم باید به آزمایشگاه می‌رفتیم تا خون مان را آزمایش کنند. توی سالتی که نسبتاً نور خفیفی داشت منتظر می‌شدیم بعد شماره مرا صدا می‌کردند. یک دختر آمریکایی کش لاستیکی را به بازو می‌بست و درحالی که آدامس می‌جوید سرنگ را فرو می‌کرد. خون می‌دوید توی شیشه و او با مهارت و چابکی با

یک حرکت کش را باز می‌کرد و راه می‌افتادیم. آنگاه در رختکن بودیم و بعد در مرداب. قوطی‌های شیشه‌ی بدست همه‌ی کارگران مزرعه حیوانات مفید خونخوار بود. قوطی‌هایی که زالوها را در آن می‌گذاشتیم و به لابراتوار تحویل می‌دادیم.

آب لزج بود، سرد بود. زالوها می‌آمدند. همیشه اولین زالو که به تنم می‌چسبید دردناک بود. ضربه‌ی اول کمی می‌سوزاند اما در موضع درد باقی نمی‌ماند. در فیلمهایی که نشان داده بودند، ما فهمیده بودیم که در بزاق دهان زالو ماده‌ی بی‌ست که موضع شکافته شده را بی‌حس می‌کند. برای ما در سالن تاریکی فیلم زالوها را نشان داده بودند. زالوها با سه تیغه‌ی بُرنده به قسمتی از بدن می‌چسبیدند تیغه‌هایی که شکاف می‌داد دندان‌دانه بود. در فیلم دندان‌ها را بزرگ کرده بودند و مثل اهری بزرگی دندان‌ها می‌شکافت.

کرمیت یک زالو بود. یک دلال ماشین که سارا ادعا می‌کرد او را به عنوان ابزار و وسیله نگاه می‌کند و بخاطر همین با اوست. اما چرا سارا فکر نکرده بود که با بدست آوردن این ابزار که به هیچ کاری نمی‌آید از روی نعلش همه‌ی ایرانی‌ها می‌گذرد. وقتی سارا را نگاه می‌کردم می‌دیدم پیر شده، از روزی که کرمیت توی زندگیش آمده بود سارا پیر شده بود. صورت مرده‌ی یافته بود. شوری که روز اول دراو دیده بودم به پُرمردگی رسیده بود. مثل پروانه‌ی بی‌که توی مَشْت آنرا فشرده باشند. آیا سارا در عذاب بود؟

پیرمرد برای آنکه اعمال خودش را توجیه کند و برای آنکه سارا را راضی کند گفته بود که برای سازمان جاسوسی سیا هم کار میکند و در محل زندگی سارا بسیاری کارها از او ساخته است و می‌تواند همه‌ی گرفتاریهای سارا را رفع کند، این را درمستی گفته بود و با غرور با چشمان ریزخاکستریش به سارا نگاه کرده بود. مثل آنکه راز مهمی را با او در میان گذاشته بود. سارا در چشمان تاریک و مه‌گرفته‌ی او روزهای خاکستری نابود شده‌ی را می‌دید. پیرمرد تنیس باز حالا دلال ماشین بود اما افتخار می‌کرد که در گذشته مقامهای بسیار مهمی داشته، یکبار وقتی از حوادث گذشته حرف زده بود عکسی را روی دیوار اتاقش نشان داده بود که چگونه در جنگ ویتنام بر سر ویتنامی‌ها بمب می‌ریخته. وقتی از گذشته حرف می‌زد در چشمان خاکستری او غرور آدم کشی را می‌دید. من به بومی که توی اتاق گذاشته بودم و تصویر نیمه‌کاره‌ی سارا فکر می‌کردم. از همان روز همه چیز متوقف مانده بود. جلوی بوم نقاشی سارا می‌ایستادم. سارا جوان بود، پیر بود. سارا همان بود که من در جستجویش بودم اما سارا



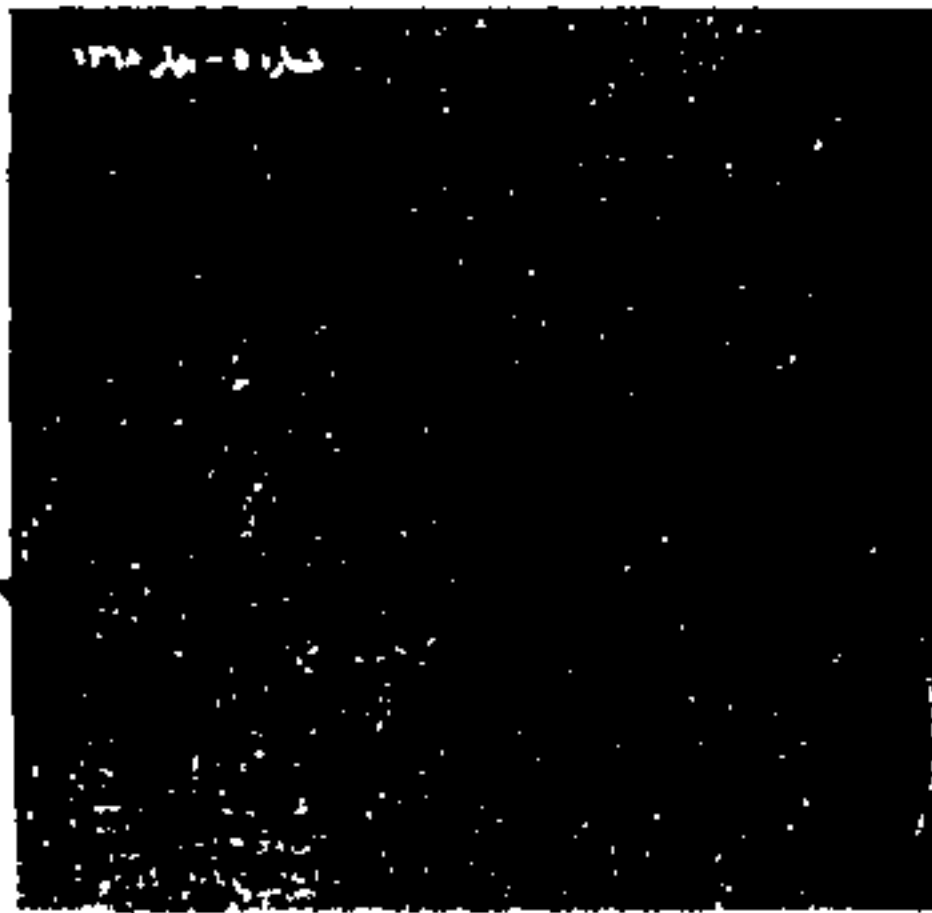
همه چیز را نابود کرده بود. سارا هرچه که مایه ی دلخوشیهای من بود به آتش کشیده بود. چشمان او را کشیده بودم و دهانش را و خطوط گیسوانش را اما دیگر دستم به کار نمی رفت. سارا آخرین امید من در آن باتلاق بود. هیچ انسانی را مثل او دوست نمی داشتم و با هیچکس بی قراریهام آرام نمی گرفت. سارا آخرین لبخند شیرین زندگی من بود که اشتیاق های مرا نسبت به خودش و من نابود کرده بود. احساس می کردم در هیچکدام از نقاشی های من دیگر چهره ی او نخواهد بود. اما سارا بوی نفرت می داد. سارا همین بود که دهان گنبدیده ی «کرمیت» روی دست و بازویش قرار گیرد که احساس کند بوی انفیه و اذو کلن گران قیمتی با بوی ماندگی جرم دندان و اسکوپ روی پوستش کشیده می شود. لزج و سرد.

سارا گربه ی کرمیت را نوازش می کرد. گربه ی سفیدی که پای شومینه می خوابید یا میامد و خودش را به ساق پای سارا می کشید. کرمیت یک بند چرمی به گلوی گربه بسته بود. کرمیت شروع کرد به عکس گرفتن. می خواست ادای آدم با پرنسپی را درآورد. دست سارا را بوسید. همان روز اول کرمیت گفته بود که خانه اش را چند خریده و تازه به این محله اسباب کشی کرده. اتومبیلش را نشان داده بود و سارا با تحسین به اتومبیل او نگاه کرده بود. کرمیت به روی کاپوت اتومبیل دست می کشید و لذت می برد. توی سالن پذیرایی تصویر زن مرده ی کرمیت آویزان بود. چند تصویر دیگر که سارا آنها را نمی شناخت. یک اتاق پر از اثاثیه و مبلمان و تابلو و چیزهایی که پنداری سالها مانده بود. اشیایی که خاطره های مرده و دفن شده یی را بیاد می آورد. سارا از پنجره به بیرون که نگاه کرده بود، از خودش متنفر شده بود. سارا به من فکر کرده بود که منتظرش هستم. که تنم می سوخت که قلبم تکه تکه می شد. یک احساس تنفر در یک لحظه در خونش جاری شد. کرمیت حرف می زد: من پس از پیروژنیا با هیچکس نخواهیدم. این را چند بار تکرار کرد. سارا به ناگهان بیاد دو ستانش افتاد. یاد صبحی که آقای قدرتی توی آشپزخانه او را بوسیده بود افتاد. زن آقای قدرتی خواب بود. قدرتی نفس نفس می زد. کرمیت حرف می زد من با هیچکس نخواهیدم پی پر سر خوبی بود. وقتی زن قدرتی از پله ها پایین آمده بود سارا کوشش می کرد به صورت او نگاه نکند. قدرتی در وضعیت مناسبی نبود رفته بود خودش را به کاری توی حیاط سرگرم می کرد. خانم قدرتی حالا دیگر نمی خواست این دوست از راه رسیده در خانه اش بماند. عصری وقتی توی کافه سارا با دوستانش جمع شده بودند فیروزه گفته بود. از خانه اش بگو، از ماشینهایش از دوستانش. و بعد درحالی که پی لیز خود را لب می زد گفته بود تو بالاخره موفق شدی. سارا فکر کرده بود. کرمیت لبخندی مثل انسان مرده داشت. توپ را به زمین می زد و با راکت به توپ تنیس ضربه می زد. وقتی جلو آمده بود که دست سارا را بگیرد از دهان کرمیت بوی سیرترشیده می آمد. سارا فکر کرده بود. سارا مرا توی باتلاق تنها

طرح از گاه

گذاشته بود. دهها زالوبه تن من چسبیده بودند و خونم را می مکیدند. آیا کرمیت یکی از شرکای این مؤسسه نبود. چرا سارا همه چیز را نابود کرد؟ شب توی باتلاق سردی بودم. هوای مه آلودی، باتلاق و برکه را گرفته بود. زالوها خون مرا می مکیدند. کرمیت با سارا بود. من همه را می دانستم. می خواستم از باتلاق بیرون بیایم اما نمی توانستم. از درون آب لزج سرد که بوی دهان کرمیت را می داد پاهایم را به رشته هایی بسته بودند. کرمیت اینکار را کرده بود و سارا در کنار او قهقهه می زد. بعد هردوی آنها آمدند بالای سر من کرمیت بالای سر من ایستاده بود. انگشت سیاه و اشاره اش را روی سوراخ بینی من گذاشت. سرم را بالا کشید و سارا با خنجر تیزی حنجره ام را برید. خون فواره زد توی باتلاق. سارا می خندید. دستهایش خونی بود. از درون حنجره ام دستش را به قفسه ی سینه ام فرو برد و دل خون آلودم را که می تپید بیرون کشید. سارا قلب مرا می خورد.

کرمیت قلب مرا به نیش می کشید. زالوها تنم را می شکافتند و آب لزج سرد را توی رگهایم حس می کردم. سارا مثل کرمیت قلب مرا می خورد. دور دهان آنها خونالود بود. از روی درختهای باغ، آنسوی برکه، جفای ضجه می زد. قلب من پاره پاره می شد. قلب من در دستهای سارا می تپید. قلب من بدست سارا. ■ ادامه دارد



استادها نیبال الخاص و دکتر مرتضا میرآفتابی و دکتر بهروز رحیمی در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۸۹ در دانشگاه یو. سی. ال. ای، در سالن (HAINZ) در ساعت هفت بعد از ظهر سخنرانی خواهند داشت.

میرآفتابی درباره "شعر زندگی در اشعار نیما" و الخاص درباره "آرهای جتما عیات در شعر نیما و رحیمی درباره "تکنیک های شعری نیما سخن خواهند گفت."

نشریه دبیره جنگ انجمن بهروز

دبیره نشریه یی که به همت بانوی دانشمند خانم هما ناطق در فرانسه منتشر می گردد، شماره ی پنجم خود را پخش کرد. کار انجمن بهروز همانطور که در «دبیره» آمده «پژوهش در فرهنگهای ایرانی و فرهنگهای خویشاوندست تا آنجا که بتواند کارش سنجش مایه ها و کم مایگی های فرهنگی کنونی نیز خواهد بود.»

در شماره ی پنجم که متأسفانه به لوس آنجلس هنوز نرسیده، این فرزندگان نوشته و کار و اثر خود را چاپ کرده اند. هادی خرسندی: برای بچه های ایران - بابک بامدادان: روشنفکر ایرانی و هنر نیندیشیدن - کسرا احمدی: درباره ی جهاد و شهادت - ناصح ناطق: رهاورد اسلام - ناصرالدین پروین: صائب و غربت هند - عبید زاکانی: موش و گربه - سعید محفوظی: انقلاب - بی نام: تخت جمشید - ازراپاوند: کانتو ۵ - کرامت موللی: روانکاوی زن - رهیم اشه: پروبای گزارنده - در موضوع کتابشناسی دکترهما ناطق - دکتر غلامحسین صدیقی، بهرام گرشاسبی و مؤسس خورناسی مطلب دارند و خبرنامه به ویراستاری بابک خندانی تهیه شده است. در ضمن به فرنگی هم مطالبی درباره ی پرسپولیس و شعرهای فروغ آمده است. آدرس:

Behrouz
A. Ronnasi
B.P. n°447
75830 Paris Cedex 17 FRANCE



مجسمه ها و نقاشیهای شهرزاد شیروانلو

شهرزاد شیروانلو هنرمند نقاش، نمایشگاهی از تابلوهای نقاشی و مجسمه های خود در لیندهرست گالری در دانشگاه یو. سی. ال. ای به نمایش گذاشت. شیروانلو سخت کوش تر از همیشه به کارهای هنری خود ادامه می دهد. علاقمندان هنر نقاشی فرصت داشتند که از ششم تا دوازدهم آگست از ساعت نه تا پنج بعد از ظهر در گالری لیندهرست کارهای شهرزاد شیروانلو را ببینند.

به تقاضای صاحب گالری ژان بئب که در خیابان میل ژر لوس آنجلس گالری بزرگی دارد، شهرزاد شیروانلو همین دانشگاه را در ماه دسامبر ۸۹ در این گالری برگزار خواهد کرد.



اکثریت خاموش و مهرناز سعید وفا

خانم مهرناز سعید وفا استاد کالج کلمبیا در شیکاگو فیلم کوتاهی به نام «اکثریت خاموش» ساخته است به طول ۷ دقیقه. همکار ما فرزین یزدانفر که ترجمه های ناب او را در سیمرغ می خوانید، در این فیلم نقش اول را بازی می کند. موضوع فیلم مربوط به شش نفر از ملیت های مختلف است که با اجبار دور یک میز در یک کافه تریا در کنار هم نشسته اند. فیلم بررسی جالبی از تضادهای نژاد پرستانه و خود سانسوری که بر این گروه حکمفرماست، می کند ■



عمل جراحی قلب صادق چوبک

صادق چوبک نویسنده ی برجسته ی معاصر در صدد است که کتابها و مجموعه داستانهای را که تا کنون به چاپ نرسانده، و کتابهای دیگرش را که نایاب است، جملگی را منتشر کند. صادق چوبک خالق شاهکارهایی چون «عنتری که لوطیش مرده بود» و «عدل» و «سنگ صبور و ده ها داستان دیگر در سه ماه پیش تحت مداوای پزشکان قرار گرفت و به روی قلب او عملی جراحی انجام شد. زمانی که با او تماس گرفتم در تب شدیدی می سوخت و پنجاه روز تب او ادامه داشت. او از خوردن آنتی بیوتیک رنج می برد.

چوبک خودش را از دوستانش پنهان کرده و در کنار همسر مهربان و گشاده رو و شکیبایش در دوران آوارگی با زهم شاهکار می آفریند.

صادق چوبک یگانه ایست که بسیاری از نویسندگان ایرانی تحت تأثیر او و صادق هدایت و آقا بزرگ علوی راه دشوار نویسندگی را پیموده اند.



میزبان بزرگ علوی

جواد جعفری نویسنده ی فرزانه چند کتاب خود را به زیر چاپ برده و دکتر نرسی جعفری فرزند آگاه او کتابهای پدر را منتشر کرده است. جواد جعفری سوغات دل و منظومه ی شهر فرنگ و پلنگ و چند کتاب دیگر را نوشته که در آینده درباره ی آنها مفصل خواهیم نوشت. جواد جعفری از دوستان گرمابه و گلستان بزرگ علوی ست و زمانی که آرزوش را که دیدن دوست پنجده ساله بود بیان کرد دکتر نرسی میزان آقابزرگ شد. ای کاش روابط همه ی پدران و فرزندان مثل این پدر و پسر بود. باید به جواد جعفری و دکتر نرسی جعفری گفت وقتتان خوش باد که باعث شدید مردم آواره ی ایرانی نویسنده ی محبوب و برجسته ی خود را ببینند.

اگر یک موی شما در وجود رهبران قلابی بود، که پول مردم را دزدیدند و فرار کردند و تاحالا حتی یک نویسنده را دعوت نکرده اند یک کتاب چاپ نکرده اند یک مدرسه باز نکرده اند یک کار سینمایی یا کار تأثیر و نمایشی را باعث نشده اند به یک آواره پول و دل نداده اند، ما وضعمان بسیار بهتر از این ها بود. پس زنده باد آدمهای خوب میهنمان و مرگ و نیستی و فضاحت باد بر رهبران قلابی پُرمدعا که پولشان را به تلویزیونهای آمریکایی و مجله های خارجی می دهند و ده ها عکس از خود بیچاپ میزنند. براستی بی آبرویی هم حدودی دارد ■

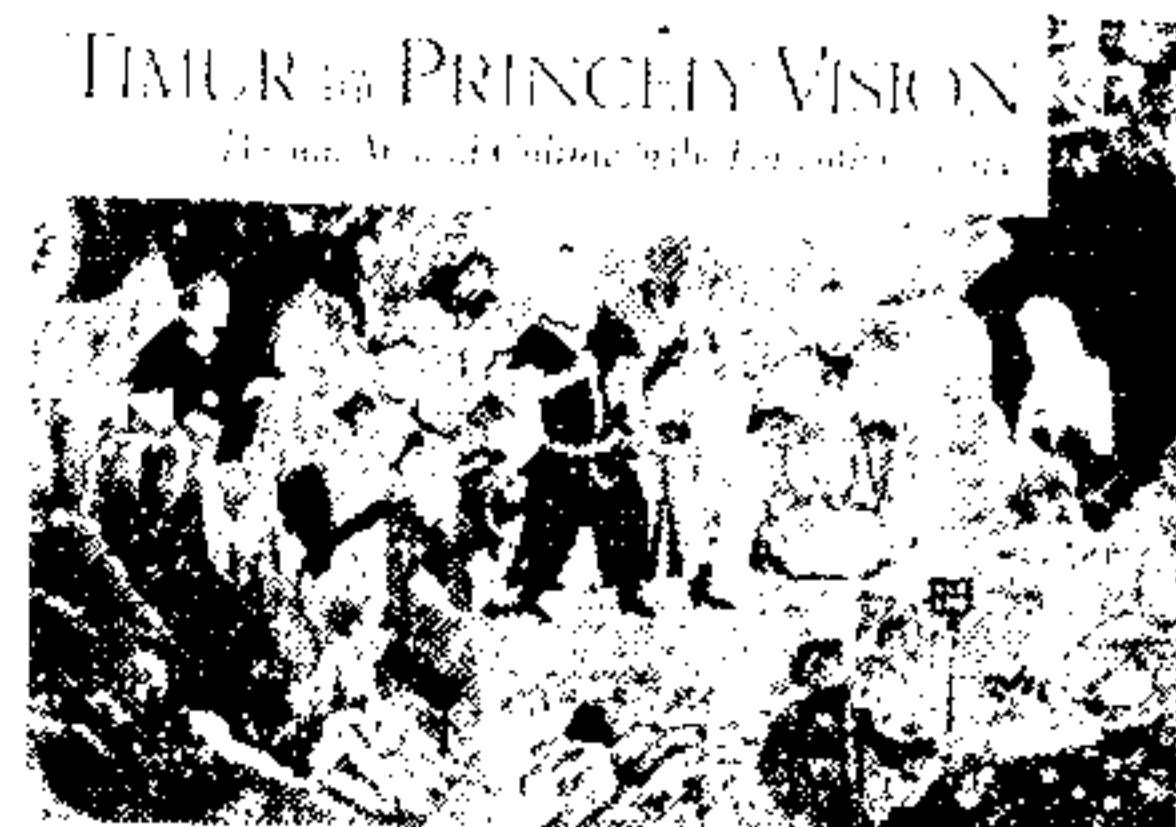


موریانه اثر تازه ی بزرگ علوی

بزرگ علوی، چشم و چراغ مردم ایران بالاخره صدای پای انتشار موریانه ی خود را شنید. آقابزرگ در نامه یی به سردبیر سیمرغ که از آلمان فرستاده نوشته است:

«از «موریانه» یک نسخه رسیده است. ظاهراً برای انتشار باید اجازه ی ارشاد اسلامی گرفته شود. این خودش موقعیتی ست. یک مژده ی دیگر سی سال پیش پنجاه و سه نفر به روسی ترجمه شد. نامه یی از مترجم داشتم در اثر اوضاع جدید این کتاب اکنون زیر چاپ است و مترجم از من خواسته است مقدمه یی بر آن بنویسم و نخواهم نوشت. سلام مرا به همه ی دوستان برسانید. قربان شما بزرگ

علوی.» ■



آثار دوره تیموریان

در موزه ی هنر لوس آنجلس که در تلاقی خیابان و یلشر و لایریا قرار دارد هنر دوره ی تیموریان تا تاریخ پنجم سپتامبر به نمایش گذاشته شده است. دیدن این آثار برای علاقمندان بسیار مغتنم است.



زنان هنرمند، زویا، پیرایه

ربا به و آ زاده

روز ۱۶ سپتامبر زویا ثابت هنرمندگرا می در کنای پیرایه ی پورافر و ربا به ی صابری و آزاده ی دارابی با همرا هی اسفندیار منفرد زاده و سیا مگ پویان برنامہ یی اجرا خواهند کرد که یا دآور موسیقی سنتسی ایرانی خواهد بود.

زویا در مدتی کوتاه توانسته کارهای ارزنده در زمینه ی ترانه های محلی - فولکلور - و موسیقی سنتی اجرا کند و بعنوان یک هنرمند پویا مورد توجه قرار گیرد.

بنیاد کیان

و مجله ی ایران شناسی

مجله ی ایران شناسی منتشر شد. مجله یی که با هدف یاری رساندن به شناخت تاریخ و فرهنگ و زبان و ادبیات فارسی منتشر گردیده است. در رویه ی اول و دوم این جملہ را ذکر کرده اند: ویژه ی پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی. این مجله با ۲۰۴ صفحه به زبان فارسی و ۳۵ صفحه به زبان انگلیسی هر سه ماه یکبار منتشر می گردد و فصلنامه است. این شماره براساس فهرست مندرجات خبر از مقاله و نقد و بررسی کتاب و انتشار کتابهای تازه و خبرهای ایران شناسی و خلاصه ی مقاله های انگلیسی به فارسی می دهد.

فارسی در همین مجله می آمد. دانشمندان فرزانه یی که در مجله ی ایران شناسی آثار خود را به چاپ رسانده اند از افراد نخبه ی ایرانی هستند که ایرانیان کم و بیش با آنها و آثارشان آشنایند.

مجله ی ایران شناسی بسیار غنی و پر محتواست و لزوم انتشار چنین مجله یی، زمانی بیشتر احساس می شود که میدانیم در همین آمریکا بسیاری کسان بر اساس منافع مادی خود با رنگین نامه ها و رنگین نامه ها ذهن و شعور مردم را غارت می کنند.

مجموعه ی ایران شناسی دقیقاً به یک مجله ی پر بار که قبل از انقلاب در ایران منتشر می شد شباهت دارد. هیچ نشانه یی در این مجله نمی بینیم که بسر ما چه آمده، کجا هستیم، چه می کنیم. چهره ی زمانه را در صفحات این مجله نمی بینیم. درست مثل آنکه مهمترین چیزها بازگو نشده است. مجله ی ایران شناسی با توجه به همه ی امتیازها با در نظر گرفتن آنکه فرزندان برجسته یی در آن مقاله دارند به پژوهشهای کاربردی اعشایی ندارد. مثل اینکه شناخت مسائل تاریخی ما موقعیت حساس سیاسی - اجتماعی ما و ادبیات معاصر ما جزو مسائل فرهنگ ما نیست. با امید به آنکه در وضعیت کنونی امروز میهنمان به اولویتها بیندیشیم. زمانی که بقول برشت سخن از درختان گفتن تقریباً جنایتی ست. ای کاش کمی سرعت کاروان «امیرخلف بن احمد» و «بازهم ذکر جمیل سعدی» و «شهادت درخت» و «ویس و رامین» و... را کند ترک کنیم و بگذاریم جوان دو چرخه سوار پرشور، با آرزو و ایمان زمان نورکاب بزند و از خورجینش چند کار پژوهشی، ادبی، که بوی زندگی و دردهای امروز را دارد، برای ما بیاورد پُرنفس و زنده.

می توانستیم برای خوش آمد حرفهای تشریفاتی بزنیم اما اگر چیزی بیان شد از سرخیرخواهی بود و دانشمندان گرامی خوب آگاهند که ما در این راه دشوار در کنار آنها

هستیم ■

این مجله به سردبیری دکتر جلال متینی و با سرمایه ی بنیاد کیان منتشر می گردد که باید آفرین به این مؤسسه ی فرهنگی گفت که دور از سر و صدا و جنجال به کاری مردمی، میهنی و فرهنگی ادامه می دهد. فهرست مطالب شماره ی یک این مجله از این قرار است: ایران در آینده ی دیگران از جلال متینی - یادداشت از احسان یارشاطر معشوق حافظ کیست از محمد علی اسلامی ندوشن - سخنی دیگر در بازشناسی بیتی از ویس و رامین از امیکو اوکادا - سرگذشت زبان فارسی از جلال خالقی مطلق - امیرخلف بن احمد... از نذیر احمد - بازهم ذکر جمیل سعدی از حسین فرهودی - طنز در نقد و معرفی کتاب از پال اسپراکمن - شهادت درخت از محمود امید سالار - سیمای دوزن از سعید سیرجانی - در بخش نقد و بررسی کتاب این بررسی ها آمده است: در شرع و دین از حشمت مؤید و دایرة المعارف ایرانیکا از لئونارد و عالیشان. حمید دباشی درباره ی غلط نویسیم، خراج در فقه اسلامی، شاعر آینده ها، خاطرات مصدق، الجمل، فیلم و سیاست در جهان سوم مطالبی نگاشته و در قسمت خبرهای ایران شناسی کامران فانی، حمید دباشی و جلال متینی به رویدادهای فرهنگی، هنری پرداخته اند. در خلاصه مقاله های انگلیسی به فارسی مایکل سی. هیلمن درباره ی بوف کور نوشته است:

- ایکاش این مقاله ی پرارزش به زبان

آشوریه‌ها و موسیقی و نقاشی

هم میهنان آشوری ما، شب شکوه‌مندی را به ساعت ۱۲ نیمه شب رساندند و در این شب هانیبال الخاص داستان گیل گمش پادشاه آشوریه‌ها را به روی پرده ی نقاشی آورد. نبوعیسی بی هنرمند موسیقیدان آشوری با موسیقی هانیبال را همراهی می کرد. این دو هنرمند، نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و با آفرینش هنری شبی جاودانه ساختند. مردم اهل هنر و فرهنگ آشوری با مهر شورانگیزی هنرمندان خود را تشویق کردند.

بیش از هر چیز فرهنگ دوستی و رفتار مهرآمیز آشوریه‌ها و اعشای آنها مهمانان را تحت تأثیر قرار داده بود.



جایزه های دیگر و بیژن

بیژن اسدی پور هنرمند طراح و همکار ارزشمند و دل آگاه ما دوبار دیگر موفق شد جایزه ی یکی از بهترین طرح‌های روی جلد های سال ۱۹۸۹ را تصاحب کند.

۱- طرح جلد کتاب خط نکاری از طرف نشریه ی هنری «آرت دایرکشن نیویورک»
۲- دیزاین جلد مجموعه ی «شش و هشت» یکی از بهترین دیزاین های جلد کتاب سال ۱۹۸۹ که بازهم انتخاب شده از طرف نشریه ی هنری آرت دایرکشن نیویورک. سیمرغ با همه ی یدو بیضا به این همکار و هنرمند گرامی، پرکار که لبخند مهربانش تا ژرفای دل می نشیند شادباش می گوید. دل ایرانی ها و سیمرغ به هنرمندان ایرانی گرم و زنده و پرطپش است.



تلویزیون نگاه و هنرمند سینما مسعود اسدالهی

مسعود اسدالهی هنرمند سینما و تأثر و مسئول و مدیر تلویزیون نگاه و تهیه کننده و کارگردان نامی از بیستم این ماه برنامه ی خود را در معرض قضاوت مردم هشیار گذارد.

هر یکشنبه اگر ساعت دو تا ۳ بعد از ظهر سراغ کانالهای کیبل ۶-۱۰-۴۵ بروید نگاه تیزبین و هوشمندانه اورا می بینید که مسائل اجتماعی-فرهنگی-هنری-سیاسی را می شکافد و در چهار قسمت از برنامه های خود تأثر و فیلم، آقای شاکی، رویدادها و موسیقی مجموعه یی از بهترین برنامه های تلویزیونی را ارائه خواهد کرد. اسدالهی همواره بوسیله تلویزیون و سینما با قلب و ذهن روشن خود بسراغ مردم رفته و کوشش داشته هایی نو، متنوع، مترقی و بسیار سرگرم کننده ارائه کند. شک نیست اگر صاحبان آگهی دلسوز کاروبار خود باشند و از سویی به حرکت های سالم و مترقیانه هنری فرهنگی-میهنی اعتنا داشته باشند به نفع آنها خواهد بود که تلویزیون نگاه معرف کالای آنها باشد. اینبار مسعود اسدالهی پویا تر از همیشه یکساعت برنامه ی تلویزیونی بسیار موفق ارائه خواهد کرد. با آرزوی موفقیت برای او و تلویزیون نگاه ■

جواد جعفری



پلنگ

بجز کتابهای سوغات دل، منظومه ی شهر فرنگ و پلنگ که با مهارت نگاشته شده اند.

از کارهای دیگر جواد جعفری «یادمانده های دوشنبه» است که در ماه سپتامبر منتشر می شود. جواد جعفری بدون پرده پوشی گفتگوهای را به چاپ میرساند که چهره مظفر بقایی را بدون رتوش سیاسی نشان خواهد داد. او اشاره به حوادث ملی شدن صنعت نفت از سوی مصدق دارد.

کتاب دیگر او تونل تمام شد نام دارد که مقاله های جواد جعفری از ۱۳۲۰ تا ۲۳ در آن منعکس شده است. در این کتاب نیز ما چهره ی عبدالحسین نوشین، فریدون توللی، محمد علی افراشته را با قلم روان و جذاب جواد جعفری می بینیم. قابل تذکار است که دکتر فریدون کشاورز برای این کتاب مقدمه یی نگاشته است.

مرتضا ممیز استاد برجسته

مرتضی ممیز طراح و گرافیست به آمریکا آمد. اهل کتاب به خوبی مرتضا ممیز را می شناسند. او از سالهایی که کتاب هفته، منتشر شد طراح و گرافیست کتاب هفته بود و با نوآوریهای خود در زمینه طرح و کارهای گرافیک با این هنرمند را آشنا کرد. مدت دو هفته یی که مرتضا ممیز مهمان فرشید مثقالی بود در این شهر به سیر آفاق و انفس هنری آمریکا پرداخت و پس از دیدار به سوی میهنش رهسپار شد. مرتضا ممیز از گوهرهای ناب هنر ایران است و مورد احترام همگان.

مجله‌ی ایران‌شناسی را مشترک شوید

Subscription Form

Spring 1989 - Winter 1990

Annual subscription rates (4 issues) are \$ 30.00 for individuals, \$ 20.00 for students, and \$55.00 for institutions.

The price includes postage in the U.S.A. For foreign mailing, add \$6.80 for surface mail. For airmail add \$12.00 for Canada, \$22.00 for Europe, and \$30.00 for Asia, Africa and Australia.

I would like to subscribe to *Iranshenasi*.

Signature:

Date:

From:

Name:

Company Name:

Address:

City: State: Zip: Country:

Payment enclosed: Check ☐ Money Order ☐ in the amount of \$

بهای اشتراک ضمیمه است: چک ☐ حواله بانکی ☐ به مبلغ دلار

Editor Iranshenasi

P.O.Box 30381

Bethesda, Maryland 20814-9740

برگ اشتراک

سال ۱۳۶۸

بهای اشتراک:

در ایالات متحده آمریکا با احتساب هزینه پست سالانه (چهار شماره):

۳۰ دلار، دانشجویان ۲۰ دلار، مؤسسات ۵۵ دلار

برای سایر کشورها هزینه پست افزوده می شود:

با پست عادی: ۶/۸۰ دلار. با پست هوایی: کانادا ۱۲ دلار، اروپا

۲۲ دلار، آسیا و آفریقا و استرالیا ۳۰ دلار

☐ مایلیم مجله ایران‌شناسی را مشترک شوم.

امضاء:

تاریخ:

ماهانامه‌ی عاشقانه را مشترک شوید

مجله عاشقانه، ماهنامه‌ای فرهنگی، اجتماعی و هنری است که هدف آن حفظ و اشاعه زبان فارسی و فرهنگ ایران زمین در خارج از کشور می باشد. ما به کمکهای شما نیازمندیم تا هر چه بر لمرز به این هدف مشترک ملی و مبینی مان، تسحق بخشیم. خواهشمند است اگر مایل به دریافت مجله عاشقانه هستید، فرم اشتراک زیر را پر کرده همراه با چک وجه اشتراک به نشانی مجله عاشقانه ارسال فرمائید.

علم و جامعه را مشترک شوید

علم و جامعه

حق اشتراک: با پست معمولی ۲۵ دلار

برای ده شماره با پست هوایی ۳۵ دلار

Tel: (703)768-0006

PERSIAN JOURNAL FOR
SCIENCE AND SOCIETY
P.O.Box 7353
ALEXANDRIA, VA. 22307

نام و نام خانوادگی: Name:

نشانی: Address:

City: State: Zip:

شماره تلفن: Telephone:

Asheghaneh Publication

P.O. BOX 571205

Houston, Texas 77257-1205

خارج از آمریکا

آمریکا

☐ ۵۰ دلار

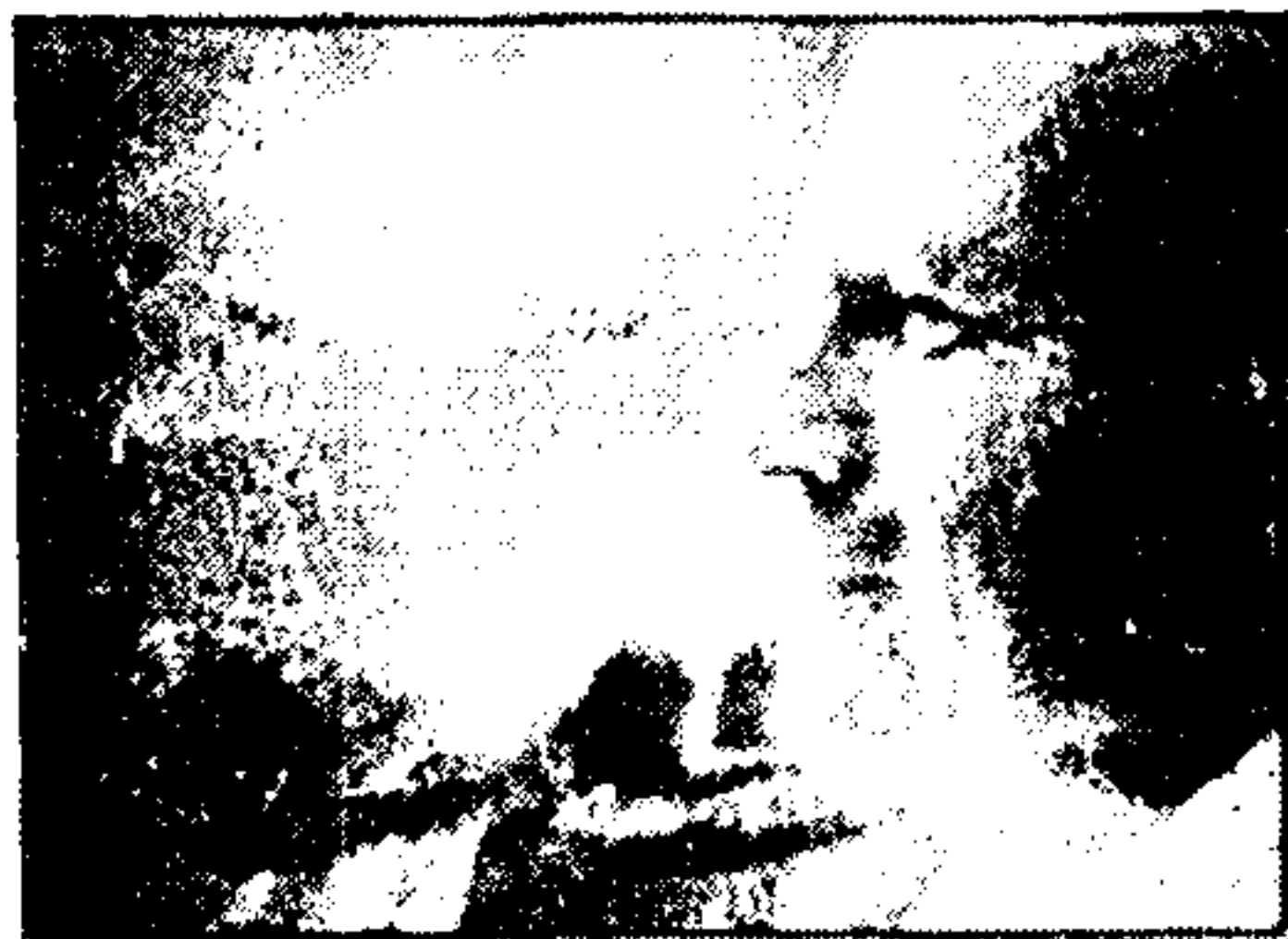
☐ یکساله ۱۲ دلار

☐ ۲۸ دلار

☐ ۶ ماه ۸ دلار

سوغات دل - اثر جواد جعفری - به کوشش دکتر نرسی جعفری

جلد چهار رنگ ۱۵۳ صفحه قیمت ۱۲ دلار



گلچینی از اشعار و قطعات ادبی جواد جعفری، نموداری از زندگی سیاسی و اجتماعی عصر او (از شهریور ۱۳۲۰ - تا شهریور ۱۳۶۶) با مضامینی گوناگون با سراینده گان چیره دست معاصر همخوانی می کند.

سوغات دل

منظومه شهر فرنگ - اثر جواد جعفری - به کوشش دکتر نرسی جعفری

جلد دورنگ - ۵۴ صفحه - قیمت ۵ دلار



منظومه ایست شیوا که در ادبیات فارسی از هر حیث نوظهور است سراینده با ابتکار خاصی حوادث و وقایع تاریخی قدیم و جدید را در طنزی دلچسب به دوستانان شعر و ادب تقدیم می کند.

منظومه شهر فرنگ

پلنگ - (داستان) - اثر جواد جعفری - به کوشش دکتر نرسی جعفری

جلد دورنگ - ۱۶۲ صفحه قیمت ۸ دلار



این کتاب حامل پیامی است معتبر برای عالم انسانیت. نویسنده با نقدی صمیمانه قدرتهای خلاقه ای را که در اسارت حوائج نفسانیات خویشان را به اختیار به دیار نیستی میکشاند آنها را به سرانجام واقف می کند با ظرافت بیان و مهارت توصیف داستان طنز آلود رنگی تازه دارد که با بسیاری از شاهکارهای ادبیات ملل برابری می کند.

پلنگ

P.O. BOX 2175, GLEN ELLYN, IL 60138

هزینه پست ۲ دلار

سخنی با یاران سیمرغ

انبوهی نامه های دل گرم کننده، آموزنده، مهرآمیز به دفتر سیمرغ رسیده است که دست یک یک دوستان شفیق را که برای میهنشان، فرهنگ و هنرشان نوشته اند دست یک یک آنها را می فشیم و پیشانی بلند آنها را میبوسیم و آرزو می کنیم بخت، یارشان باشد و ایام بکام و نیکبختی هاشان فزون باد ■

مجله ی سیمرغ درآینده و یزه نامه های نیما یوشیج، صادق هدایت، فروغ فرخزاد، میرزا آقاخان کرمانی، احمد کسروی، صادق چوبک، بزرگ علوی، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، محمود دولت آبادی و هنرمندان و مردان و زنان نامی منتشر خواهد کرد. از نویسندگان، پژوهندگان، و هنرمندان خواهشمند است در ارتباط با زندگی و آثار آنها مارا یاری دهند ■

پوزش: از خوانندگان سیمرغ برای جابجا شدن ستونهای اول و دوم در مقاله ی آقای محمود فلکی در سومین شماره سیمرغ (صفحه ۱۱۵) پوزش می خواهیم.
همچنین از آقای محمود فلکی، فرزند نهی گرامی نیز پوزش می خواهیم.

شماره های ۱ و ۲ سیمرغ نایاب شد

از آغاز کار و بار مجله و بال گشودن سیمرغ تا اوج گرفتن، بسیاری از خوانندگان به یاری مجله ی سیمرغ شتافتند. در کنار نویسندگان و شاعران و پژوهشگران و مترجمان و هنرمندان نقاش و طراح که بهترین کار و اثر خود را به سیمرغ برای انتشار سپردند، کسان بسیار از خوانندگان دل آگاه و دلسوز میهن ما که قلب آنها برای میهنشان، برای فرهنگ و هنر و سربلندی و سرافرازی کشورشان می تپید به سیمرغ یاری کردند تا سیمرغ به روزگار بالندگی و سرافرازی امروزش رسید. در شماره های آینده، همه ی خوانندگانی که با سیمرغ همراه شدند نامشان در مجله خواهد آمد - البته قبلاً با خوانندگان مددکار و آشنای خود تماس خواهیم گرفت و اگر اجازه دادند به این کار اقدام می کنیم - بسیاری از خوانندگان به ما درسها دادند و سهو و خطای مارا گوشزد کردند. کسان بسیاری به مانامه دادند و از ما خواستند به پژوهشهای تاریخی اجتماعی و داستان و شعر بیشتر بپردازیم. برخی سطح مجله را پایین ترمی خواستند و کسانی می گفتند توجه داشته باشیم که سطح مجله همین جا و به همین اندازه بماند.

I would like to subscribe to Simorgh Magazine:

فرم اشتراک مجله ی سیمرغ

نام: _____
آدرس: _____
City: _____ State: _____ Zip: _____
Country: _____
تلفن: _____
Phone: (---) _____

شماره های ۱ و ۲ سیمرغ نایاب شد.

Six issues ☐ \$10⁰⁰

برای شش شماره:

Twelve issues ☐ \$18⁰⁰

برای دوازده شماره:

Simorgh Monthly Magazine
P.O. Box 2092
Canoga Park, CA 91306
(818) 999-4453

بهای اشتراک در کانادا
شش شماره ۱۶ دلار
دوازده شماره ۳۰ دلار

بهای اشتراک در اروپا
۱- با پست هوایی شش شماره ۲۸ دلار
دوازده شماره ۵۰ دلار

۲- با پست زمینی شش شماره ۱۶ دلار
دوازده شماره ۳۰ دلار

please indicate from which issue your subscription starts: (-----) لطفاً مشخص فرمائید که اشتراکتان از کدام شماره مجله آغاز می شود

Please send your check or money order along with this form to **Simorgh Magazine**.

لطفاً پس از تکمیل این فرم آنرا به همراه چک یا مانی آردر به آدرس سیمرغ بفرستید.

باغ خاکستر

دلم گرفته ازین باغ
این باغ سنگی و خاکستر
که سپیدارها غمگنانه پچپچه می کنند به بیزاری و یاس
کجاست

کجاست صدای زلال و روشن تو؟
چگونه ازین شب سفر کنم به سحر سحر
سربه کوچه می کشم به دلتنگی
سربه دشت می نهم پیاده
سربه سنگ می زنم با دل تنگ

درون چاه گریه می کنم
چه های های غریبی.
صدای گریه ی مردم به عمق چاه می رسد
و قطره های خون که می چکد ز خنجره ام
کجاست

کجاست صدای زلال و روشن تو؟
کنون که قلب من آب می شود ز چشم ترم.

فریدون مشیری
در زلال شب

شب آنچنان زلال که می شد ستاره چید!
دستم به هر ستاره که می خواست میرسید
نه از افراز بام - که از پای بوته ها
می شد ترا در آینه هر ستاره دید

در نیمه های شب

در بیکران دشت

جز من که با خیال تو می گشتم

جز من که در کنار تو می سوختم غریب - !

تنها ستاره بود که می سوخت

تنها نسیم بود که می گشت!

نهضت مردمی ایران و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲



«این تنها ملت ایران، یعنی بوجود آورنده قانون اساسی، مشروطیت، و دولت است که می تواند در این باره (نوع حکومت، نهضت مردمی، و ادامه مبارزه با امپریالیزم) اظهار نظر کند و لا غیر. قانونها، مجلسها، و دولت ها همه به خاطر مردم بوجود آمده، نه مردم بخاطر آنها.»

بخشی از پیام دکتر مصدق در ۵ مرداد ۱۳۳۲ در رابطه با رفتار دوم

دکتر محمد امجد

این بررسی ها و پژوهش ها درباره ی تاریخ صد ساله ی گذشته در شماره های آینده سیمرغ همچنان ادامه خواهد داشت.

در مجلس شاه بدست فداییان اسلام به قتل رسید. به گفته ی مطبوعات آن زمان وقتی به مصدق خبر رسید که رزم آرا ترور شده، گویی حادثه مهمی اتفاق نیفتاده، به اعضای کمیسیون اعلام کرد که آنها بجای ائتلاف وقت و اظهار نظر درباره ی قتل نخست وزیر، لایحه را همان روز به پایان برسانند. این امر باعث شد که عده ای مصدق را در قتل رزم آرا دخیل بدانند (۲).

دولت علا که پس از رزم آرا روی کار آمده بود در مقابل سیل خروشان مبارزات مردم نتوانست دوام بیاورد و در ۷ اردیبهشت مجبور به استعفا شد. لازم به یاد آوری است که در روز ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ ملی شدن صنعت نفت به تصویب مجلس سنا رسید و شاه نیز آنرا توشیح کرد. بهر جهت پس از استعفا علا، جناح درباری مجلس به رهبری جمال امامی سعی کرد که با پیشنهاد نخست وزیر مصدق دست و پای او را روی گردو بگذارند، با این تصور که او یا از پذیرفتن سر باز خواهد زد و یا از انجام آن عاجز خواهد ماند. مصدق برخلاف تصور آنها، نخست وزیری را پذیرفت اما به دو شرط: یکی پذیرفته شدن طرح نه ماده ای ملی شدن نفت و دیگر خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس. با پذیرفته شدن این دو اصل از طرف مجلس مصدق نخست وزیر را می پذیرفت. در ۷ اردیبهشت ۱۳۳۰ همان سال از شرکت نفت ایران و انگلیس خلع ید به عمل آمد.

دولت انگلیس برای مقابله با جنبش ملی شدن نفت به سه کار عمده دست زد. اول، تهدید به اشغال مناطق نفت خیز که قدم اول فرستادن سه کشتی رزمناو به سواحل خلیج فارس بود. دوم رجوع به دادگاه بین المللی و سوم کشاندن امریکا به سوی خود و وحدت با آن کشور علیه ایران.

شرایط اقتصادی بکار برود. دولتهایی که پس از سال ۱۳۲۵ روی کار آمدند همه به نحوی با این مسأله درگیر بودند. قرارداد گس - گلشائیان بین ایران و انگلیس که در سال ۱۳۲۷ امضا شد نمونه تلاشهای دولتهای هژیر و ساعد برای افزایش درآمد نفت بود. اما این قرارداد تفاوت چندانی با قرارداد ۱۹۳۳ نداشت و تنها بزرگی بود که چهره ی کریمه آن قرارداد را می پوشاند و به جز خود دست اندرکاران قرارداد و کاسه لیسان شرکت نفت ایران و انگلیس کسی از آن راضی نبود.

دکتر مصدق که با ۱۹ نفر دیگر در سال ۱۳۲۸ جبهه ملی را تشکیل داده بود مبارزه با قرارداد گس - گلشائیان را محور مبارزات جبهه ملی قرار داد. او پیشنهاد کرد که نفت در سرتاسر کشور ملی شود. منافع آن صرف بهبود شرایط زندگی مردم بشود. به گفته ی خود مصدق، دکتر حسین فاطمی ملی کردن صنعت نفت را به او پیشنهاد کرده بود (۱). کمیسیون نفت مجلس به ریاست مصدق در خرداد ۱۳۲۹ تشکیل شد. رزم آرا که اصولاً به خاطر درهم شکستن مبارزه ملی شدن نفت روی کار آمده بود با ملی شدن صنعت نفت مخالف بود. جبهه ملی، که اقلیتی هشت نفری را در مجلس تشکیل می داد، توانست از طریق روزنامه ها و برپایی تظاهرات در سرتاسر کشور مردم را برای ملی کردن صنعت نفت بسیج کنند. رزم آرا، که می خواست موفقیت خود را با توسل به انگلیس و آمریکا و شوروی تقویت کند، اعلام کرد که ایران توانایی اداره صنعت نفت را ندارد و باید آنرا در دست انگلیس باقی بگذارد. این مسأله بضرر او تمام شد و اکثریت جامعه را علیه او بسیج کرد. روز ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ درحالی که کمیسیون نفت مجلس لایحه ملی شدن نفت را بررسی میکرد رزم آرا

این روزها طرفداری از دکتر مصدق مُد شده. از نیروهای چپ گرفته تا راست و از جاسوسان انگلیس - که اسامی بعضی شان در اسناد و خانه ی سران بدست آمده - تا آنتهایی که کودتای ۲۸ مرداد را ترتیب داده اند همه به ستایش مصدق پرداخته اند. جالب اینجاست که همه خود را کامل کننده ی راه مصدق می دانند. و بیچاره پیرمرد اگر امروز زنده می بود، این جماعت برایش تره هم خرد نمی کردند. همچنانکه رهبران جبهه ملی دوم با او رفتار کردند و پیشنهاداتی را برای تشکیل یک جبهه قوی و مترقی رد کردند.

هدف این مقاله آن نیست که به ستایش از مصدق پردازد و از او بتی بسازد چه او از بت و بت سازی و بت پرستی بیزار بود. برعکس قصد این است که نگاهی کوتاه بر نهضت مردمی ایران و علل شکست آن بیفکنیم.

دردوران اشغال نظامی ایران توسط متفقین، هردو آبر قدرت بفکر گرفتن امتیاز استخراج نفت در شمال بودند. سرانجام آمریکائیا که برای اینکه شورویها در گرفتن امتیاز نفت زیاد اصرار نکنند از درخواست خود صرف نظر کردند. اما حریف دست بردار نبود. حزب توده که ابزار سیاست خارجی شوروی در ایران بود، اعتقاد داشت که هم شوروی و هم انگلیس منافع دارند که بایستی حفظ بشوند و براین اساس از دادن امتیاز نفت به شوروی حمایت میکرد. مصدق برعکس معتقد به موازنه منفی بود، یعنی نه باید امتیازی به شمال داد و نه به جنوب. به عبارت دیگر ایران باید برای ایرانیان بماند. و صد البته که مصدق به خاطر این کارش نوکر امپریالیزم لقب یافت.

فقر شدید جامعه، بسیاری را متوجه کرد که درآمد نفت باید افزایش یابد و در جهت بهبود

بودند آنرا تحریم کرده بودند. حزب توده نیز در این امر هم صدای دربار بود.

مصدق در خرداد ۱۳۳۱ به لاهه رفت تا در جلسه دادگاه لاهه که به شکایت انگلیس علیه ایران رسیدگی میکرد، شرکت کند. او با بیانات مستدل خود دادگاه را تحت تأثیر قرار داد و سرانجام در ۳۰ تیرماه رأی دادگاه به نفع ایران صادر شد.

پس از بازگشت از لاهه مصدق سعی کرد که جبهه داخلی را تقویت کند. در انتخابات دوره هفدهم که در اواسط تیر ۱۳۳۱ انجام شد ارتش، زمینداران و دربار اعمال نفوذ کردند و در نتیجه تعدادی از کاندیداهای ضد مردمی راهی مجلس شدند و کار به جایی رسید که حسن امامی، امام جمعه درباری تهران به ریاست مجلس انتخاب شد. مصدق که در این شرایط، خطر یک کودتا را پیش بینی می کرد سعی کرد که با درست گرفتن وزارت جنگ ارتش را از وجود عناصر ضد مردمی پاک کند. وقتی که شاه مخالفت خود را با این امر اعلام کرد مصدق در ۲۵ تیر ۱۳۳۱ استعفا داد. به دنبال این امر تظاهرات وسیعی در تهران و شهرستانها به حمایت از مصدق برپا شد. شاه سعی کرد تا با آوردن قوام السلطنه که به قاطعیت مشهور بود جنبش را سرکوب کند. روز ۲۸ مرداد قوام نخست وزیر شد. او سعی کرد که با ارباب و تهدید مردم را از مبارزه بازدارد. در اعلامیه شدید الملحنی معروف به «کشتیان را سیاستی دیگر پیش آمد»، قوام تهدید کرد که «وای به حال کسانی که در اقدامات مسلحانه ی من اخلال نمایند و در راهی که در پیش دارم مانع بتراشند، یا نظم عمومی را به هم بزنند» همه را متوجه خطر یک کودتای خونین کرد. جبهه ملی از مردم خواست که علیه قوام بپا خیزند. آیت الله کاشانی نیز اعلامیه شدید الملحنی علیه قوام صادر کرد.

تظاهرات گسترده مردم در سراسر کشور قوام و شاه را به شدت ترسانید. بسیاری از ارتشیان نیز علیرغم دستورات فرماندهانشان از شلیک به سوی مردم خودداری کردند. بسیاری از توده ای ها که از دیدن تظاهرات مردمی به هیجان آمده بودند بدون اطلاع حزب به تظاهرات پیوستند. سرانجام حزب توده نیز رسماً علیه قوام وارد مبارزه شد. (۵) در ساعت ۴ بعد از ظهر ۳۰ تیر ۱۳۳۱ وقتی که شکست ارتش و پلیس از مردم مشخص شده بود، شاه دستور عقب نشینی نیروهای نظامی را صادر کرد و مصدق مجدداً به نخست وزیری رسید. در ضمن پست وزارت جنگ را نیز خود به عهده



این گونه مطرح میکرد: «خدا یک مرض هایی گاهی برای تنبیه یک جامعه ایجاد می کند. دکتر مصدق هم یکی از آن مرض هاست که خدا برای ایران فرستاده» (۳). توطئه ها، اکنون در همه جا شکل می گرفتند. دربار، مجلس، ارتش، زمینداران، و نیز حزب توده، هر یک در تضعیف مصدق با دیگران به رقابت برخاسته بود. اما مصدق که به آراء مردم متکی بود خم به ابرو نمی آورد. برای غلبه با مشکلات اقتصادی، اقتصاد بدون نفت به مرحله عمل درآمد. طبق این برنامه تولیدات غیر نفتی افزایش یافت و حجم صادرات نفت پائین آمد. این اقتصاد به مقدار بسیار زیادی موفق بود و از وابستگی ایران به غرب کاست (۴). برای مقابله با مشکلات اقتصادی اوراق قرضه ملی منتشر شد. اما این برنامه موفقیت چندانی نداشت زیرا ثروتمندان که عمدتاً زمینداران و درباریان

تهدید نظامی کاری از پیش نبرد. زیرا از طرفی با دیدن آمادگی مردم برای مبارزه با این تهدیدات از این سیاست راهزنی دریایی انگلیس ضرر فراوان میکرد. از طرف دیگر آمریکائیان از ترس مداخله شوروی با تمسک به قرارداد ۱۹۲۱، با مداخله نظامی انگلیس مخالفت کردند. در نتیجه این قضیه منتفی شد. دادگاه بین المللی بار اول ایران را محکوم کرد. اما سرانجام حق را به جانب ایران داد. ولی وحدت منافع امریکا و انگلیس سرانجام باعث سقوط مصدق شد.

وقتی که توطئه های انگلیس با شکست روبرو شد و ملی شدن نفت زمینه تغییرات عمده داخلی را بوجود آورد، متحدان «دولت فحیمه» و دربار سعی کردند که مصدق را زمین بزنند. جمال امامی که به ... مصدق را نامزد نخست وزیری کرده بود حالا نظر واقعی اش را درباره مصدق به



قوام گفت: کشیشان را سیاسی دگرپیش آمد



آیت اله کاشانی مخالف مصدق شد.



دست باز به حل مشکلات کشور رسیدگی کند. آیت الله کاشانی رسماً نامه ای به مصدق نوشت و این اختیارات را مخالف با قانون اساسی اعلام کرد. (۷) متحدین کاشانی، مثل حائری، شمس قنات آبادی، مکی، بقایی و حائری زاده نیز به «دیکتاتوری» مصدق ناخشنود اما خابرهه دیده اینها تظاهرات مردم در حمایت از مصدق انجام دادند. مجلس به اجبار لایحه اختیارات را تصویب کرد.

جبهه متحد ارتجاع اما پیکارنشسته بود و هرروز در نقطه ای آشوبی به پا میکرد. از یکطرف نمایندگان این جبهه در مجلس راه را بر مصدق تنگ میکردند و از طرف دیگر سران ارتش در سرتاسر کشور با عوامل خود زمینه آشوب و شورش را فراهم میکردند اما نقطه اوج توطئه گریها در نیمه اسفند ۱۳۳۱ بود. انگلیسیها سناریوی نوشته بودند که بازیگران آن عبارت بودند از شاه، امرای وابسته ارتش، چاقوکشان حرفه ای مثل شعبان بی منخ، طیب و آیت الله بهبهانی. براساس این سناریو (که در حقیقت طرح آزمایشی یک کودتا بود) شاه می بایستی اعلام کند که می خواهد برای مدتی از کشور دور باشد. بالطبع مصدق به این کار موافق بود زیرا می خواست برای مدتی هم که شده دربار که مرکز توطئه ها بود بسته شود که او به حل اساسی ترین مسائل بپردازد. این پرده اول نمایش بود.

پرده ی دوم آن تظاهرات «مردم» به معنی درباری آن یعنی فواحش، چاقوکشان و ریشی های شاهپرست، علیه مصدق و به طرفداران شاه. اما پرده ی سوم درست اجرا نشد و مصدق توانست با همکاری یکی از کادگان شاه دربار به اسم امیر صادقی از در شب گریز کند.

جبهه ملی هم عناصر راست وجود داشت مثل حائری زاده، بقایی، مکی و عبدالقدیر آزاد و هم عناصر چپ مثل دکتر شایگان و فاطمی. دسته اول متمایل به دربار بودند و تشنه ی خون توده ای ها. عناصر چپ بر عکس خواهان تعمیق جنبش و جذب تدریجی عناصر صادق توده ای بودند.

بعد از ۳۰ تیر مصدق شروع کرد به محدود کردن قدرت شاه و خانواده اش. دفترهای شاهزاده ها بسته شد و افراد آن مجبور به ترک کشور شدند. ارتش نیز بتدریج از فرماندهان وابسته به دربار تصفیه شد. اما اشتباه مهلکی که مصدق کرد آن بود که ارتش را از شاهپرستان کاملاً جارو نکرد و بعضی عناصر مثل وثوق دفتری، بختیار، بهارمست همچنان مصدر امور باقی ماندند. اصلاحات ارضی محدودی نیز به مرحله ی اجرا درآمد که براساس آن ۲۰ درصد از منافع زمینداران به دهقانان تعلق می گرفت و یا صرف عمران روستایی می شد. در ضمن دولت شروع به ملی کردن بعضی از صنایع کرد. برای اینکه دست توطئه گران چه در مجلس و چه در خارج بسته شود مصدق تقاضای اختیاراتی برای مدت شش ماه کرد که بتواند لوایحی جهت توسعه اقتصادی و اصلاح امور اجتماعی تهیه کند. این اصلاحات با اضافه محدود کردن قدرت شاه، طبقه ی حاکم و جناح راست جبهه ملی را نیز ترسانید. به تدریج بقایی، حائری زاده، شمس قنات آبادی و سرانجام نیز آیت الله کاشانی که پس از مصدق جدا شدند. آیت الله کاشانی که پس از ۳۰ تیر رئیس مجلس شده بود بتدریج در برابر مصدق جبهه میگرفت. اما این در اواسط دیماه بود که مخالفت خود را با او علنی کرد. در ۱۵ دیماه مصدق طبق نامه ای از مجلس خواست که اختیاراتش را برای مدت یک سال تمدید کند تا با

داشت. در شامگاه آنروز رأی دادگاه بین المللی درباره به رسمیت شناخته شدن ملی شدن نفت ایران صادر شد. این امر به محبوبیت مصدق و تعمیق جنبش مردمی افزود. چند سال بعد شاه در این مورد به تلخی چنین یاد کرد: «دوباره مشخص شد که کسی نمی تواند در مقابل مصدق مقاومت کند. در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ من برای جلوگیری از جنگ داخلی دوباره او را به نخست وزیری منصوب کردم. از طنز تاریخ در همان روز دادگاه بین المللی حکم کرد که در مسأله ایران حق اظهار نظر ندارد.» (۶)

جنبش ۳۰ تیر پیروزی عمده ای برای نهضت مردمی و شکست دردناکی برای دربار و شرکاء بود. ارتجاع زخم خورده، اما، از همان فردای ۳۰ تیر به جمع آوری قوایش برای وارد کردن ضربه نهایی به جنبش مردمی شد. نگاهی به توازن قوا در جبهه ضد انقلاب و جبهه مردمی نشان می دهد که هر قدر وحدت درونی جبهه ضد انقلاب محکم بود، جبهه نهضت مردمی در حال از هم گسیختگی بود. جبهه ملی که رهبری نهضت مردمی را به عهده داشت، بدون سازمان بدون نظم و بدون هیچگونه ایدئولوژی مشخص بود. بتدریج بخشی از پیوستگان به جبهه ملی به ضد انقلاب پیوستند و آنرا تقویت کردند. حزب توده بین این دو جبهه در نوسان بود. از یکطرف این حزب با دربار در تضاد بود و از طرف دیگر جبهه ملی و شخص مصدق را وابسته به امپریالیزم می دانست. در نتیجه اگرچه علیه دربار و شرکاء مبارزه میکرد از ضربه زدن به جبهه ی مردمی نیز دریغ نمیکرد.

بین تیر ۱۳۳۱ و مرداد ۱۳۳۲ دربار توانست شکافی در نهضت مردمی ایجاد کند اما حزب توده نیز تا اندازه ای به جبهه ملی نزدیک شد. در



قاتل آبادی به مصدق تاخت.



دائری زاده با مصدق مخالفت می کرد.



بقایی با مصدق مخالفت کرد.

سرنگونی مصدق فراهم کند. پیروزی محافظه کاران در انتخابات سال ۱۳۳۰ باعث درپیش گرفته شدن سیاست خشن تری از جانب انگلیس نسبت به ایران شد. سال بعد نیز جمهوریخواهان در امریکا به قدرت رسیدند. اکنون محور چرچیل آیزنهاور آماده همکاری برای سرنگونی مصدق بود. مردی که نظرات انگلیس و امریکا را به هم نزدیک کرد، مونتسی روهائوس، افسر امنیتی انگلیس بود که در سفارت آن کشور در تهران کار میکرد و پس از بسته شدن سفارت انگلیس در ایران با برادران رشیدیان که در بین چاقوکشان و بخشی از بازار نفوذ داشتند- ارتباط برقرار کرد و زمینه را برای سرنگونی مصدق فراهم کرد. انگلیسیها به خاطر نفوذ زیادی که در ایران داشتند و با ارتباطی که با بعضی از شیوخ عرب، رؤسای ایل بختیاری، و نیز سران ارتش داشتند می توانستند تحلیل دقیق تری از اوضاع ایران بدهند. آنها سرانجام طرح کودتا را ریختند و آنرا عملیات «بوت» یعنی چکمه خواندند. (۸) کودتای طراحی شده از طرف امریکا عملیات آژاکس نام داشت. بهر جهت چون امریکائیهها مخارج کودتا را می پرداختند می خواستند که خود کنترل عملیات را در دست داشته باشند. به همین منظور کرمیت روزولت که سرپرست عملیات سیا در خاورمیانه بود به ریاست این عملیات درآمد و در زمستان سال ۱۳۳۱ به تهران رفت و از طریق جاسوسان انگلیسی با برادران رشیدیان آشنا شد. روزولت چون خود مسئول عملیات سیا در خاور میانه بود با مأمورین ایرانی و امریکایی سیا در ایران آشنا بود. از طرف دیگر نورمان شوارتسکف مأمور دیگر سیا نیز با چمدانهای پر از پول وارد ایران شد تا چاقوکشان و مذهبی ها را برای

دست زدن به فرماندوم یک اقدام انقلابی بود که بعضی از متحدین «چپ» او مثل خلیل ملکی به او گفته بودند: «آقای دکتر، این راه به جهنم طی خواهد شد ولی من تا جهنم همراه با شما خواهم بود»

بهر جهت علیرغم هراس بعضی از یاران مصدق، و مخالفت شاه پرستان، فرماندوم در ۱۸ مرداد به پایان رسید و اکثریت قریب باتفاق مردم به انحلال مجلس رأی دادند.

دیگر اکنون خط ها کاملاً مشخص بود. راه مصدق، راه حاکمیت مردم و جلوگیری از توطئه ها و اعمال نفوذ دربار بود. اما آیا این فرماندوم پیش درآمد فرماندوم برای تغییر رژیم بود؟ بنظر می رسد که چنین باشد. زیرا مصدق به بیهودگی وجود نظام سلطنتی که جزویرانی و فساد برای کشور بار نیاورده بود، پی برده بود. متحدین خارجی دربار یعنی انگلیس و امریکا بیکار ننشسته بودند و با نزدیک کردن نظریات خود قصد داشتند از شر مصدق رها شوند. بالینکه امریکا در ابتدای جریان ملی شدن نفت وانمود میکرد که با ملی شدن نفت موافق است اما با سپرده شدن صنعت نفت بدست ایران مخالف بود. در ۲۳ تیر ترومن، رئیس جمهور امریکا، مشاور خود اورل هریمن را برای مذاکره با مصدق پیرامون مسئله نفت به ایران فرستاد. هریمن مأمور شده بود تا هم نظرات ایران را به گوش انگلیسیها برساند و هم مصدق را نرم کند و او را به پذیرش نظریات انگلیس وا دارد. اما وقتی که معلوم شد که مصدق تسلیم ناپذیر است موضع امریکا عوض شد و زمینه برکناری مصدق را فراهم ساخت. انگلیس هم در این میان بیکار ننشسته بود و با فرستادن هیئت های مختلف به امریکا تلاش میکرد که همکاری کامل آن کشور را برای

خارج پیدا کند و بگریزد. لازم به یادآوری است که آیت الله کاشانی پیش از نهم اسفند از شاه عاجزانه درخواست کرده بود که برای حفظ امنیت مملکت از این سفر صرفنظر کند. پس از نهم اسفند نیز او از شاه تمنا کرد که در کشور بماند.

شکست این توطئه باعث نشد که مصدق به درهم شکنی توطئه گران پردازد. همین مسئله باعث جری تر شدن شاهپرستان شد. توطئه جدیدی که پس از نهم اسفند شکل گرفت ربودن و سر به نیست کردن یاران مصدق بود. در راستای این توطئه بقایی و حسین خلیلی و سرلشکر زاهدی، افشارطوس (رئیس شهربانی مردمی شهربانی تهران) را در اول اردیبهشت ربودند. شش روز بعد جسد او را در غار تلو پیدا کردند. به علت دست داشتن زاهدی در این جنایت، او به فرمانداری نظامی احضار شد اما آیت الله کاشانی او را در مجلس پناه داد. وزیر دادگستری نیز تقاضای سلب مصونیت بقایی را که نماینده مجلس بود کرد تا به جرمش رسیدگی شود. اما این امر تا انحلال مجلس هفدهم انجام نشد.

اعتراف متهمین به قتل افشارطوس نشان می داد که شاه پرستان تصمیم گرفته اند اطرافیان مصدق را یکی پس از دیگری نابود کنند و سرانجام دولتش را سرنگون کنند. اکنون دیگر تضاد دربار و جنبش به اوج خود رسیده بود. مجلس نیز بصورت مرکز توطئه درآمد بود. برای دفع این بحران، اکثریت مجلس برای انتخاب رئیس مجلس بار دیگر رأی گیری کرد و دکتر معظمی را به جای کاشانی برگزید. با این همه بحران خاتمه نیافت و مصدق به ناچار در سالگرد ۳۰ تیر، اعلام کرد که برای انحلال مجلس و انتخابات محدود فرماندوم خواهد گرفت. مسأله

رستاخیز ملی آماده کند. لازم بیاد آوری است که شوارتسکف قبلاً در سال ۱۳۲۵ طرح حمله به آذربایجان و قتل و عام آذربایجانی ها را ریخته بود.

در اوائل تابستان سال ۳۲ سازمان سیا با اشرف پهلوی که در سوئیس اقامت داشت تماس گرفت و طرح کودتا را باطلاح او رسانید و باو مأموریت داد که بایران برود و شاه را در جریان نقشه کودتا قرار بدهد. در همان زمان کریمت روزولت نیز با شاه تماس گرفته و درباره کودتا با او گفتگو کرده بود. اما باوجود پشتگرمی امریکا شاه جرأت هیچ کاری را نداشت. کاندیدای امریکا برای پست نخست وزیری فضل الله زاهدی بود. روزولت به شاه گفت که بعنوان پیش درآمد کودتا مصدق را از کار برکنار کند و زاهدی را بجایش بنشانند. اما شاه از ترس عواقب آن جرأت چنین کاری را پیدا نکرد. اما او نامه شهردار را امضا کرد و هیراد رئیس دفتر مخصوص او فرمان عزل مصدق و نخست وزیری زاهدی را که توسط روزولت دیکته شده بود نوشت. شاه و ثریا در ۲۰ مرداد به رامسر رفتند. تا در صورت شکست کودتا بتوانند باسانی فرار کنند.

در شب ۲۵ مرداد سرهنگ نصیری با تانک و تعدادی نظامی بدرخانه مصدق رفت و حکم عزل او را بدست سرهنگ دفتری که مأمور حفاظت از خانه مصدق بود داد. در همان زمان چند تا از وزرای مصدق از جمله فاطمی، زیرک زاده، و جهانگیر حق شناس توسط کودتاچیان دستگیر شده بودند. اما هوشیاری فرماندهان قرارگاه مصدق باعث شکست کودتا شد. در ضمن نصیری و چند تن از همراهانش دستگیر شدند.

مردم کشور پس از اطلاع از توطئه کودتا با اجتماعات پرشکوه خود نسبت به کودتاچیان اظهار تنفر کردند. با اینهمه دولت اقدام قاطعی برای درهم شکستن کودتا های بعدی نکرد. حد اقل کاری که دولت میتوانست بکند دادن آماده باش کامل نظامی، برکناری شاه پرستان از ارتش، و بسیج توده ها بود. اما متأسفانه در این باره نیز با قاطعیت عمل نشد. رئیس ستاد ارتش، تقی ریاحی که میبایستی ارتشی ها را کاملاً تحت کنترل داشته باشد نه ازجریان کودتا اطلاع داشت و نه در شکست آن نقشی داشت. کودتا در نزل بود و اگر مصدق ویرا به ستاد ارتش نمی فرستاد دستگیر میشد.

توده ای ها بین ۲۵ تا ۲۷ مرداد تظاهرات گوناگونی بر پا کردند و خواستار برچیده شدن

مهندس - مهندس مهدی بازرگان
دکتر حسین فاطمی - مهندس احمد زیرک زاده مهندس رفیعی - دکتر عبدالله
دکتر محمد نوری - دکتر نسیس - دکتر نسیس - دکتر نسیس - دکتر نسیس
دکتر مصطفی ویران - دکتر نسیس - دکتر نسیس - دکتر نسیس - دکتر نسیس



بساط سلطنت شدند. این تظاهرات هراس بسیاری از عناصر محافظه کار را برانگیخت. اما آیا مصدق نیز خواستار استقرار جمهوری در ایران بود و یا یک «مشروطه خواه» یعنی سلطنت طلب باقی مانده بود؟ تمامی شواهد در ماههای آخر حکومتش نشان می دهد که او دیگر سلطنت را جوابگوی مشکلات ایران نمی دید. او دریافته بود که در بار بزرگترین مرکز توطئه و خرابکاری است و تنها با نابودی این مرکز دسائس می توان جنبش مردمی را به پیروزی رساند. رفرا دوم برای انحلال مجلس اولین قدم در راه تحقق این هدف بود. تلاش مصدق، اما این بود که این کار را گام به گام و همزمان با بالا رفتن آگاهی مردم انجام بدهد. اما متأسفانه کودتای ۲۸ مرداد جلو این کار را گرفت.

جریان کودتا را همه کم و بیش می دانند و لازم نیست که درباره آن به تفصیل سخن گفته شود. در ساعت ۹ صبح ۲۰ مرداد حدود ۵۰۰ نفر از چاقوکشان، فواحش و نظایر آنها که توسط طیب، شعبان بی مخ، رمضان یخی و محمود مکر بسیج شده بودند از خیابانهای لاله زار و نادری سرازیر شدند و سرانجام به بهار رسیدند. تعداد زیادی نیز که توسط آیت الله بهبهانی از محلات از محلات جنوبی شهر بسیج شده بودند به گروه اول پیوستند. همه این تظاهر کنندگان و رهبران را عشق به دلارهای امریکا به خیابانها آورده بود. این جماعت لومین، چاقوکش و چماق کش آنگاه با حمایت برادران ارتشی شان مردم را بزور و دار

میکردند که بعنوان حمایت از شاه چراغ ماشین هایشان را روشن کنند و تصاویر شاه را روی شیشه های ماشین خود بچسبانند (۱۰). دسته های تظاهر کننده بتدریج وزارتخانه ها را اشغال کردند. سرانجام حدود ساعت ۲ بعد از ظهر زاهدی با تانک عازم تسخیر مرکز فرستنده رادیو تهران شد. چند لحظه بعد خبر سرنگونی مصدق اعلام شد. پس از آن حمله تانکها به منزل مصدق شروع شد. سرانجام خانه مصدق نیز سقوط کرد و مصدق دستگیر شد. زمان جشن و سرور شاه پرستان و اربابان امریکایی و انگلیسی شان فرا رسیده بود.

اما چرا کودتا موفق شد و چه کسانی مقصر بودند؟ در درجه اول مصدق مسئولیت سنگینی بعهده دارد. دموکرات منشی بی اندازه مصدق، عدم قاطعیت او در برابر توطئه های دربار، ارتش و مجلسیان باعث شد که آنها بتوانند آزادانه به دسیسه پردازند. در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد که لازم بود با خشونت جلوی هر توطئه ای را بگیرند، به دستگیری افسران شاهپرست پردازند، مصدق وقت خود را صرف برقراری جلسات و بررسی بحران کشور کرد. او متأسفانه، چنان خوش باور بود که با اعتماد به حرفهای فرماندار نظامی، رئیس ستاد ارتش و شهربانی که «اوضاع تحت کنترل است» تصور میکرد که شاه پرستان دیگر جرأت کودتا را نخواهند داشت. متأسفانه بعضی شاهپرستان کودتاچی در پست های خود ابقاء شدند. در ضمن چرا در خود روز ۲۸ مرداد او

دستور سرکوبی کودتا را نداد؟ بنظر می رسد در دو ساعت اول که کودتا شکل یک تظاهرات افراد سلطنت طلب را داشت او نمی خواست ارتش را مأمور سرکوب آن کند. او از قوام نالسلطنه شدن بیزار بود. و این بزرگترین و بود. زیرا قماش این تظاهر کنندگان مشخص بود و قلع و قمع آنها لازم بود. از طرف دیگر احتمال هست که او فکر میکرد مانند ۳۰ تیر مردم به پا خواهند خواست و با کودتاچیان مقابله خواهند کرد. شاید او فکر میکرد آنچنانکه فرماندهان ارتش گفته بودند «اوضاع تحت کنترل است و جای نگرانی نیست». اینها فقط حدسیات است. اما آنچه که معلوم است مسئولیت سنگین مصدق است در قبال تاریخ. او می بایست بعنوان رهبر کشور و وزیر دفاع دستور سرکوب کودتاچیان نظامی و غیرنظامی را بدهد، با قاطعیت و بدون ترس از ریختن خونهای مزدوران آمریکا و انگلیس.

رئیس ستاد ارتش، تقی ریاحی، شاید بیش از همه درخور سرزنش باشد. او که قبلاً به مصدق اطمینان کامل داده بود که اوضاع تحت کنترل است، نه تنها طرحی برای کودتای احتمالی نیندیشیده بود، بلکه در روز کودتا همچون شاه سلطان حسین صفوی پشت میز کار خود در ستاد ارتش به خواب رفته بود. او در روز ۲۸ مرداد می توانست با بسیج نیروهای وفادار به دولت کودتاچیان را به سرعت تارو مار کند. اما این ژنرال پشت میز نشین با قرارخوانی تا ساعت ۵ عصر روز ۲۸ مرداد در دفتر کارش بوده و دوستانش به اصرار او را از آنجا بیرون برده اند. (۱۱). زهی به این همه شهامت و تدبیر و مدیریت. بعد از آن می رسیم به گروه افسران ناسیونالیست که به گفته غلامرضا نجاتی، گروه بزرگی از ارتشیان را در بر میگرفت.

سرتیپ ریاحی و غلامرضا نجاتی هر دو از اعضا این گروه بودند. معلوم نیست چرا افراد این گروه که به گفته نجاتی به حمایت هشتاد درصد از افسران و درجه داران مطمئن بودند و از وقوع کودتا نیز مطلع بودند به بسیج آنان برای مقابله دست نزدند؟ (۱۲) حتی اگر تصور کنیم که مصدق قادر نبود به وظایف فرماندهی خود عمل کند، وظیفه این افسران بود که در مقابل کودتا بایستند و آنها را براندازند. آنها تجربه ی مصر را دیده بودند و می توانستند در صورتیکه مصدق از انجام وظایف تاریخی خود بازماند، ناصری در میان خود پیورانند.

اما در مورد حزب توده گفتنی زیاد است. این



دکتر حسین فاطمی مبارز دلیرو وزیر امور خارجه دکتر مصدق

حزب تنها سازمان متشکل و منضبط سیاسی بود. شبکه های حزب توده در سرتاسر کشور گسترده بودند. شورای متحده کارگران که وابسته به حزب بود بزرگترین تشکیلات کارگری خاورمیانه بود و قدرت مهمی داشت. سازمانهای جوانان و دانشجویی حزب نیز بسیار قوی بودند. از همه مهمتر سازمان نظامی حزب دارای ۹۰۰ نفر عضو بود و بوسیله خسرو روزبه، که مطبوعات مخرب به او لنین ایران لقب داده بودند، اداره می شد. حزب توسط سازمان نظامی خود که در تمام رسته های ارتش گسترده بود از ریزه کاریهای کودتا اطلاع داشت. بهمین سبب یک هفته پیش از کودتا درباره آن هشدار داده بود. نشریات حزب توده،

چند روز پیش از کودتا، از مردم خواسته بود که برای مقابله با کودتا آماده شوند. علیرغم همه اینها هیچگونه اقدامی حتی برای بسیج نیروهای حزب در صورت انجام کودتا نشده بود. به گفته دکتر فریدون کشاورز عضو سابق کمیته مرکزی حزب توده، در روز ۲۸ مرداد هیئت اجرائیه حزب جلسه داشت و در جریان شروع تظاهرات او باش شاهپرست بود. در آن جلسه، همه بجز کیانوری خواستار اعتصاب و تظاهرات کارگران بودند. کیانوری ادعا کرده بود که او با مصدق در این مورد تماس گرفته بوده و مصدق این پیشنهاد را رد کرده (۱۳). این ادعای کیانوری دروغ بنظر می رسد. حتی در صورت درست بودن، کسب تکلیف از

مصدق در این موقعیت خطیر لازم نبوده. تنها مسئله ای که می توان درباره علت دست نزدن حزب توده به جمع آوری نیروهایش برای مقابله با کودتا می تواند وجود داشته باشد، مخالفت دولت شوروی با این کار بوده. به احتمال زیاد رهبران شوروی رهبران حزب توده را بعلت ترس از عکس العمل آمریکا از این کار بازداشته بودند. اما مسئله ای که حزب توده در نظر نگرفته بود آن بود که با مقاومت در مقابل کودتا، حزب توده می توانست خود را به عنوان نجات دهنده جنبش مردمی معرفی کند. اما افسوس، حزبی که در روزهای قبل با تحریکات خود خشم و نگرانی نیروهای مذهبی و راست را برانگیخته بود در روز ۲۸ مرداد درایت و استقامت به میدان آمدن را نداشت. در نتیجه هم خود را نابود کرد و هم جنبش را.

در پایان به مسئله دیگری باید اشاره کرد. حتی ترس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد در چند روز بعد که رژیم نتوانسته بود خود را تثبیت کند، نیروهای مردمی ارتش در صورت داشتن فرماندهی لایق و مدبر می توانستند به ضد کودتا دست بزنند و شاهپرستان را شکست بدهند. تجربه کودتاها و ضد کودتاها نشان می دهد که گاهی یک کودتای موفق، ظرف چند ساعت یا چند روز با یک ضد کودتا از بین رفته است. متأسفانه، هم سازمان نظامی حزب توده، هم افسران ناسیونالیست و هم افسران مردمی که با دربار خط کشی داشتند اما عضو هیچ گروهی نبودند از آن کوتاه آمدند. در نتیجه ضد انقلاب پیروز شد و شکست سهمگینی نصیب مبارزه آزادیبخش سرزمین مان شد ■

زیر نویس:

- ۱- مصدق، به اهتمام علی جان زاده، انتشارات همگام، ۱۳۵۸، صفحه ۱۲۴
- ۲- زندگی سیاسی رزم آرا، جعفر مهدی نیا، انتشارات پاسارگاد، ۱۳۶۴، صفحه ۳۴۵
- ۳- جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۵، صفحه ۲۰۴
- ۴- مصدق و اقتصاد، حسن تواناییان فرد، انتشارات آگاه، ۱۳۶۰
- ۵- مصدق، علی جمال زاده، انتشارات همگام، ۱۳۵۸، صفحه ۱۶۳
- ۶- ماموریت برای وطنم، محمد رضا پهلوی، چاپ انگلیسی، ۱۳۴۲، صفحه ۹۴

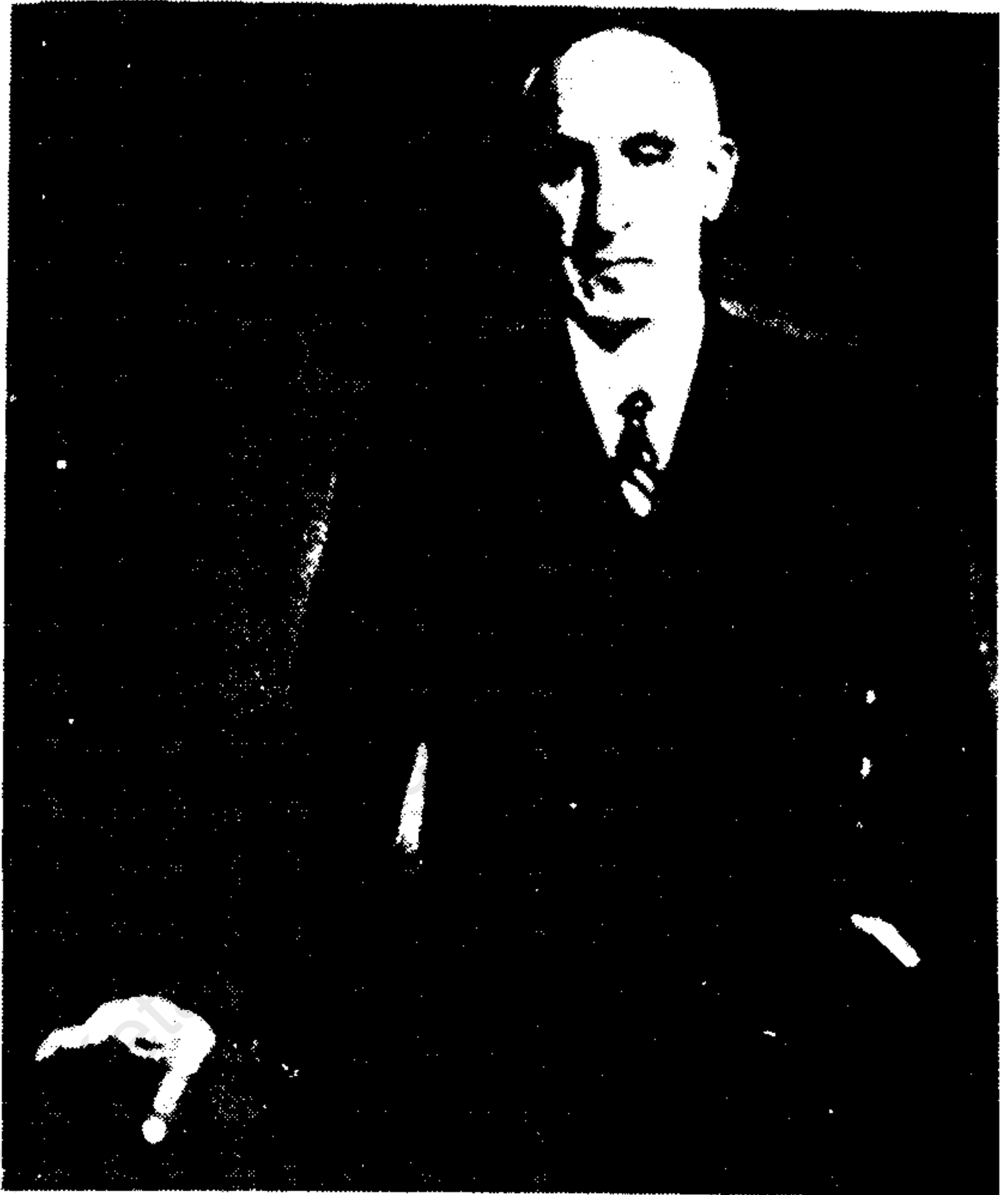
- ۷- تاریخ سیاسی معاصر ایران (جلد اول)، جلال الدین مدنی، دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۶۱، صفحات ۲۷ تا ۷۱
- ۸- مصدق و مسأله امپریالیزم انگلیس، در کتاب مصدق، ناسیونالیزم ایرانی و نفت نوشته ویلیام راجلویی، ۱۹۸۸، صفحات ۵۴ - ۲۴۸
- ۹- نگاه کنید به مقاله خسرو شاکری، تحت عنوان اندیشه جمهوری نزد مصدق و خمینی در کتاب

جمعه، بهار- تابستان ۱۳۶۰

- ۱۰- جای، گذشته چراغ راه آینده است، نشر جای، ۱۳۵۵، صفحه ۶۷۹
- ۱۱- جنبش ملی شدن صنعت نفت و کودتای ۲۸ مرداد، غلامرضا نجاتی، صفحه ۴۱۷
- ۱۲- همان مأخذ، صفحات ۷۱ - ۲۶۴
- ۱۳- من متهم میکنم حزب توده ایران را، دکتر فریدون کشاورز، ۱۳۶۲، صفحات ۴۲ - ۱۴۰



دکتر محمد مصدق نخست وزیر مردم



عکس زیر:

آخرین هیئت دولت دکتر مصدق از
راست به چپ (ایستاده): ملک اسماعیلی،
مهندس جهانگیر حق شناس، دکتر
غلامحسین صدیقی، مهندس رجبی، دکتر
حسین فاطمی، فرمانفرمایان، سرلشکر
مهنّا، دکتر علی اکبر رضوی، دکتر عالمی،
لطفی، مهندس سیف الله معلمی، مهندس
احمد زنگنه، دکتر آذر.



طرح کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

سرهنگ غلامرضا نجاتی

طرح کودتا

فکر سرنگون کردن دولت مصدق، از طریق کودتا، نخستین بار از طرف دولت انگلستان و شرکت سابق نفت عنوان شد. پس از تصویب قانون اجرای ملی کردن صنعت نفت و تصمیم دولت به خلع ید از شرکت نفت انگلیس و ایران، حکومت کارگری انگلستان، به ریاست کلیمنت اتلی Klement Attlee طرح اشغال فوری تأسیسات نفت آبادان را مورد بررسی قرارداد. سپس طرح اجرایی آن بنام عملیات «بوکانیر»

Operation Buccanir به تصویب هیئت دولت رسید. متعاقب آن، چند واحد نظامی انگلیسی در پایگاه تریپولی (لیبی) مستقر شدند، ولی اجرای طرح مزبور بعلت مخالفت دولت آمریکا متوقف گردید. (۱)

چندی بعد، پس از انتقال قدرت از حزب کارگر به محافظه کار، دولت چرچیل طرح سقوط دولت مصدق را از طریق کودتا مورد مطالعه قرار داد و بدنبال قطع تمام روابط بین دولتی ایران و انگلستان در پائیز ۱۳۳۱، دولت محافظه کار بریتانیا طرح کودتا را در ایران بطور جدی دنبال کرد و سرانجام موافقت دولت جدید آمریکا را نیز در انجام این اقدام کسب نمود.

به گفته کرمیت روزولت، در نوامبر ۱۹۵۲ (پائیز ۱۳۳۱) هنگامی که از سفر تهران عازم آمریکا بوده است، در لندن عوامل شرکت نفت با او تماس گرفته اند و برای اولین بار، جان کوچران John Cochran بعنوان سخنگوی انگلیسی ها، طرح سرنگون ساختن حکومت دکتر مصدق را با وی مطرح ساخته است. روزولت درباره چگونگی این مذاکرات می گوید:

«... آنچه را که کوچران در فکر داشت، موضوعی جز سرنگون کردن فوری حکومت دکتر مصدق نبود. من به آنها گفتم که این طرح باید بوسیله دولت آمریکا بررسی شود و خاطرنشان ساختم که دقیقاً نمی توانم نتیجه این بررسی را پیش بینی کنم. من به همکار انگلیسی ام تاکید کردم که امید تصویب این طرح در دولت ترومن و آپسن، که هفته های آخر حکومتشان را طی می کردند، وجود ندارد، ولی محتمل است

جمهوریخواهان نظریه دیگری داشته باشند. آنها توضیحات مرا پذیرفتند و در عین حال پیشنهاد کردند حد اقل یک گفتگوی مقدماتی در همان موقع در لندن داشته باشیم. در این مذاکرات فقط کوچران و معاون اصلی او، هنری مونتاق

Henry Montague و یکی از رؤسای شرکت بنام گوردون سامرست، که تازه از تهران آمده بود، حضور داشتند. آنها طرح از پیش تهیه شده خود را عنوان کردند... من با دقت تمام آن طرح را مطالعه کردم. معلوم بود که آنها افراد مؤثری در سطوح بالا و دوستان کاملاً مطمئنی در ایران دارند. همچنین بطور صریح اظهار داشتند که آن عملیات را با همکاری شاه انجام خواهند داد...» (۲)

کرمیت روزولت پس از مراجعت به واشنگتن چگونگی مذاکرات خود را با انگلیسی ها، به آلن دالس که در آنوقت معاون «سیا» بوده گزارش می کند. در این موقع - دسامبر ۱۹۵۲ - ژنرال آیزنهاور از حزب جمهوریخواه در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شده بود، ولی مراسم انتقال قدرت در ژانویه ۱۹۵۳ انجام می گرفت. به گفته روزولت، طی آن چند هفته، او و آلن دالس درباره طرح انگلیسی ها و همچنین تهیه طرح دیگری، با همکاری انگلیسی ها برای سرنگون کردن حکومت مصدق مذاکرات و بررسی های پنهانی، بدون اطلاع ترومن رئیس جمهوری و آپسن وزیر خارجه حکومت وقت، انجام داده اند. کرمیت روزولت در توجیه علل مخفی نگاهداشتن این اقدامات می گوید:

«... دالس اصرار داشت که ترومن و دین آپسن را در جریان طرح و مذاکرات خود قرار ندهیم، زیرا آپسن، نسبت به مصدق «سمپاتی» داشت و سخت مجذوب او شده بود. از سوی دیگر لزومی نمی دیدیم که نظریات خودمان را با او در میان بگذاریم، زیرا می دانستیم جان فوستر دالس (برادر آلن دالس) به جای آپسن وزیر خارجه خواهد شد و دلیل نداشت با حکومتی که در حال رفتن بود درباره موضوعی گفتگو کنیم که کوچکترین توجه و علاقه ای به آن ابراز نمی کرد. آلن می گفت: صبر کنیم تا برادرم فوستر سر

کار بیاید...» (۳)

تصویب طرح مشترک

در اواخر ژانویه ۱۹۵۲ هیئت انگلیسی به منظور تعقیب مذاکرات مربوط به طرح کودتا در ایران، به آمریکا رفت و با آلن - دالس درباره کلیات طرح عملیات گفتگو و تبادل نظر بعمل آورد. در اوایل فوریه ۱۹۵۳ بار دیگر فرستادگان دولت انگلستان و اینتلیجنت سرویس به واشینگتن رفتند و در جلسه سوم فوریه درباره طرح عملیات مشترک بنام طرح «آجاکس» و تعیین فرمانده عملیات به توافق رسیدند. در این جلسه از طرف انگلیسی ها کوچران و سر، پاتریک دین

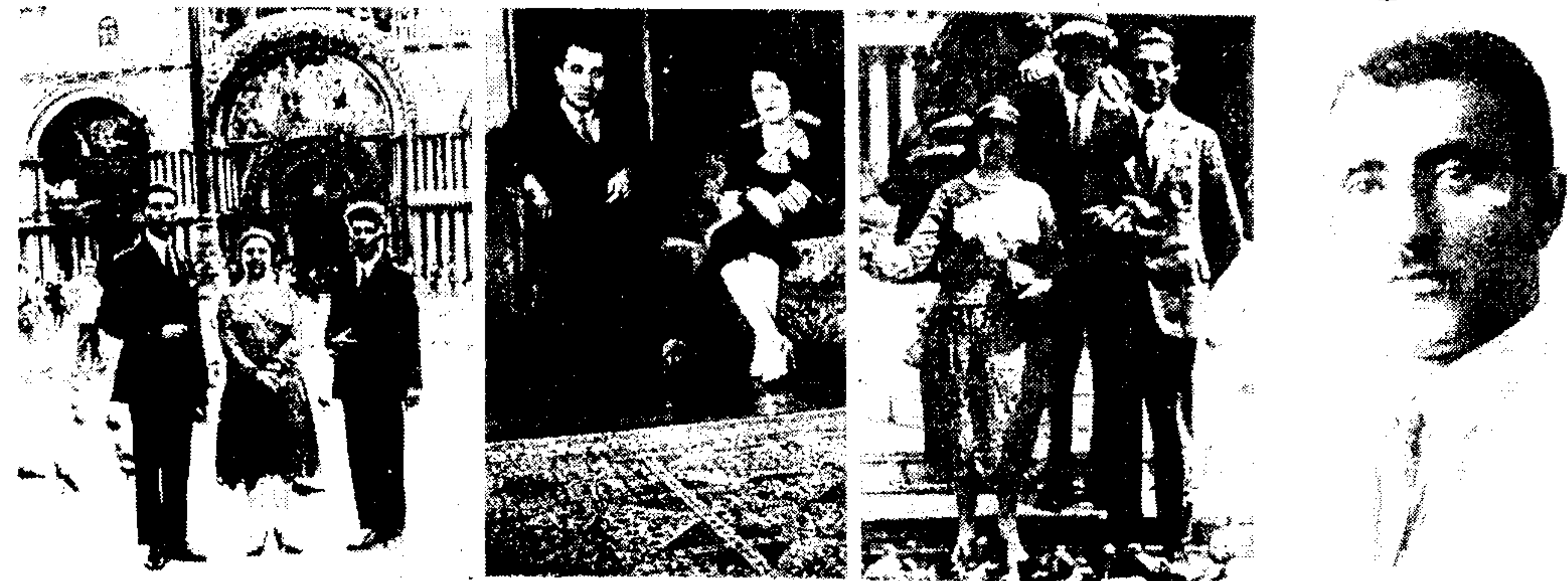
Sir Patrick Dean و از سوی آمریکاییها جان فوستر دالس، آلن دالس، کرمیت روزولت، و ژنرال بیدل اسمیت، شرکت داشتند. به پیشنهاد انگلیسی ها روزولت بعنوان فرمانده عملیات انتخاب گردید، همچنین با انتصاب سرلشکر فضل الله زاهدی به نخست وزیری پس از سقوط دکتر مصدق موافقت بعمل آمد.

آخرین جلسه مشترک هیئت انگلیسی و آمریکایی با حضور آلن دالس درباره معرفی مأمورین اینتلیجنت سرویس در ایران و روابط آنها با دربار و نحوه همکاری جاسوسان انگلیسی با عوامل «سیا» در تهران و برقراری ارتباط مستقیم در محور تهران - لندن - واشنگتن گفتگو و تبادل نظر بعمل آمد. (۴)

کرمیت روزولت در ماههای آخر سال ۱۳۳۱ چند بار به لندن - تهران و بیروت سفر کرده است. وی در توطئه ۹ اسفند در تهران بوده و طی این مسافرتها با عوامل انگلیسی ها که به او معرفی شده بودند، تماس داشته است. در اواخر ماه مارس ۱۹۵۳ چرچیل نخست وزیر انگلستان و آیدن وزیر امور خارجه طرح مشترک انگلیسی - آمریکایی «آجاکس» (۵) را تصویب کردند و حتی آیدن نظریات اصلاحی خود را در حاشیه طرح تذکر داده بود. به گفته کرمیت روزولت، جان فوستر دالس، از اینککه همتای انگلیسی او، با چنان دقتی طرح مزبور را مطالعه کرده بود، خشنود شد. (۶)

پس از تصویب طرح اصلی کودتا، اجرای آن

فضل الله زاهدی نخست وزیر مزدور عوامل خارجی



اردشیر زاهدی وشهنواز پهلوی — اردشیر بخاطر فعالیتش در کودتایه دریافت
جایزه ازدواج بادختر شاه نایل شد.



کودتا در ایران، در زمان ریاست جمهوری آرمین



کودتا در ایران، در زمان نخست وزیری چرچیل



کرمیت روزولت فرماندهی عملیات کودتا

می توانیم در اینجا ارائه کنیم، یک مقبول ذهنی، یک هدف و یک امید است و این اوری، خلاصه ای است از طرح اجرایی برای امکان حصول به این هدف... ما برای موفقیت در این کار کاری که بعهده گرفته ایم، احساس اطمینان می کنیم ولی از هم اکنون نمی خواهیم به متعذر ساختن شما به اینکه چگونه در این کار موفق خواهیم شد، گمراهتان سازیم...» (۹)

آمریکائی ها و انگلیسی ها برای موجه قلمداد کردن کودتا، خطر تهدید حاکمیت ایران را بر سوی دولت اتحاد جماهیر شوروی عنوان کرده بودند، در صورتی که در آن موقع سران شوروی درگیر تحکیم سازمان رهبری جدید پس از مرگ ناگهانی استالین بودند. بعد از نیردلائل و مدارکی از طرف لندن و واشینگتن مبنی بر اینکه شوروی بها قصد مداخله در امور ایران را داشته اند، ارائه نگردید. بدون تردید در دورانی که امپریالیست ها طرح کودتا را برای برانداختن دولت قانونی ایران تدارک می دیدند، فعالیت های آنها از نظر دستگاه جاسوسی دولت شوروی پوشیده نبود. سران حزب توده نیز که در قضاوت ضد دولتی، باسانی دهها هزارتن از افراد حزب و هواخواهان خود را به خیابانها می فرستادند، در کودتای ۲۸ مرداد تکان نخوردند و از نفس تماشاجی، فراتر نرفتند. سکوت شوروی به در کودتای مرداد ماه به حدی غیر منتظره بود که ناظران بیطرف آنرا بعنوان نوعی همکاری برای برانداختن دولت مصدق از سوی دو بر قدرت، مورد بحث و تفسیر قرار دادند. (۱۰)

عملیات «آجاکس» ضمن تأیید موقعیت استراتژیکی ایران خاطر نشان می سازد که دولت انگلستان قبل از انتخابات رئیس جمهوری آمریکا برای سقوط دولت مصدق، با «سیا» تماس داشته است. وی در توجیه اهمیت اجرای طرح «آجاکس» می گوید: «مشکل انگلیسی ها از دست دادن نفت ایران است، ولی دولت آمریکا نگران خطر تهدید حاکمیت ایران بوسیله شوروی است». روزولت فاش می کند که برای بررسی اوضاع ایران، در دوران حکومت دکتر مصدق، بدستور آلن دالس چند بار به ایران سفر کرده، که دوبار آخرین، در جریان انتخابات رئیس جمهوری بوده است. وی با اشاره به خطر تهدید شوروی بها در ایران، معتقد است که در مرحله نهائی زور آزمائی، ارتش و مردم ایران، از شاه در برابر مصدق حمایت خواهند کرد. در پایان می گوید:

«... ما در انتظار اعلام موافقت شما برای شروع به کار هستیم و بطوریکه می دانید، موافقت انگلستان را نیز کسب کرده ایم، به مجردی که تأیید شما را بدست آوریم، میتوانیم با شاه تماس برقرار سازیم... اکنون اجازه می خواهم نظریات خودمان را درباره تعهدی که بعهده گرفته ایم، بطور خلاصه توضیح دهم؛ در آغاز باید این نکته را برای شما روشن کنم که آنچه را که ما در اینجا ارائه می کنیم تنها یک پروژه و طرحی از رویدادهای آینده است. ما می دانیم که شاه خواستار برکناری دکتر مصدق است ولی تاکنون نتوانسته ایم با او مشورت کنیم و همچنین قادر به پیش بینی حوادث آینده نیستیم. بدین ترتیب آنچه

بعهده «سیا» محول گردید. از این پس ظاهراً فعالیت از انگلیسی ها مشاهده نمی شود، ولی عوامل کهنه کار آنها در دربار ایران، ارتش، بازار و دیگر محافل، نقش اصلی را برای پیاده کردن طرح کودتا بعهده گرفتند.

روز ۲۵ ژوئن ۱۹۵۳، جلسه نهائی برای تصویب طرح اجرایی کودتا، در دفتر جان فوستر دالس، وزیر امور خارجه و با حضور مقامات عالی رتبه دولت آمریکا، تشکیل شد و جزئیات طرح اجرایی بیست و دو صفحه ای که به تصویب انگلیسی ها رسیده بود، مورد شور و بررسی قرار گرفت. (۷) مذاکرات جلسه سری با سخنان جان فوستر دالس آغاز می شود. وی نسخه ای از طرح اجرایی را بر میدارد و خطاب به حاضرین میگوید: «این گزارش نشان می دهد که چگونه از شر مصدق دیوانه خلاص می شویم!».

سپس مسائل گوناگون مطرح می شود؛ روابط ایران و کشورهای عرب، روابط اسرائیل و ایران... اکثر اعضای جلسه طرفدار دولت اسرائیل هستند، آلن دالس و کرمیت روزولت یادآور می شوند که ایران یک کشور عربی نیست و روابط تل آویز - تهران، دوستانه است. به گفته روزولت روابط تهران - تل آویز، در سالهای بعد از سقوط مصدق بسیار تحکیم یافت و اسرائیلی ها در ایجاد سازمان اطلاعات و امنیت کشور، «ساواک» با مأمورین «سیا» همکاری کردند. (۸)

سپس فوستر دالس، با اشاره به موقعیت مهم جغرافیائی و استراتژیکی ایران، و خطر دستیابی دولت اتحاد جماهیر شوروی به خلیج فارس، رشته سخن را به کرمیت روزولت می دهد. فرمانده

همکاری محمد رضا شاه

همکاری شاه سابق ایران با جاسوسان انگلیسی و آمریکائی، یکی از عوامل مهم موفقیت در اجرای طرح «آجاکس» بود. کرمیت روزولت در این مورد به اعضای کمیسیون خاطرنشان می سازد، که اتحاد و هم بستگی بین شاه و انگلستان و آمریکا ضامن موفقیت در عملیات آینده آنها است. او در توجیه نظریه خود می گوید:

«... اولین هدف ما، حمایت از شاه است، در زمینه سازمان دادن پشتیبانی نظامی. ما باید با دقت با رهبران مورد نظرمان در ارتش تماس برقرار کنیم. انتخاب این فرماندهان نیز باید با دقت انجام شود... ژنرال ریاحی، رئیس ستاد فعلی، تکیه گاه اصلی مصدق است. ما بدرستی نمی دانیم چه تعداد از افسران تحت فرماندهی او، از وفاداری نسبت به فرمانده کل قوا، که طبق قانون شاه است، سرپیچی کرده اند... در مورد برکناری مصدق، دلائل موثقی در دست داریم که نخست وزیر مورد نظر شاه، ژنرال فضل الله زاهدی است. انگلیسی ها در مورد زاهدی قیود و ملاحظاتی دارند که مربوط است به بازداشت و اعزام او به فلسطین در زمان جنگ جهانی دوم، ولی ما، او را می شناسیم و به او اطمینان داریم... پسرجوانش اردشیر را نیز، عده ای از کارکنان سفارت می شناسند و به او اعتماد کامل دارند. اردشیر شجاع، نه تنها به پدرش، بلکه به شاه نیز وفادار است او یک فرد ارزشمند و کاملاً مطمئن برای برقراری تماس با ژنرال زاهدی خواهد بود...»

افسران و غیرنظامیان دیگری نیز وجود دارند که می توانند نقش های مهمی بپذیرند. اینان که ما، شاه و دوستان انگلیسی ما، دورا دور مراقب و کمک کارشان هستند، مورد اعتمادمان می باشند. اگر اکنون موافقت شما را در تصویب اجرای طرح بدست آوریم، اقدام بعدی ما جلب همکاری شاه است. پس از آن با او در یک خط کار خواهیم کرد تا بتواند با قدرت کافی وارد عمل شود. وقتی مصدق را برکنار کرد و زاهدی را به جای او نشاند، باید بطور جدی از این اقدام پشتیبانی کنیم و با کمک یکدیگر در سازمان دادن نیروهای نظامی و دستجات غیرنظامی قاطعانه و به نحوی عمل کنیم که امکان هرگونه مقاومت از جانب مصدق و ژنرال ریاحی را غیرممکن سازیم...» (۱۱)

طی مذاکرات جلسه سری، هزینه اجرای عملیات، هماهنگی فعالیت های جاسوسان ایرانی که در خدمت «اینستلیجنت سرویس» و «سیا» بودند، نقش شاه، در بار و افسران وابسته مورد بحث قرار می گیرد. اعضای جلسه نظریات خود را در زمینه های مختلف بیان می کنند و سرانجام طرح اجرایی عملیات کودتا به اتفاق آراء تصویب می شود.

هزینه کودتا

هزینه عملیات کودتا را، تمام و کمال آمریکائی ها پرداخته اند. کرمیت روزولت در مصاحبه با مخبر روزنامه لوس آنجلس تایمز گفته است: «مبلغ یک میلیون دلار برای ترتیب دادن تظاهرات خیابانی به منظور سقوط دولت ناسیونالیست مصدق، که ۳۰۰ کشته به جای گذاشت، در اختیار ما بوده، که حدود ۷۵۰۰۰ آن خرج شده است. بقیه پول را در گاو صندوق مطمئنی گذاشتیم و پس از پایان عملیات مبلغ مزبور به شاه تحویل داده شد.» (۱۲)

کارگردان کودتا، در همان مصاحبه فاش ساخته است که مبلغ ۷۵۰۰۰ دلار هزینه ترتیب دادن تظاهرات خیابانی را به یک شبکه، مرکب از سه نفر آمریکائی و پنج تن ایرانی، که با او همکاری داشته اند، پرداخت کرده است. (۱۳) کرمیت روزولت در ملاقات نیمه شب خود با شاه به او گفته است: «ما یک میلیون دلار در گاو صندوق داریم.» (۱۴)

لئونارد - موسلی، نویسنده انگلیسی، مدعی است که ژنرال شوآرتسکف برای مخارج کودتا چند میلیون دلار پول به ایران آورده است. موسلی می گوید: شوآرتسکف با گذرنامه سیاسی و دو چمدان، محتوی میلیونها دلار به تهران آمد و باشاه، سرلشکر زاهدی و سرلشکر حسن ارفع ملاقات کرد. (۱۵)

ریچارد کوتام که در دوران حکومت دکتر مصدق، مأمور خدمت در سفارت آمریکا بوده در کتاب خود، به تقسیم دلارهای «بهیمانی» بین سران چاقوکشان و «ملاها» اشاره کرده است. (۱۶)

کنت لوو، گزارشگر روزنامه نیویورک تایمز که ناظر کودتای ۲۵ و ۲۸ مرداد بوده از وفور ناگهانی دلار در بازار تهران پس از کودتای ۲۸ مرداد تعجب کرده و گفته است: «پیش از کودتا، ارزش یک دلار آمریکائی در تهران ۱۲۸ ریال بود



دکتر مصدق

ولی پس از کودتای ۲۸ مرداد ناگهان قیمت آن تا ۵۰ ریال تنزل کرد... به نظر من علت این تنزل ناگهانی ارزش دلار، عرضه آن بوسیله «چاقوکشان» در بازار بود، زیرا به آنها درازای کاری که روز ۱۹ آگوست (۲۸ مرداد) انجام داده بودند، دلار پرداخت شده بود.» (۱۷)

ثریا اسفندیاری همسر اسبق شاه مخلوع، در کتاب خود ضمن شرح فرارشان از ایران در روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ و وصول خبر سقوط مصدق در ژم در روز ۲۸ مرداد، چگونگی کودتا و هزینه آنرا بدین نحو نقل کرده است:

«... پس از برقراری ارتباط تلفنی با تهران و صحبت با دست اندرکاران اصلی واقعه معلوم شد که آیت الله بهیمانی هزاران تن از طرفداران خود را بسیج کرده است. ژنرال آمریکائی، شوآرتسکف نیز وارد عمل شده بود... گفته شد طی آن چند روز، شوآرتسکف بیش از ۶۰۰۰۰ دلار خرج کرده است.» (۱۸)

جالب این است که شاه مخلوع، گفته روزولت را که، مدعی است برای هزینه کودتا، یک میلیون دلار در اختیار داشته، تأیید نمی کند و



می گوید: «چگونه ممکن است با چنین مبلغ ناچیزی مردم سراسر کشور را وادار به قیام کرد؟» (۱۹)

از مجموعه بررسی هائی که در باره هزینه کودتا بعمل آورده ایم، تاکنون مدرک قابل قبول و قانع کننده ای از رقم قطعی که در عملیات روزهای ۲۵ و ۲۸ مصرف شده، بدست نیاوردیم، باین حال به اظهارات خانم ثریا اسفندیاری و رقم ۶ میلیون دلار می توان استناد کرد. ثریا درجریان فرار شاه همه جا با او بوده و طبعاً به بسیاری از وقایع پشت پرده واقف شده است.

به نظر می رسد که بیشترین هزینه کودتای ۲۸ مرداد صرف دستمزد چاقوکشان و او باشند و هزینه تجهیز مردم بی خبر جنوب تهران، برای ایجاد تظاهرات به طرفداری از شاه گردیده است. ناگفته نگذاریم که میلیونها ریال، پول رایج ایران نیز درجریان کودتا، به مصارف گوناگون رسیده که یک فقره آن در روز ۲۷ مرداد ۱۳۳۲، از طرف سفارت آمریکا طی چک شماره ۷۰۳۳۵۲ به مبلغ ۳۹۰۰۰ دلار آمریکائی، در بانک ملی ایران تبدیل به ۳۲۶۴۳۰۰۰ ریال گردیده است. (۲۰)

روزنامه لوموند نیز در شماره ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۳ نوشت: «چک شماره ۷۰۳۳۵۲ به مبلغ ۳۲۶۴۰۰۰ ریال از بانک ملی ایران وصول شد و صرف رستخیز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گردید. باین پول ۵۰۰ تن از ولگردان زاغه های جنوب تهران برای آشوب و غارت استخدام شدند و به هریک معادل ۳۰۰ فرانک دادند و نیز چند تن از روحانیون را خریدند.»

عوامل سفارت آمریکا و «سیا» روز ۲۸ مرداد نیز با مراجعه به بانک ملی ایران در صدد تبدیل مبالغ بیشتری دلار آمریکائی به ریال بودند که به دستور دکتر نصیری، مدیر کل بانک ملی، این تبدیل انجام نگرفت، به همین دلیل در آنروز دستمزد عده ای از مزدوران تظاهرکننده در خیابانها، به دلار پرداخت شد. (۲۱)

پانویس های کودتاچیان را بشناسیم



- ۱- ضد کودتا - صفحه ۱۳.
 - ۲- رجوع کنید به کتاب زندگانی من، احمد کسروی.
 - ۳ ۴ ۵ - صمود مقاومت ناپذیر - صفحه ۲۳۶.
 - ۶ - صمود مقاومت ناپذیر - صفحه ۲۳۷.
 - ۷ - ابوالقاسم امینی، پس از شکست کودتای اول، دستگیر و مدنی بازداشت بود.
 - ۸ - نقل از شماره ۷ روزنامه باختر امروز چاپ آمریکا - تیرماه ۱۳۵۷ (ژوئیه ۱۹۷۸) صفحه ۲.
 - ۹ - رجوع کنید به کتاب ضد کودتا - صفحه ۲۷۵.
 - ۱۰ - پس از کودتای ۱۳۳۲، سرلشکر زاهدی خواست ر همکری و ادامه مأموریت صالح در مقام سفیرگیری ایران در آمریکا، گردید ولی صالح نپذیرفت. وی از رهبران جبهه ملی و یکی از یاران وفادار مصدق بود صالح در سال ۱۳۵۹ درگذشت.
 - ۱۱ ۱۲ - ضد کودتا - صفحه ۹۹-۱۰۰.
 - ۱۳ - نگاه کنید به کتاب بازی قدرت، لئونارد موسلی صفحه ۲۰۳ (یادآوری می کنیم که پس از کودتا، و مراجعت اللهیاد صالح، مجدداً انتظام، با عنوان سفیر کبیر ایران به آمریکا بازگشت).
 - ۱۴ - ضد کودتا - صفحه ۱۶.
 - ۱۵ - ضد کودتا - صفحه ۱۶۵.
 - ۱۶ - روزنامه لوس آنجلس تایمز - مصاحبه با کریمیت روزولت ۲۹ مارچ ۱۹۷۹.
 - ۱۷ - نگاه کنید به یادداشت های دکتر علمیه - ضمیمه کتاب.
 - ۱۸ - ضد کودتا - صفحه ۱۵.
 - ۱۹ - صمود مقاومت ناپذیر - صفحه ۲۷۱.
 - ۲۰ - ثریا، اتوبیوگرافی - صفحه ۷۳.
- پانویس های طرح کودتا**
- ۱ - تلخیص از مذاکرات سری کابینه انگلستان در سال ۱۹۵۱، که در ژانویه ۱۹۸۲ از طبقه بندی «سری» خارج شد و در ژانویه ۱۹۸۲ انتشار یافت. بطوری که در پیش گفته شد، بر اساس قوانین دولت بریتانیا، اسناد محرمانه و سری دولتی هر سی سال یک بار از صورت طبقه بندی خارج شده و منتشر می گردد، با اینحال قسمتی از اسناد سری وزارت خارجه انگلستان مربوط به سال ۱۹۵۱ در رابطه با کودتای مرداد ماه ۱۳۳۲ جزء اسنادی که در ژانویه ۱۹۸۴ از طبقه بندی خارج شده بود تاکنون انتشار نیافته است.
 - ۲ - کریمیت روزولت - ضد کودتا - صفحه ۱۷۹-۱۸۰ ترجمه از متن انگلیسی.
 - ۳ - چگونه «سیا» کودتای ۱۹۵۳ را در ایران سازمان داد. مصاحبه اختصاصی با کریمیت روزولت، روزنامه لوس آنجلس تایمز، ۲۹ مارچ ۱۹۷۹ - ترجمه از متن انگلیسی.
 - ۴ - ضد کودتا - صفحه ۱۱۸-۱۲۵.
 - ۵ - نام رمز عملیات سقوط دولت مصدق.
 - ۶ - ضد کودتا - ص ۱۳۵.
 - ۷ - افراد شرکت کننده در این جلسه عبارت بودند از: جان فوستر دالس، وزیر خارجه - آلن دالس، رئیس سازمان «سیا» - ژنرال والتر اسمیت قائم مقام وزارت خارجه - دکتر فریمین مایتون، معاون بیدل اسمیت - رابرت ریچاردسون، مدیر برنامه ریزی وزارت خارجه - هنری بایرود معاون وزارت خارجه در امور خاور نزدیک و آفریقا - رابرت مورفی معاون وزارت خارجه در امور سیاسی و کارشناس عملیات سری - چارلز ویلسون، وزیر دفاع - لویی هندرسن سفیر آمریکا در ایران - کریمیت روزولت، مدیر «سیا» در بخش خاور میانه و فرمانده عملیات «آجا کس».
 - ۸ - رجوع کنید به متن سخنرانی ویلیام - کولبی، رئیس سابق سازمان «سیا» در دانشگاه ایالتی یوتا. وی ضمن سخنرانی خود گفت: «سیا» «ساواک» را سازمان داد و روشهای اطلاعاتی ویژه، به افراد آن آموخت (روزنامه هوالد - جورنال - مورخ ۱۰ نوامبر ۱۹۷۸).
 - ۹ - ضد کودتا، صفحه ۱۱-۱۲.
 - ۱۰ - رجوع کنید به کتاب ناسیونالیسم در ایران - نوشته ریچارد کوتام - صفحه ۲۱۹.
 - ۱۱ - ضد کودتا، ص ۱۲-۱۳.
 - ۱۲ - روزنامه لوس آنجلس تایمز، مصاحبه با کریمیت روزولت - ۲۹ مارچ ۱۹۷۹.
 - ۱۳ - مصاحبه با لوس آنجلس تایمز.
 - ۱۴ - ضد کودتا، صفحه ۱۶۶.
 - ۱۵ - لئونارد موسلی - بازی قدرت، لندن - صفحه ۲۱۷.
 - ۱۶ - ریچارد کوتام - ناسیونالیسم در ایران - صفحه ۲۲۶.
 - ۱۷ - کنت لوو - نقش آمریکا در تبعیت رژیم پهلوی در اگوست ۱۹۵۳، پایان نامه تحصیلی، دانشگاه پستبورگ، صفحه ۴۰-۴۱.
 - ۱۸ - ثریا اسفندیاری، اتوبیوگرافی، ترجمه از متن انگلیسی، صفحه ۹۵-۹۶.
 - ۱۹ - محمدرضا بهیوی، پاسخ به تریخ، صفحه ۹۱.
 - ۲۰ - از بیانات دکتر مصدق در دادگاه نظامی.
 - ۲۱ - حقیق منتشر نشده از زمانه دکتر نصیری، مدیر کل بانک ملی در حکومت دکتر مصدق. نقل از روزنامه برعاش - مصاحبه ۲۸ مرداد ۱۳۵۹.

کودتایان را بشناسیم

سرهنگ غلامرضا نجاتی

مزدوران «سیا» و «اینتلجنت سرویس»



در این فصل به معرفی ایرانیانی که بطور مستقیم با عوامل جاسوسی انگلستان و آمریکا ارتباط داشته اند می پردازیم و نقش یکایک آنها را در عملیات کودتا به اجمال شرح می دهیم.

سرلشکر فضل الله زاهدی - فضل الله زاهدی سالها پیش از کودتای مرداد ۱۳۳۲ با سازمانهای جاسوسی انگلیسی، آلمانی و سپس آمریکائی ارتباط داشت و انتخاب او، برای جانشینی دکتر مصدق در جلسه بررسی و تصویب طرح اجرائی آجاکس، در روز ۲۵ ژوئن ۱۹۵۳ در واشینگتن به تصویب مقامات انگلیسی و آمریکائی رسید. (۱) زاهدی در شهر همدان تولد یافت. در جوانی به خدمت قزاقخانه درآمد، در کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ رضاخان، شرکت کرد. زاهدی در مأموریت های قلع و قمع عشایر، در آذربایجان شرقی، کردستان، خوزستان، ثروت قابل توجهی اندوخت. (۲) در سال ۱۳۲۱ در جریان اشغال ایران بوسیله نیروهای انگلستان و شوروی فرمانده لشکر اصفهان بود و چون با آلمانیها نیز ارتباط برقرار کرده بود، انگلیسی ها او را دستگیر کردند و به فلسطین بردند.

سرهنگ فیتزرای مک لین Fitzrary MacLean افسر انگلیسی، چگونگی دستگیری او را در اصفهان بدین نحو نقل کرده است:

«... من با اتومبیل ستاد، که پرچم بریتانیا در جلو آن نصب بود، به اقامتگاه او رفتم و از نگهبان ساختمان درخواست ملاقات ژنرال را کردم. آنها مرا به داخل سالن پذیرائی راهنمایی کردند و کسی را بدنبال او فرستادند. ند دقیقه بعد، ژنرال با سر و وضعی آراسته وارد شد، لباس نظامی خوشدوختی پوشیده بود و چکمه براقی به پا داشت. همینکه وارد اطاق شد، طپانچه ام را روی دماغش گذاشتم و اخطار کردم اگر صدا درآورد، کشته خواهد شد. سپس او را از پنجره عقب اطاق، که راننده ام اتومبیل را در آنجا متوقف کرده بود، بیرون برده و کف اتومبیل خواباندم و حرکت کردیم...» (۳)

مک لین، پس از بازداشت زاهدی، در قرارگاه نظامی ارتش انگلیس در اصفهان، همراه چندتن سرباز انگلیسی به منزل زاهدی مراجعت می کند و پس از بازرسی منزل او، اشیاء زیر را جمع آوری کرده و با خود می برد:

مجموعه ای از سلاحهای خود کار آلمانی - مقداری تریاک - چند دست پیراهن ابریشمی - نامه هائی از جاسوسان آلمانی که با چتر نجات در اطراف اصفهان فرود آمده بودند و جالب تر از همه، پرونده کاملی از فاحشه های شهر اصفهان و عکس یکایک آنها...» (۴)

سرهنگ مک لین شخصیت زاهدی را بدین نحو توصیف کرده است: «با همه خوش برخوردی، رجاله ای است کثیف، که از اخلاق و انسانیت بوئی نبرده است». (۵)

زاهدی پس از بازگشت از فلسطین، مدتی رئیس شهر بانی کل کشور بود و چون بازداشت بوسیله انگلیسی ها را دلیل «ملی گرایی» خود قلمداد می کرد، در کابینه دکتر مصدق وزیر کشور گردید ولی پس از مدت کوتاهی بعلت برقراری ارتباط با عوامل شرکت نفت و انگلیسی ها کنار گذاشته شد. سپس از طرف شاه به سناتوری انتخاب گشت و درهمین اوان رهبری افسران پاکسازی شده را در مخالفت با دکتر مصدق بعهده گرفت. زاهدی در توطئه قتل سرتیپ افشارطوس رئیس شهر بانی در اوایل سال ۱۳۳۲ دست داشت و چون دولت در صدد دستگیری او برآمد، مخفی گردید و چندی بعد با حمایت آیت الله کاشانی در مجلس شورای ملی متحصن شد.

بررسی کتاب ضد کودتا، نوشته کریمت روزولت حاکی است که زاهدی از دیرباز، با «سیا» ارتباط داشته و در توطئه برای سرنگون ساختن دولت مصدق خود را در اختیار آمریکائی ها و دوستان انگلیسی آنها قرار داده است.

اگر آقاخان نوری (اعتماد الدوله) در زمان سلطنت ناصرالدین شاه، سرسپرده دولت بریتانیا بود و از عوامل اصلی توطئه برای عزل و قتل میرزا تقی خان امیرکبیر، صدراعظم نامدار ایران، بشمار

می رفت، فضل الله زاهدی، از او پیشی گرفت و تا مرحله اسارت ملت ایران، با بیگانگان همکاری کرد.

ژرار دو و یلیله، در کتاب خود، شخصیت فضل الله زاهدی را، هنگام فرار شاه پس از شکست کودتای ۲۵ مرداد، بدین نحو توصیف کرده است: «هنگامی که مردم اروپا و آمریکا به شخصیت واقعی زاهدی، مردی که شاه او را برای جانشینی دکتر مصدق انتخاب کرده بود، پی بردند، افکار عمومی در باره موفقیت شاه که در تبعید بسر می برد، تغییر کرد و آینده سلطنت او، با چنین نخست وزیری، مورد تردید قرار گرفت». (۶)

زاهدی که به دستور بیگانگان در مسند نخست وزیری قرار گرفته بود، پس از انجام مأموریت خود، با اشاره آمریکائی ها کنار گذاشته شد و در آوریل ۱۹۵۵ بعنوان نماینده بخش اروپائی سازمان ملل در اروپا به ژنورفت. وی به مدت شش سال در آن مقام تشریفاتی باقی ماند و در سال ۱۹۶۱ در ژنودر گذشت.

زاهدی بیاس خیانت های خود در کودتای مرداد ماه، گذشته از مقام نخست وزیری پاداش نقدی کلانی دریافت کرد، که یک فقره آنرا از قول ابوالقاسم امینی، وزیر دربار در جریان کودتای مرداد ماه نقل می کنیم:

«... وقتی من در دربار بودم، یکی از دوستان که نامش را نمی برم و فعلاً در اروپاست، و حامل پیامی از یکی از سفرای دول بیگانه بود، نزد من آمد... و عنوان کرد که آنها حاضر هستند پنج میلیون دلار برای مخارج یا دستمزد به شرط آنکه اقداماتی برای سرنگون کردن مصدق بشود بپردازند... من هم پس از حبس سیاسی (۷) به تبعید، به رم آمدم تا زمانی که دکتر امینی به سمت سفیر ایران در آمریکا منصوب شد و در عبور از رم، دیداری دست داد و ضمن بحث از جریان، من اشاره به مطلب کردم. ایشان گفت پنج میلیون دلار پرداختند و من از ترس اینکه لوطی خور نشود، فوراً به خزانه دولت ریختم. بعد نخست وزیر، زاهدی،



نصرت‌الله نصیری پس از ارتقاء به درجه‌ی سرتیپی، فرمان عزل مصدق را که از گاو صندوق وی درآورده به دبیر مجله‌ی سوسی ارائه می‌دهد و می‌گوید: کار دکتر مصدق از اینجا شروع شد.

محمد رضا شاه و فضل‌الله زاهدی از عوامل کودتا

نصرت‌الله انتظام - انتظام سفیر کبیر دولت ایران در آمریکا بود که با سازمان «سیا» ارتباط داشت و علیه منافع کشورش با بیگانگان همکاری می‌کرد. به گفته کریمت روزولت، نخستین دیدار او، با انتظام در سپتامبر ۱۹۵۱ بوده، سپس ملاقاتهای پنهانی دیگری داشته‌اند که کارگردان کودتا، نتایج آنها را خوشحال کننده توصیف کرده است. روزولت داستان یکی از دیدارهای خود را با سفیر کبیر ایران بدین شرح نقل کرده است:

«... اخبار رسیده از ایران، امیدوارکننده نبود و نوید نمی‌داد که کارها در آینده رو براه شود. من با سفیر ایران در واشینگتن قرار ملاقات گذاشتم. او مرد بسیار زیرکی بود بنام نصرت‌الله انتظام و از وفاداران جدی شاه بشمار می‌رفت، ولی مصدق در سال ۱۹۵۲ او را تغییر داد و یکی از یاران خود را بنام اللهیار صالح به جای او فرستاد. (۱۰) اولین ملاقات من و انتظام در اوایل سپتامبر ۱۹۵۱ صورت گرفت، هر دو از رویدادهای تهران مبهوت و نگران شده بودیم و هر کدام محترمانه خود را در محاصره محصور کرده بودیم و هیچکدام نمی‌خواستست نگرانی خود را بروز دهد ولی بتدریج به

سرهنگ نصیری با جاسوسان انگلیسی و «سیا» ارتباط نزدیک داشته است. کریمت روزولت، کارگردان کودتا، درباره مأموریت نصیری و ابلاغ فرمان خلع دکتر مصدق، دروغ پردازی و افسانه سرانی کرده و از او، بعنوان یک «قهرمان» یاد کرده است (۹)

نصیری اولین افسری است که پس از کودتای ۲۸ مرداد، از طرف شاه ترفیع یافت و سرتیپ شد. وی در زمستان ۱۳۳۲، پس از دستگیری دکتر فاطمی به گوش آن اسیر دست بسته، سیلی زد. مدتی رئیس شهربانی کل کشور بود. سپس در رأس «ساواک» قرار گرفت و در دوران تصدی در آن سازمان جهنمی، جنایات زیادی مرتکب شد و ثروت فراوانی اندوخت. سپس نصیری یکی از داربست‌های رژیم بود که شاه مخلوع در روزهای آخر سلطنتش برای نجات خود، آنرا فرو ریخت. نصیری در گرماگرم انقلاب سال ۱۳۵۷ دستگیر و زندانی شد. وی دو روز پس از پیروزی انقلاب، بدنبال یک محاکمه کوتاه، در پشت بام مدرسه علوی، همراه سه تن دیگر از افسران تیرباران گردید.

از من پرسید که این پنج میلیون دلار چه شد؟ گفتم به خزانه رفته است. ایشان فشار آورد که این مربوط به خزانه دولت نبوده است و برای مخارج (۱۹) بوده است. من ناچاراً به پرداخت کنندگان مراجعه کردم و آنها دویلیون دلار دیگر دادند که به آقای زاهدی تحویل شد. ۱۵ ژوئن ۱۹۶۱ - ابوالقاسم امینی (۸)

سرهنگ نصرت‌الله نصیری - نصیری فرماندهی عملیات کودتا را به عهده داشت. وی فرمانی نوشته نشده‌ای که ذیل آنرا را محمد رضا پهلوی، شاه مخلوع امضاء کرده بود، از کلاردشت به تهران آورد و پس از اینکه هیراد، رئیس دفتر مخصوص منن دو فرمان را، که یکی انتصاب زاهدی به نخست وزیر و دیگری عزل مصدق بود نوشت، نصیری نخست حکم نخست وزیر و زاهدی را به او تحویل داد، سپس در شب ۲۵ مرداد برای تسلیم فرمان خلع مصدق و در حقیقت دستگیری نخست وزیر، با عده‌ای افسر و درجه دار و سر باز به خانه دکتر مصدق رفت. ولی بوسیله سرهنگ ممتاز فرمانده گارد محافظین قرارگاه نخست وزیر، دستگیر و زندانی گردید.

ناراحتی مان، دربارهٔ اوضاع ایران اعتراف کردیم. پس از مقادیری تعارف و اینکه، جناب سفیر شما چه عقیده دارید... آقای روزولت نظر شما چیست، مرحله صراحت گوئی رسیدیم...

«جناب سفیر، صادقانه اعتراف می کنم که چه بوسیله دوستانم در ایران و چه از طریق همکارانم در اینجا، توانسته ام تصویر روشنی از اوضاع و آنچه در ایران می گذرد، بدست بیاورم. آیا شما خبر امیدوارکننده ای دارید؟»

«انتظام با لبخندی که شادی چندانی از آن احساس نمی شد گفت: من با صراحت حرف می زنم و از شما می خواهم آنچه می گویم، بین خودمان بماند... نخست وزیر ایران قدرت و اعتبار فراوانی بدست آورده است و در حال حاضر اوضاع کاملاً به سود او پیش می رود. من از نیت و مقاصد او نسبت به شاه، بدگمانم و یقین دارم هرکاری که بخواهد می تواند باسانی انجام دهد. او مرا نیز تعویض خواهد کرد. بدیهی است شاهنشاه سفیران را منصوب می کند ولی گمان نمی کنم شاه بخواهد، یا بتواند برخلاف نظر نخست وزیر اقدامی بعمل آورد...»

«آنگاه با نگاهی عمیق به من و بیانی قاطع افزود: ادامه این وضع به نظر من باورکردنی نیست، دیر یا زود، مصدق به پایان خط خواهد رسید و بصورت آلت دست دشمنان ایران درخواهد آمد. نیازی نمی بینم آن دشمن را به شما بشناسانم، وقتی حادثه رویداد، سیر جریان اوضاع نیز ناگهان تغییر خواهد کرد...» (۱۱)

نماینده سازمان جاسوسی «سیا» از اینکه سفیر کبیر ایران در باره آینده ایران با او هم عقیده است، بخود می بالد و می گوید:

«ازاینکه یک ایرانی زیرک و دانا، عقاید و نظریاتم را تأیید کرده بود، خوشحال شده بودم.» (۱۲)

دردورانی که مردم ایران درگیری از بزرگترین پیکارهای ضد استعماری زمان بودند، سفیر کبیر ایران، مردی که بحق باید حافظ منافع وطنش باشد، چنان روابط دوستانه و صمیمانه ای با سازمان جاسوسی دشمن دارد که نماینده «سیا» برای کسب اطلاع از اوضاع ایران به او متوسل می شود و با وی مشورت و تبادل نظر می کند و عجیب اینکه، اینگونه تماسها و اعمال خیانت بار در سال ۱۹۵۱ یعنی هم زمان با خلع ید از شرکت سابق و ماههای اول زمامداری دکتر مصدق صورت گرفته است. سفیر کبیر ایران، نماینده «سیا» را دلگرم می سازد که حکومت مصدق دیری نخواهد پایید و

اوضاع، دیر یا زود، به دلخواه استعمارگران و به سود آنها تغییر خواهد کرد.

دولت و ملت ایران، با چنین سفیران نمایندگان سیاسی درخارج از ایران با استعمارگران بریتانیائی و آمریکائی مبارزه می کرد. نصرالله انتظام، درواشینگتن، با «سیا» بیش از وزارت خارجه ایران ارتباط و همکاری داشت. سهیلی نیز در سفارت لندن و پاریس، رابط بین شاه و گلبنکیان بود. (۱۳)

درجبهه داخلی نیز، گروهی از افسران پاکسازی شده، جمعی از نمایندگان مجلس و سناتورها، چند تن از روحانیان و عده زیادی از فئودالها و سرمایه داران، شبکه وسیعی علیه نهضت ملت ایران ایجاد کرده بودند، تا به کمک بیگانگان، هرچه زودتر دولتی را که در خلال دو قرن تاریخ استعمارزده ایران، مایه امید و آرزوهای مردم بود، از پای درآورند.

اردشیر زاهدی - اردشیر زاهدی، از مهره های سابقه دار «سیا» بشمار می رفت و با کرمیت روزولت ارتباط مستقیم داشت. زاهدی فعال ترین عامل اجرای کودتای مرداد ماه بود. اردشیر زاهدی روز ۲۵ مرداد، با دوتن از روزنامه نگاران خارجی مصاحبه کرد و فرمان نخست وزیری پدرش را به آنها نشان داد. روز بعد برای جلب همکاری سرتیپ دولو، فرمانده لشکر اصفهان به آن شهر رفت. از میان کسانی که محمد رضا شاه مخلوع، سلطنت خود را مدیون آنها می دانست، یکی اردشیر زاهدی بود، به همین دلیل چندی پس از کودتا، داماد او شد. وی مدتی وزیر خارجه بود و سالها منصب سفیر کبیری ایران را در آمریکا بعهده داشت. کرمیت روزولت در کتاب خود، اردشیر را بانام مستعار «مصطفی واعظی» با «ویسی» معرفی کرده است. (۱۴)

حبیب الله و اسدالله رشیدیان - این دو برادر، از عوامل سابقه دار شرکت سابق نفت انگلیس و ایران و اینتلیجنت سرویس بوده اند و در بیشتر توطئه های ضد ملی مداخله و مشارکت داشته اند. کرمیت روزولت در مذاکرات خود با انگلیسی ها و نیز در جلسه بررسی و تصویب طرح اجرائی «آجاکس» از این دو برادر خیانت پیشه، با نام مستعار «برادران بوسکو» یاد کرده و آنها را بعنوان دو همکار بسیار ارزنده، در عملیات آینده، معرفی نموده و گفته است:

«این دو برادر، به غایت شایسته و فعال بوده اند و از جنبه سازمان دهنده در گذشته لیاقت خود را به ثبوت رسانده بودند. ما مطمئن بودیم که

به کمک این دو برادر می توانیم در جلب حمایت «بازار» از شاه حساب کنیم.» (۱۵)

ناگفته نگذاریم که مهمترین عامل موفقیت در کودتای ۲۸ مرداد، ترتیب دادن تظاهرات خیابانی بوسیله ساکنین زاغه ها و مردم بی خبر جنوب تهران، به طرفداری از شاه فراری و به دنبال آن مداخله افسران بازنشسته و کشتاندن دسته هائی از واحد های نظامی در صحنه عملیات بود.

روزولت اعتراف کرده است که تظاهرات روز ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) را یک شبکه، شامل پنج تن ایرانی و سه تن آمریکائی، سازمان دادند و هزینه این کار ۷۵۰۰۰ دلار بوده است. (۱۶)

دکتر علمیه، باز پرس کودتاچیان ۲۵ مرداد نیز، برادران رشیدیان را از عوامل مؤثر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دانسته است. (۱۷)

سرهنک عباس فرزنانگان - فرزنانگان از عوامل کهنه کار و با سابقه سازمانهای جاسوسی اینتلیجنت سرویس و «سیا» بود که در عملیات کودتای ۲۸ مرداد نقش مهمی داشت. کرمیت روزولت در کتاب خود از او با نام مستعار «محسن طاهوئی» یاد کرده است. از اقدامات مهم فرزنانگان در کودتا، عزیمت به کرمانشاه در روز ۲۶ مرداد، برای ابلاغ پیام روزولت و زاهدی به سرهنک تیمور بختیار فرمانده تیپ کرمانشاه و جلب همکاری او بوده است. وی در اشغال مرکز فرستنده رادیو تهران و پخش پیامهای مورد نظر کودتاچیان دست داشت. سرهنک فرزنانگان پس از کودتا، درجه سرتیپی گرفت و در کابینه زاهدی وزیر پست و تلگراف و سخنگوی دولت شد.

سرتیپ هدایت الله گیلان شاه - گیلان شاه از عوامل مورد اعتماد آمریکائی ها بود. روابط او با «سیا» به حدی نزدیک بود که در جلسه بررسی و تصویب طرح اجرائی «آجاکس» جان فوستر دالس وزیر خارجه آمریکا، به نقشی که او باید در عملیات کودتا، بعهده می گرفت، اشاره کرده است. (۱۸)

گیلان شاه روز ۲۸ مرداد به دستور روزولت، با چند دستگاه تانک به مخفی گاه سرلشکر زاهدی رفت و او را همراه عده دیگری از مزدوران، به باشگاه افسران برد. هدایت الله گیلان شاه، یکی از بدنام ترین افسران نیروی هوائی بود. وی پس از تثبیت رژیم کودتا، به درجه سرلشکری و سپهبدی ارتقاء یافت.

ارنست پرون - پرون هنگامی که محمد رضا، در کالج «روزی» در سویس تحصیل می کرد، با او دوست شد و همراه او به تهران آمد، دولتی نکشید



شعبان جعفری (مشهور به بی مخ) تاج بخش



اردشیر زاهدی از یادوهای کودتا

که در دربار ایران کارش بالا گرفت و دوست صمیمی و محرم راز شاه شد. ارنست پرون در دربار شغل و مقام رسمی نداشت، ولی همه درباریان، حتی خواهران و برادران شاه از او حساب می بردند. پرون حتی در زندگی خصوصی شاه و همسرش مداخله داشت. ارنست پرون، تنها فردی بود که هر روز صبح به اطاق خواب شاه می رفت و مدتی طولانی با او گفتگویی کرد. ثریا، همسر اسبق شاه که از مداخلات و مزاحمت های پرون به تنگ آمده بود، به شاه شکایت برد، ولی محمد رضا بطور جدی به همسرش گفت به هیچ عنوان حاضر به ترک پرون نیست. (۱۹)

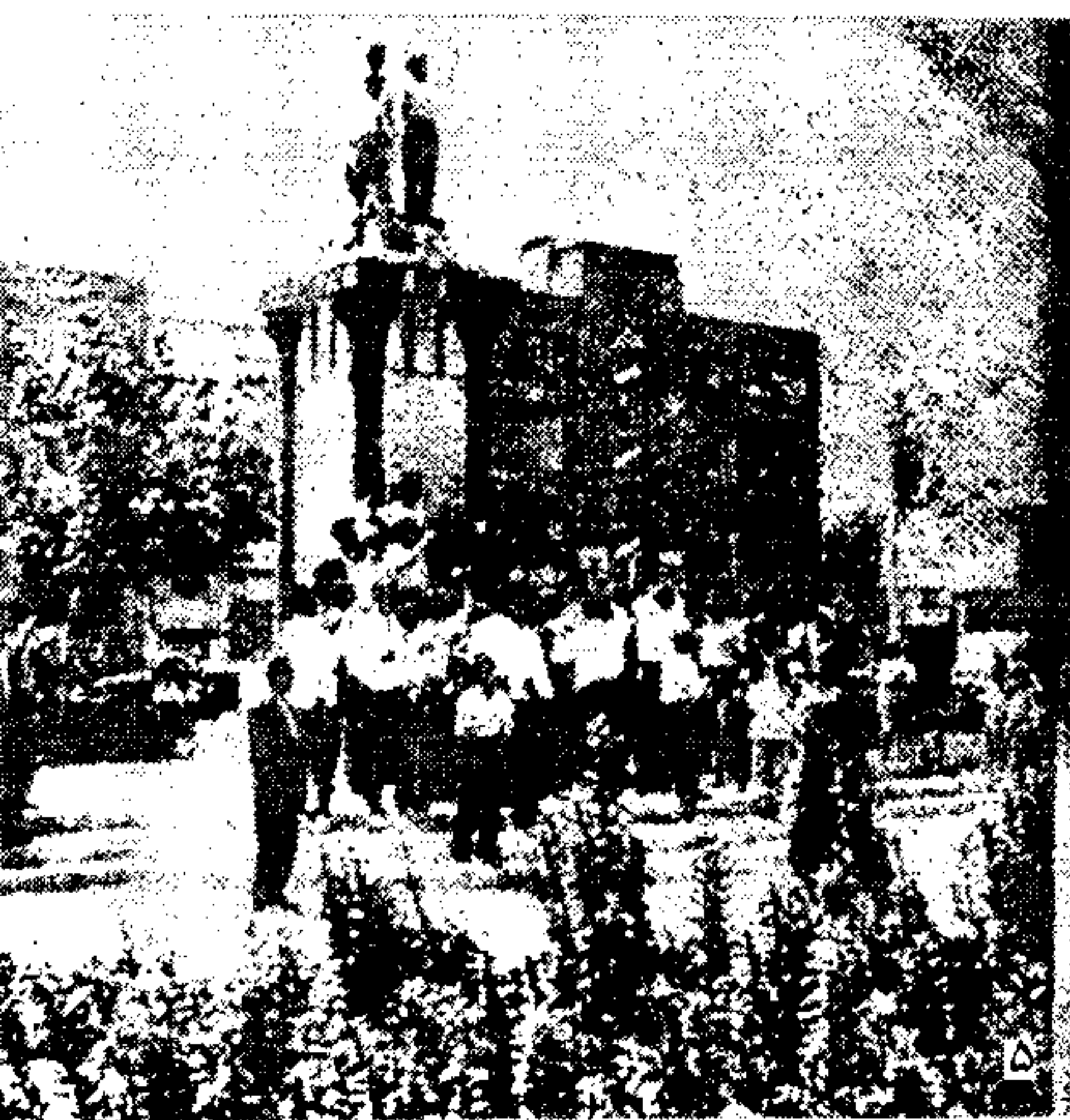
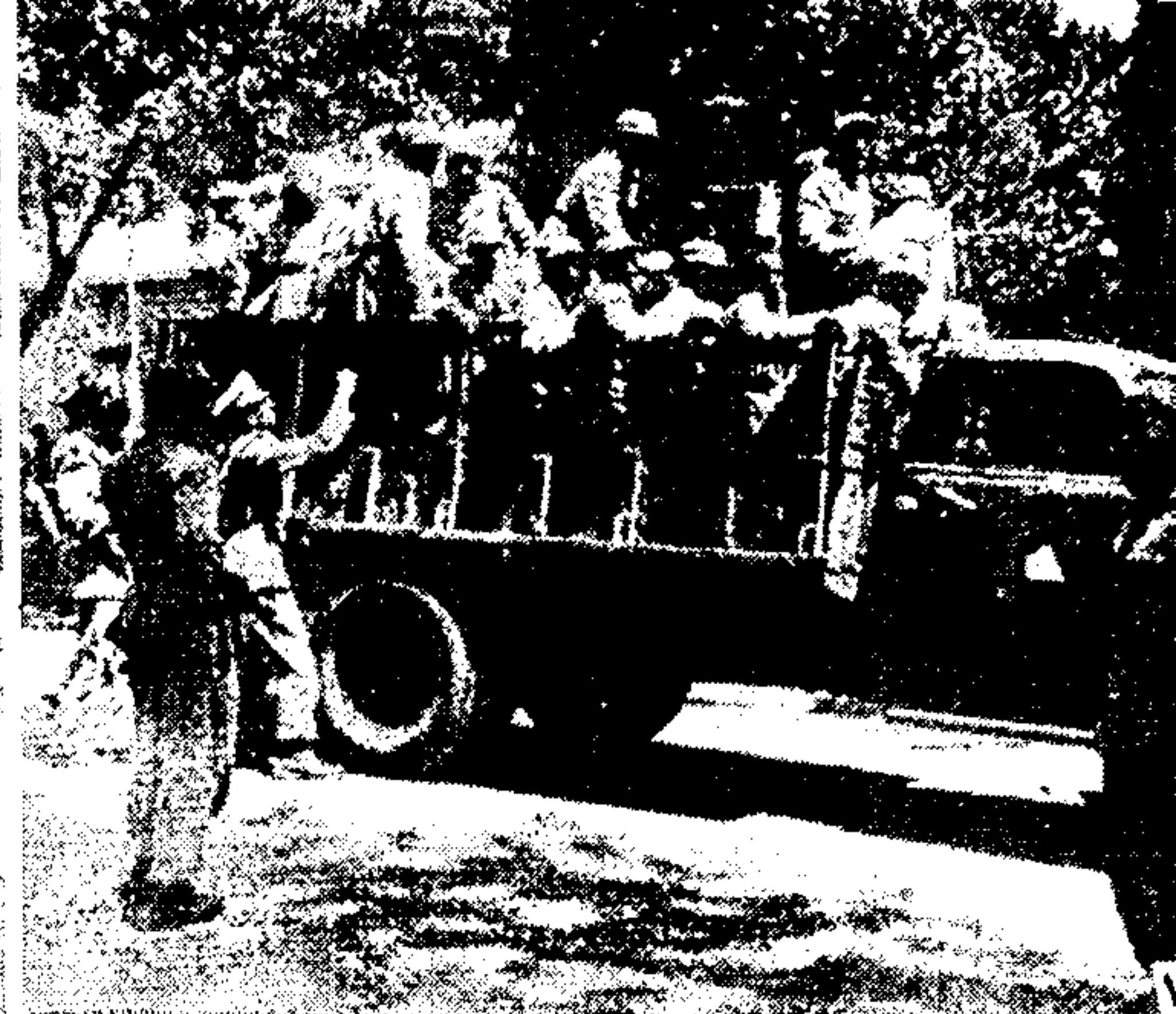
ملکه اسبق ایران در کتاب خود، درباره روابط شاه و پرون و نفوذ او در دربار ایران چنین نوشته است:

«... ارنست پرون، با نفوذترین فردی بود که در دربار با او مواجه شده بودم. اهالی تهران او را «راسپوتین» ایران لقب داده بودند. پرون در میان اطرافیان شاه، نفوذ فراوانی داشت. پرون، یک باغبان زاده سویسی بود که در کالج «روزی» درس می خواند و محمد رضا، او را با خود به تهران آورد و تا هنگام مرگش در ایران بود.

«پرون دوست نزدیک شاه و محرم راز او بود. وی هر روز صبح به اطاق خواب شاه می رفت و با او خلوت می کرد. ارنست پرون، رابط شاه و سفیران انگلستان و آمریکا بود... پس از آنکه من به دربار رفتم، پرون سعی داشت در زندگی خصوصی من نیز مداخله کند. وی اغلب به اطاقم می آمد و درباره مسائلی که به او مربوط نبود، توصیه هایی می کرد. شبی در اطاقم از همین مقوله و در اطراف روابط زناشویی من و همسرم وارد صحبت شد. او به حدی مرا خشمگین ساخت که به او اخطار کردم از اطاقم خارج شود و دیگر در زندگی خصوصی من مداخله نکند...» (۲۰)

ارنست پرون، بانام مستعار «حلقه گل سرخ» از طریق یکی از جاسوسان انگلیسی در ایران، ترتیب ملاقات کرمیت روزولت را باشاه فراهم ساخت. پرون صبح روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، خبر شکست کودتا را از تهران به کلاردشت به اطلاع شاه رساند و همان روز نیز دستگیر شد.

شاه، پرون را که بعلت سانحه ای لنگ شده بود و به بیماری قلبی نیز مبتلا بود، برای درمان به سویس فرستاد. وی در سال ۱۹۶۱، در سن ۶۳ سالگی در بیمارستان درگذشت و اسرار زیادی را با خود به گور برد ■



- ۱ - خلع سلاح گارد شاهنشاهی در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲.
- ۲ - روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ گارد شاهنشاهی به دستور مصدق خلع سلاح شد.
- ۳ - مردم مجسمه های تحمیلی را پایین می کشند.
- ۴ - روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ مردم مجسمه ها را پائین می کشیدند.
- ۵ - میدان بهارستان مردم مجسمه را پائین کشیده اند

شفاعت خیر خواهانه

دکتر علی اکبر سیاسی

«علی اکبر سیاسی، همان کودکی که جنب بازارچه ی معروف به «مهدی موش» دوران کودکی خود را گذراند و بعد ها یکی از چهره های سرشناس فرهنگ و آموزش ایران شد، خاطرات زندگی خود را در کتابی با نام «گزارش یک زندگی» آورده است. علی اکبر سیاسی با قلم شیرین و روان خود در بخشی از کتاب، ماجرای ملاقات خود با محمد رضا شاه پهلوی را بیان داشته است. این ملاقات پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ اتفاق می افتد. قابل تذکار است که گفته شود علی اکبر سیاسی یکی از افراد صدیق و دانش پژوه مبین ماست که زندگی خود را وقف دانش و فرهنگ مبین ما کرده و در زندگی خود در هشتاد سال گذشته در سلسله ی پهلوی بالاترین عناوین فرهنگی - علمی را داشته است.

دکتر محمد مصدق، پس از يك سال و چندماه نخست وزیری، با نقشه انگلیس و پول آمریکا (قریب چهارمیلیون دلار) و دستکاری سید محمد بهبهانی مجتهد بزرگ تهران و گروهی از پیروان او و او باش و ارادل جنوب تهران از حکومت افتاد و بازداشت شد و روانه زندان گردید و شاه فراری، در بازگشت از رم، با قیافه ای نو و سیاستی تازه سلطنت و حکومت را دوباره به دست گرفت و به دستور او دادگاه نظامی مصدق را به پای میز محاکمه کشید.

به بهانه کار دانشگاه وقت خواسته نزد شاه رفتیم. او، برخلاف دوسه سال پیش از آن، مرا به گرمی پذیرا شد و اجازه جلوس داد. قیافه شاد و فاتحانه و آهنگ صدای پر استحکام او مرا به یاد روزی انداخت که در همان اتاق دفترش، با چهره ای گرفته و درهم، شکایت کنان و یاری جویان، با آهنگی لرزان به من می گفت: «آخر این دکتر مصدق دیگر از من چه می خواهد؟ مادرم و خواهرم را از مملکت بیرون کرد، مردم را گرد خود آورد، همه جور بی اعتنائی و بی احترامی نسبت به من روا داشت... بالاخره از جان من چه می خواهد...؟»

از این که دکتر مصدق را بر زمین زده و کشور را از بدبختی (!؟) بزرگی نجات بخشیده است به خود می بالید و از شادی و مسرت در پوست نمی گنجید. همین که از بدگویی نسبت به مصدق و خودستایی اندکی آرام گرفت گفتم: «حالا که کار به اینجا کشیده آیا صلاح نیست مقرر فرمائید دادگاه مصدق را تبرئه کند؟» از شنیدن این سخن بسیار برآشفتم و ناگهان مثنی محکم روی میزی که میان ما بود کوبید و فریاد زان گفت: «تبرئه کند؟ تبرئه کند؟ مگر عقل از سر شما پریده؟ حق او اعدام است...» در حین ادای این کلمات از جای برخاسته و دیوانه وار در اتاق به تندی شروع به قدم زدن کرد. من هم البته برخاستم و به دنبال او به راه افتادم. قیافه ای وحشتناک داشت و با صدایی خشن و آهنگی لرزان با تکرار کلمه «تبرئه» می گفت: «تبرئه؟ تبرئه؟ کسی که این قدر به ما آزار رسانده، به ارتش

توهین کرده، به مملکت صدمه زده، میخواست سلطنت را واژگون کند، مملکت را دودستی تقدیم کمونیستها کند. با اینهمه خیانت باید تبرئه شود؟ هیچ میدانید چه می گویند؟ این کلمات را چندین بار قدم زنان تکرار می کرد.

در فاصله سکوت های مختصر او ممکن بود - و شاید هم انتظار داشت - که من چیزی بگویم، و البته گفته های شاهانه را تصدیق و تأیید کنم. ولی من ساکت ماندم تا او هرچه در دل دارد بیرون بریزد و اندکی ملایم و آرام گردد. سرانجام خودش رو به من کرد و گفت: «حالا ملتفت شدید چه پیشنهاد نسجیده و بیجایی کرده بودید؟» گفتم: «استدعایی نبود که شائبه جسارت در آن برود بلکه مصلحت اندیشی بود.» گفتم: «مصلحت اندیشی؟ چه مصلحت اندیشی؟» گفتم: «البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند. با وجود این، وظیفه دار هستم عرض کنم که هر نظری که اعلیحضرت درباره دکتر مصدق داشته باشند نمی تواند مانع يك واقعیتی باشد...» کلام مرا قطع کرد و به تندی گفت: «چه واقعیتی؟» خیلی ملایم و آرام گفتم: «واقعیت این است که، به درست یا به غلط، مصدق در میان مردم هواخواهان و معتقدان بسیار دارد...» باز با خشونت گفتم: «او مردم را فریب داده، عوام فریب بوده... آنها که هوادارش هستند نفهمند، احمقند...» گفتم: «عرض کردم به درست یا به غلط...» باز فریاد زد: «صحیح نیست که شما این کلمه را تکرار می کنید.» گفتم: «عذر می خواهم از تکرار کلمه ای که مورد پسند اعلیحضرت نیست، ولی بهر حال واقع این است که هواخواهان او در مملکت فراوانند.» باز کلام مرا قطع کرد و بی اختیار گفت: «مبادا شما هم جزو آنها باشید؟» گفتم: «اعلیحضرت بخوبی می دانند که خدمتگزار به عنوان رئیس دانشگاه، برای این که این حوزه علمی را بیطرف نگاه دارد و در پناه کشمکش های سیاسی چپ و راست قرار دهد، شخصاً با هیچ سیاسی و هیچ دولتی موافقت یا مخالفت نشان نداده است. این بوده سیاست خدمتگزار، سیاستی که مورد پسند احزاب، مجلس ها و دولت ها نبوده است چنانکه مورد موافقت دکتر مصدق هم نبوده و از این حیث از خدمتگزار شکایت و گله داشته است...»

این سخنان، که در کمال صداقت از دل بر می خاست شاه را اندکی ملایم ساخت. بعد از اندکی سکوت گفت: «مقصود شما از این مقدمات چیست؟» گفتم: «اظهار عنایتی که نسبت به مصدق از پای درآمده و افتاده فرمائید گروه کثیری از افراد ملت را شاد و سپاسگزار خواهد ساخت. انگیزه خدمتگزار در این مورد حمایت از دکتر مصدق نیست، بلکه

NEUROLOGY AND GENERAL MEDICINE
(818) 907-7070



دکتر پرویز لاهیجی

پزشک اعصاب و عمومی

RUBIO MEDICAL CENTER
16542 VENTURA BLVD., SUITE 314 • ENCINO, CA 91436

بیماریهای مغز، نخاع و اعصاب

دیسک های کمر و گردن، ستون مهره ها و بیماریهای جراحی اعصاب

بیماریهای عمومی، داخلی، مفصل و جک آب کامل

ارزیابی های مدیکولکال برای:

- WORKMAN COMPENSATION
- PERSONAL INJURY
- DISABILITY
- آسیب های ناشی از کار
- آسیب های بدنی
- از کار افتادگی

هر گونه بیمه در مانی پذیرفته می شود

تلفن: ۷۰۷۰-۹۰۷-۸۱۸

آدرس: رویو مدیکال سنتر ۱۶۵۴۲ ونورا ونچر بلو، سویت ۳۱۴، انسینو

خانمی در منزل خود با غذای گرم آماده
نگهداری از کودکان شما می باشد.

۸۳۳۳-۵۲۳-۷۱۴

یک خانم ایرانی

با ده سال سابقه کار دفتری و
مسلط به زبانهای فارسی و انگلیسی
و تایپ به هر دو زبان

آماده برای انجام کارهای دفتری شما می باشد
۷۸۴۴-۷۸۹-۸۱۸

مصلحت مقام سلطنت، یعنی دولت خواهی است. شاه که از برانگیختگی اش کاسته شده بود گفت: «آخر همه کسان را که مصدق رنجانده و مورد اهانت قرار داده است چه خواهند گفت؟ ارتش چه خواهند گفت؟ کسان و بستگان من چه خواهند گفت؟ خارجیانی که خواهند گفت؟...» بعد برای این که به این بحث خاتمه دهد و خود را از این بن بست برهاند، گفت: «در هر حال سرنوشت مصدق در دست دادگاه است و دادگاه با صلاحیتی که دارد، رأی خواهد داد و تکلیف او را روشن خواهد ساخت...» خیلی آهسته گفتم: «جسارت است، ولی همه می دانند که رأی دادگاه همان رأی اعلیحضرت خواهد بود...» اندکی سکوت کرد و بعد گفت: «دیگر مطلبی ندارید؟» گفتم: «عرضی ندارم...» آنگاه دستش را به سوی من دراز کرد (علامت مرخصی)، دستش را فشردم و مانند همیشه به علامت احترام سری فرود آوردم و از دفترش بیرون شدم. با این رضایت خاطر که وظیفه سنگینی را - هم نسبت به مصدق و هم نسبت به شاه - انجام داده ام.

دادگاه نظامی پس از چند جلسه محاکمه، که شرح آن در روزنامه ها انتشار یافت، رأی خود را صادر و مصدق را به سه سال حبس محکوم کرد. چند روز بعد شاه مرا احضار کرد. در دفترش سر پا ایستاده بود. سر را اندکی پائین آورده ادای احترام کردم و دستش را که به سوی من دراز کرده بود فشردم. اولین چیزی که گفت این بود: «حالا راضی شدید؟» من حاج و واج گفتم: «از چه چیز می فرمایند راضی شدم؟» گفت: «دستور دادم فقط به سه سال حبس محکومش کنند...» گفتم: «کاش مقرر فرموده بودید از این مدت هم معافش می داشتند...» شاه از من رو گرداند و با خشونت گفت: «این دیگر توقع زیادی و بی جاست...» گفتم: «هر چند جسارت است، ولی با لطف و مرحمت مخصوصی که نسبت به خدمتگزار دارند، اجازه می دهند عرض کند که اگر مصدق بخشوده شود و مورد استمالت و عنایت ملوکانه قرار گیرد، جبهه ملی و همه هواخواهان او بر ارادتشان نسبت به مقام سلطنت افزوده خواهد شد...» شاه مثل اینکه کلافه شده باشد به تنگی گفت: «بحث در این باره کافی است، پردازیم به کارهای دیگر...» پس چنین کردیم.

شاه نه تنها به توصیه خیرخواهانه من ترتیب اثر نداد، بلکه پس از فوت دکتر مصدق دست از سر او برنداشت و در نطق ها و خطابه ها و مصاحبه های خود نام او را به زبان می آورد و نسبت به او اهانت می کرد یعنی نفهمیده خاطره او را در ذهن ها و در دل ها همیشه زنده نگاه می داشت. من از این نابخردی او زیاد در شگفت نبودم، زیرا در دوازده سالی که با سمت ریاست دانشگاه تهران و عضویت در پنج دولت مختلف با او تماس نزدیک داشتم به خوبی دریافته بودم که او حافظه خوبی دارد ولی از حیث فهم طبیعی و هوش به اصطلاح «کمیش لنگ است»، یعنی اگر هوش او مورد آزمایش قرار می گرفت معلوم می شد که «بهره هوشی» (I.Q) او در حدود متوسط یعنی ۱۰۰ است، شاید قدری هم پائین تر. در این باره و اینکه هیچ دوراندیشی نداشت و اسیر و بنده احساساتش بود و به وجوه مختلف زمینه را شخصاً بی آنکه بداند، برای انقلاب از هر حیث فراهم ساخت، در جلد دوم این گزارش شرح مختصری یادداشت خواهد شد.

سیغ

39

NOTRE JOURNAL

la vie de Jeune Afrique



UN ARTISTE QUI NOUS VIENT D'IRAN

www.KetabFarsi.com

دکتر محمد مصدق

در:

طرحهای اردشیر محمص





۸
۲
۱۱
۸۹

طرح از اردشیر محقق

www.KetabFarsi.com



نقاشی از علی مسعودی نقاش هنرمند



طرح از آریو



طرح از علی مسعودی

امکار ۲۶ مرداد ۱۳۴۴
 خونت گرم مروریست این
 انداخته کشید دلدل طوطی در زندان بد
 حامد گریه قبل نوبت خدایم
 میگویم حکم هر من دلدل طوطی
 مرگد برینم تسبیح در سارار کرد در وقت
 یکتا در خوف حوائجم در آریو دلدل
 آریو دلدل در سارار کرد در وقت
 نگردد خدایم که در سارار کرد در وقت
 رخسارم در سارار کرد در وقت
 دلدل طوطی

دستخط دکتر مصدق
 (۱) سیم
 (۲) کیما
 (۳) کیما
 سیم دلدل طوطی



دکتر محمد مصدق

در:

نگاره های بیژن اسدی پور



44
45



از آفتاب

- تولد، صد و هفت سال پیش در تهران، ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۲۶۱ خورشیدی - ۱۸۸۲ میلادی
پسر میرزا هدایت آشتیانی و ملک تاج نجم السلطنه.

- تحصیلات مقدماتی: در تهران.

- دوره ی مدرسه ی علوم سیاسی، پاریس.

- دکترای حقوق، از دانشگاه نوشاتل در سوئیس.

- مخالفت با قرار داد ۱۹۱۹ - ۱۲۹۸ خورشیدی - ایران و انگلیس. خروج از ایران

- ۱۲۹۹ مراجعت به ایران از راه هندوستان و بندر بوشهر و پذیرش حکومت فارس به سبب درخواست مردم.

- اسفند ۱۲۹۹ رد شناسایی کودتای سید ضیاء الدین طباطبائی

- ۱۳۰۰ دکتر محمد مصدق به وزارت دارایی منصوب می شود.

- ۱۳۰۱ حکومت آذربایجان یافت و بخاطر مخالفت به دولت مرکزی استعفا داد.

- ۱۳۰۲ وزیر امور خارجه در دولت مشیرالدوله.

- ۱۳۰۳ در دوره ی پنجم، نماینده ی مردم تهران در مجلس شورای ملی. در این دوره با واگذاری سلطنت به سردار سپه مخالفت کرد و طی یک سخنرانی پُرشور علیه رضاخان صدای مردم را به گوش ایرانیان میرساند.

دوره ی ششم مجدداً مردم او را به نمایندگی خود انتخاب می کنند. چون دولت در انتخابات مجلس دخالت می کند از سیاست کناره می گیرد و در احمد آباد اقامت می گیرند.

- ۱۳۱۹ در چهارم تیرماه بوسیله ی شهربانی رضاشاه توقیف می شود. تبعید و حبس و زندان در زندان بیرجند.

- ۱۳۲۰ برکناری رضاشاه و آزادی دکتر محمد مصدق از زندان بیرجند.

- ۱۳۲۲ نماینده ی مردم در مجلس شورای ملی دوره چهاردهم.

- ۱۳۲۳ مخالفت با واگذاری امتیاز نفت شمال ایران به شوروی.

دخالت در بار در انتخابات مجلس و مبارزه ی



تا آفتاب

مصدق با شاه و قوام السلطنه.

- ۱۳۲۸ تشکیل هسته‌ی مرکزی جبهه‌ی ملی ایران.

- ۱۳۲۹ انتخاب از طرف مردم برای دوره شانزدهم مجلس شورای ملی ۲۹ اسفند ماه سال ۱۳۲۹ قانون ملی شدن صنعت نفت را از تصویب مجلس شورای ملی و سنا گذراند.

- ۱۳۳۰ برای اجرای این قانون و خلع ید از شرکت نفت سابق نخست وزیری ایران را می پذیرد.

بسبب اختلاف عقیده و نظر با محمد رضا پهلوی به دلیل مخالفت شاه با وزیر جنگی که او تعیین کرده بود از نخست وزیری کناره گیری کرد. شاه قوام السلطنه را به نخست وزیری منصوب کرد.

۳۰ تیر، شورش مردم علیه قوام السلطنه که منجر به نخست وزیری دکتر محمد مصدق شد. مه‌ماه همان سال دکتر محمد مصدق با دولت انگلیس قطع رابطه می کند. در اسفند ماه توطئه‌ی دربار علیه دکتر محمد مصدق به اوج می رسد. - ۱۳۳۲ در ۲۵ امرداد کودتای عوامل آمریکا و انگلیس و دربار با شکست مواجه می شود. در ۲۸ امرداد ماه همان سال کودتای آمریکایی - انگلیسی موفق می شود و مصدق و مردم با شکست مواجه می شوند.

۲۹ امرداد مصدق خود را به مقامات نظامی تسلیم می کند در پاییز همان سال مصدق در دادگاه نظامی به سه سال زندان مجرد محکوم می گردد.

- ۱۳۳۵ در شهریور ماه دکتر محمد مصدق تحت الحفظ به احمد آباد اعزام می گردد.

- ۱۳۴۶ در آذرماه ۱۳۴۶ بیماری مصدق به اوج می رسد. تحت نظر ساواک به تهران منتقل می شود در ششم اسفند ماه در بیمارستان نجمیه بستری می گردد.

چهاردهم اسفند همان سال - ۱۳۴۶ مصدق در هشتاد و چهار سالگی در سحرگاه بدرود زندگی می گوید.



سیغ

کودکی دکتر محمد مصدق



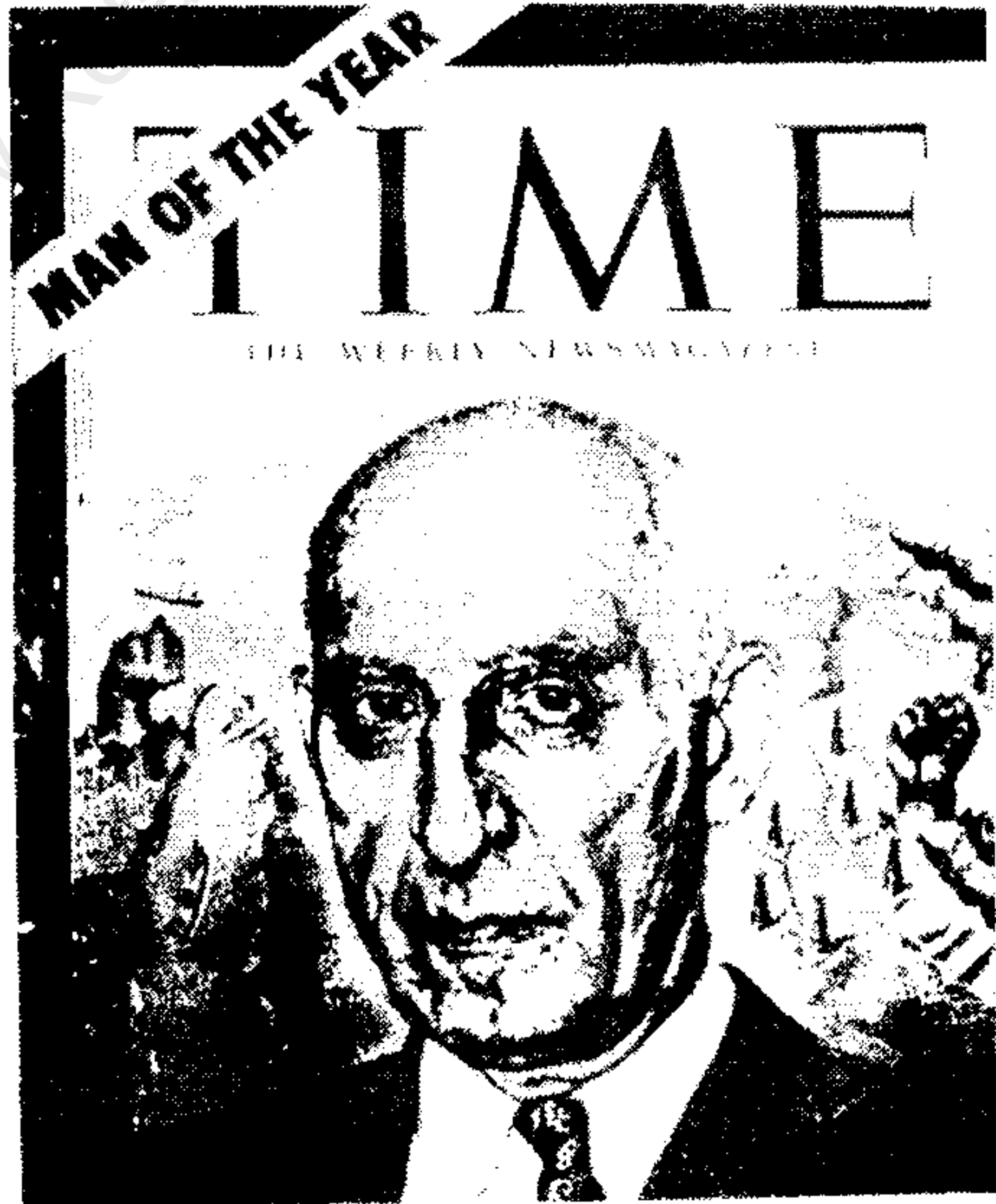


کودکی دکتر محمد مصدق





...از نظر ما، اجنبی اجنبی است. شمال و جنوب فرق نمی‌کند و موازنه بین آنها یگانه راه نجات ماست و در سایه این سیاست است که ما می‌توانیم تمام نعمت‌های معنوی و مادی را مانند



دکتر محمد مصدق از طرف مجله مرد سال می شود

یک ملت مستقل تحصیل نمائیم. فقط با این سیاست است که ما می‌توانیم از آزادی‌ها به معنای حقیقی در تمام شئون بهره‌مند شویم و بر مال و نفس خود مسلط باشیم.



آوایش مجلس ولسی مایع او می مسدود
در خیابان حرمه‌ایش را برای مردم می زد

مملکت مال مردم است
ما نوکر این ملت هستیم (خطاب به نمایندگان و تماشاگران
حاضر در جلسه) و هر چه در صلاح ملت باشد اظهار می کنیم . شما هم
اگر می توانید من جای خودم را بد شما می دهم و حرف هایی مثل ما
نریزید . ما چه می گوئیم و شما چه می گوئید ؟ من می گویم چون این
مردم بد ما اعتبار نامه دادند و ما مرهون این مردم هستیم ناچاریم
برای اینکه بعد هم همین اعتبار نامه را از این آقایان بگیریم ، مطابق
میل مردم رفتار کنیم . شما اگر می گوئید که میل مردم غلط است . این
حرف اساسی ندارد و مملکت مال مردم است .
۴ خرداد ۱۳۲۹ - مجلس شورای ملی

در میان خانواده



«مردمی که قوت لایموت و سترعورت
ندارند دارای ثروت بی پایانی هستند که صرف عیش و نوش بیگانگان می
شود و خود آنها با فقر و بیماری و جهل دست به گریبان و درد دریای مذلت
و خواری غوطه ورند.»





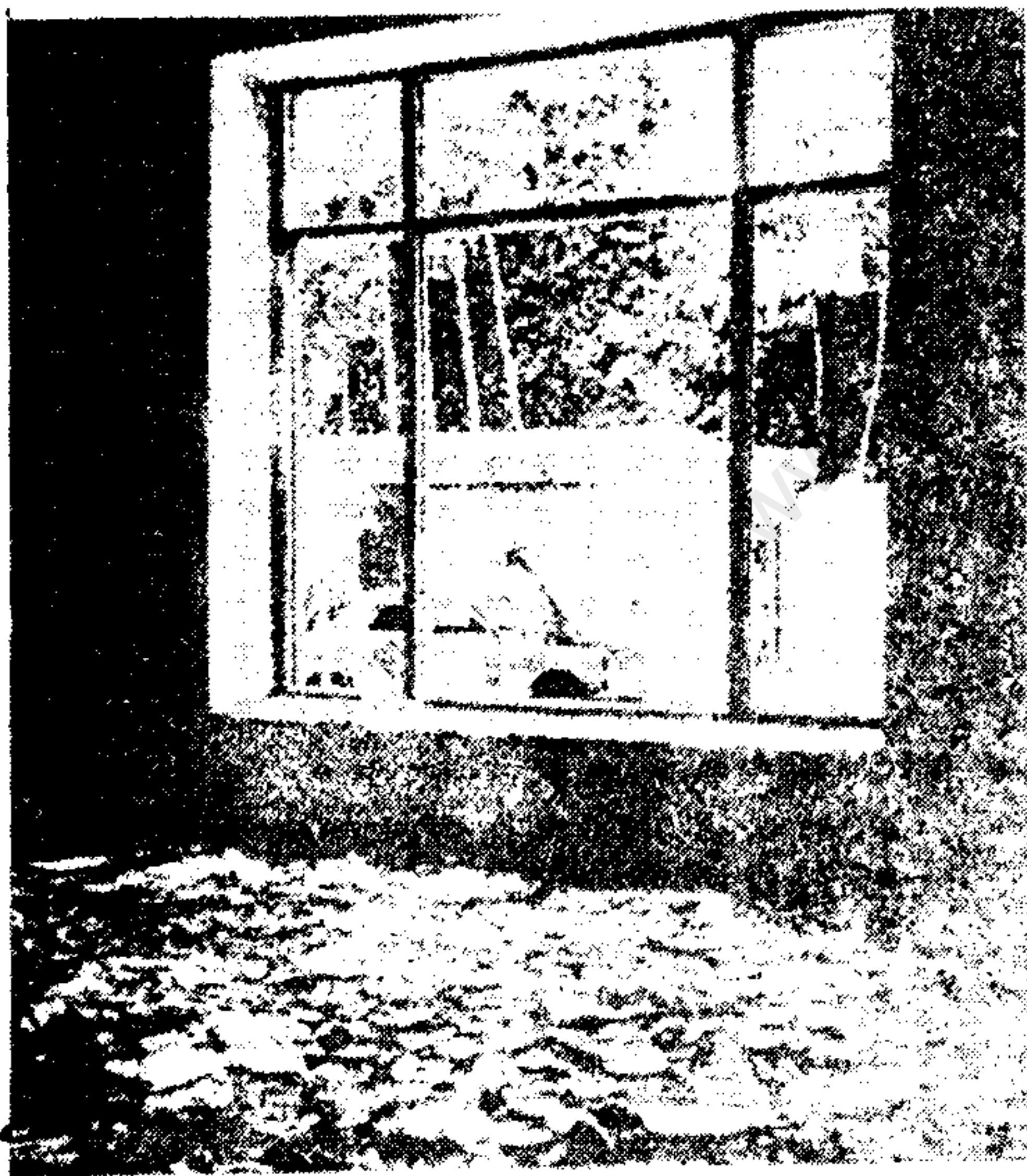


خانه دکتر مصدق در روز ۲۸ مرداد



او باش اتومبیل دکتر مصدق را به این صورت درآوردند

تخریب خانه‌ی دکتر مصدق



خانه‌ی مصدق پس از بمباران ۲۸ مرداد

درداد گاهِ جنایتکاران



مصدق می گفت:

- ... من عار دارم که نخست وزیر مملکتی باشم که قسمتی از نفوس
آن، در خود پایتخت مثل مردمانِ ماقبل تاریخ زندگی کنند.



... به من گناهان زیادی نسبت دادند ولی من خود را
 گناه کار نمی دانم و آن این است که تسلیم
 گان شده و دست آنها را از منابع طبیعی ایران کوتاه نکردم
 و تمام مدت زمامداری در سیاست خود یک هدف داشتم و آن
 بود که ملت ایران بر مقدرات خود مسلط شود...
 دکتر مصدق در دادگاه فرمایشی سلطنت آباد



دکتر محمد مصدق در دادگاه نظامی

در دادگاه بی‌دادگر



«طی آخرین دفاع خود و به منظور هدایت نسل جوان، می‌خواهم از روی یک حقیقتی پرده برگیرم و آن این است که در طول تاریخ مشروطیت ایران این اولین بار است که یک نخست وزیر قانونی مملکت را به حبس و بند می‌کشند و روی کرسی اتهام می‌نشانند. برای شخص من خوب روشن



است چرا این طور شده. ولی می‌خواهم که قاطبه ملت ایران بخصوص افراد طبقه جوان که چشم و چراغ مملکت و مایه امید کشورند نیز علت این سختگیری و شدت عمل را بدانند، از راهی که برای طرد نفوذ استعماری بیگانگان پیش گرفته ام منحرف نشوند، از مشکلاتی که در پیش دارند هیچ وقت نهراسند و از راه حق و حقیقت بازمانند.

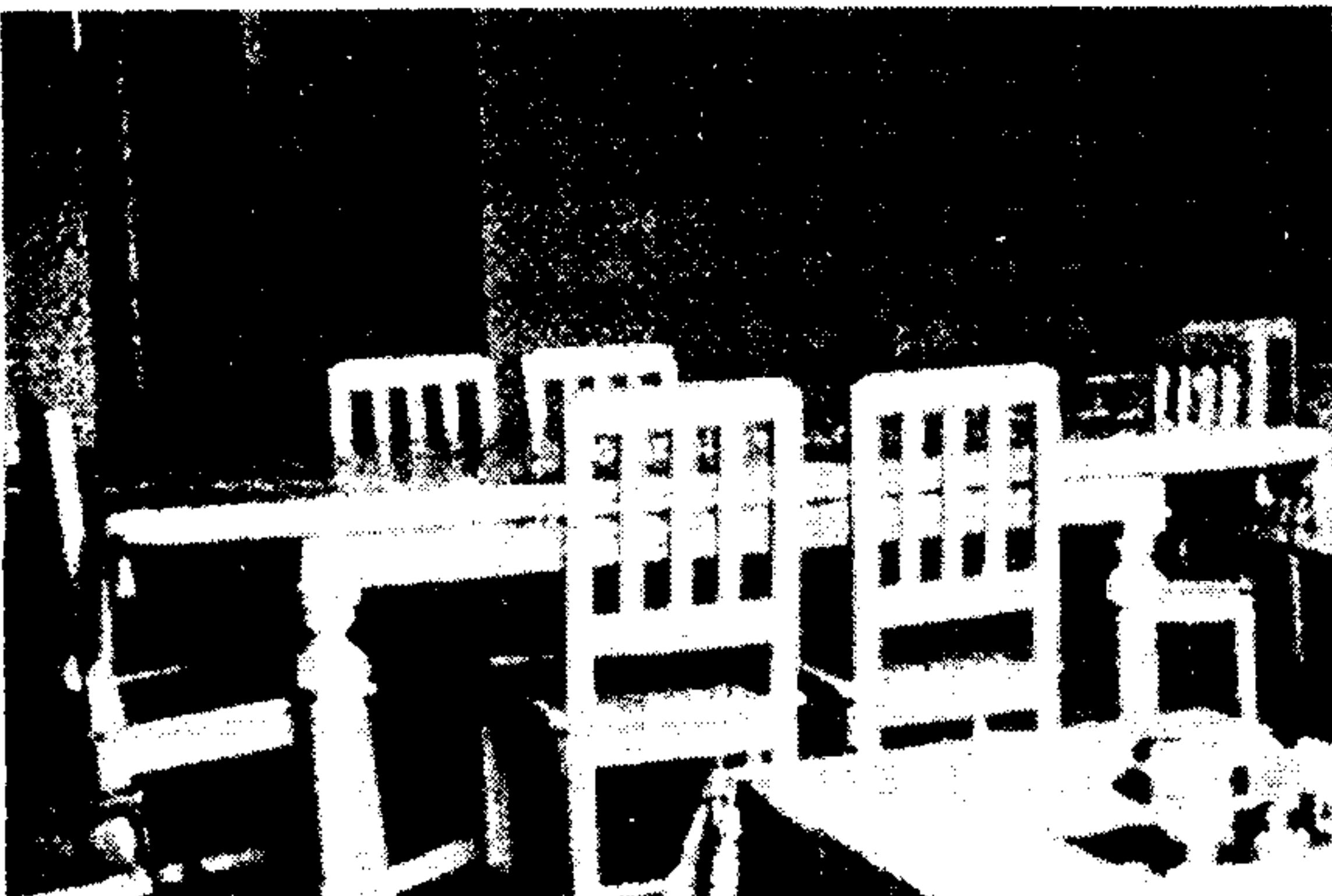
تنهائی... مبارزه



«آری تنها گناه من و گناه بزرگ و بسیار بزرگ من این است که صنعت نفت ایران را ملی کرده ام و بساط استعمار و اعمال نفوذ سیاسی و اقتصادی عظیم ترین امپراطوری های جهان را از این مملکت برچیده ام و پنجه در پنجه مخوف ترین سازمان های استعماری و جاسوسی بین المللی در افکنده ام... حیات و عرض و مال و موجودیت من و امثال من در برابر حیات و استقلال و عظمت و سرافرازی میلیون ها ایرانی و نسل های متوالی این ملت کوچکترین ارزشی ندارد و از آنچه برایم پیش آورده اند هیچ تأسف ندارم و یقین دارم وظیفه تاریخی خود را تا سرحد امکان انجام داده ام. من به حس و عیان می بینم که این نهال برومند در خلال تمام مشقت هایی که امروز گریبان همه را گرفته به ثمر رسیده است و خراشید رسید. عمر من و شما و هر کس چند صباحی دیرو یا زود به پایان می رسد. ولی آنچه می ماند حیات و سرافرازی یک ملت مظلوم و ستمدیده است.»



من می‌خواهم در راه وطن شربت شهادت را بچشم .
 من می‌خواهم در راه وطن بمیرم .
 من می‌خواهم در قبرستان شهدای آزادی دفن بشوم .
 من تا آخر عمر برای دفاع از وطن حاضر می‌باشم .
 از سخنرانی در مجلس چهاردهم

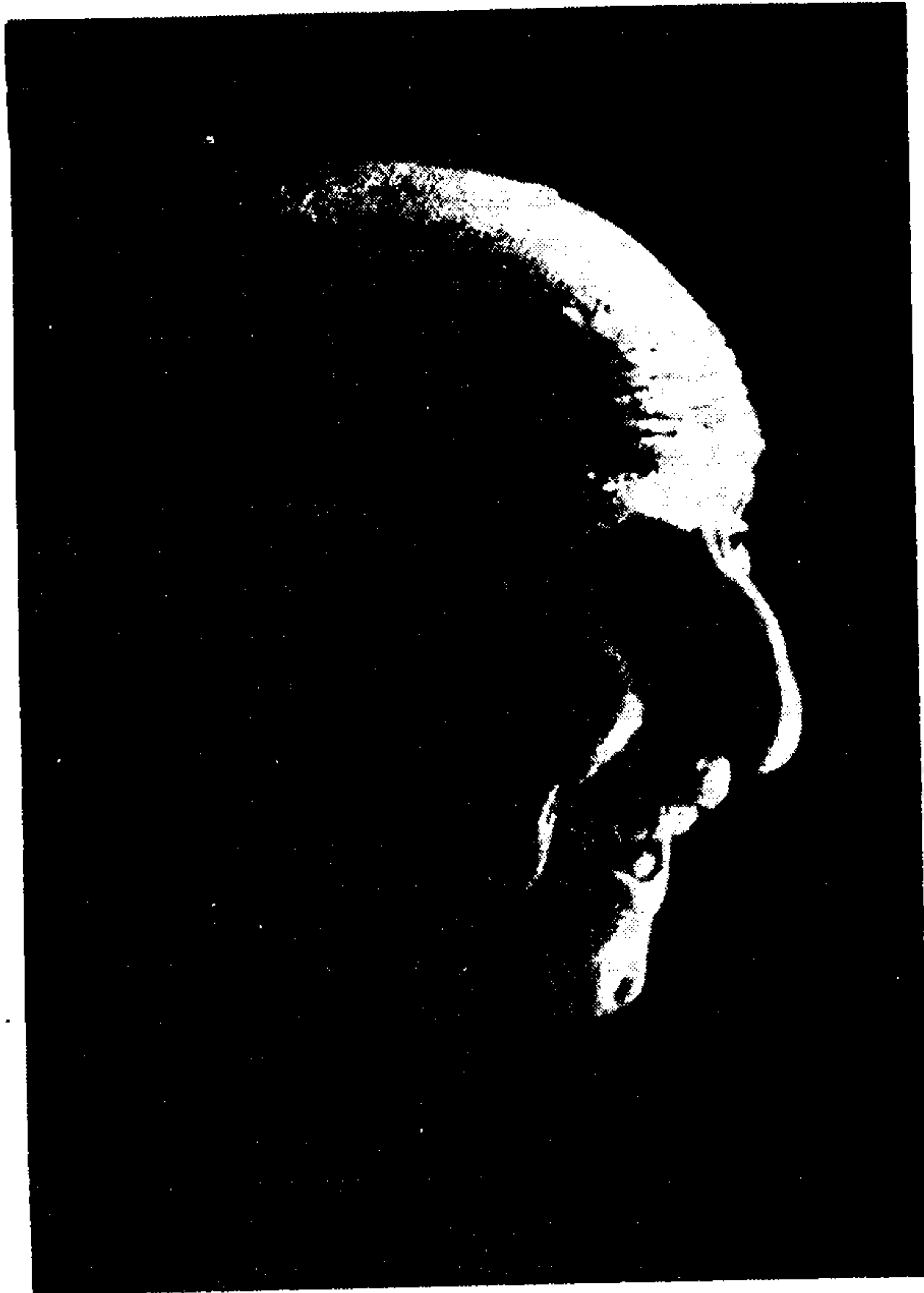


در خانه ی دکتر مصدق
 احمد آباد



- هیچ ملتی در سایه ی استبداد به جایی نرسید.
- به صدایی رسا که تا پایان حیات و بلکه بعد از مرگ من نیز اثر خود
را در ضمیر وطن پرستان باقی بگذارد اعلام می کنم که به لعنت خدا و
نفرین رسول گرفتار شود هر کس که بخواهد در حیات و مماتم به نام
من بُتی بسازد و مجسمه ای بریزد...

خنده پیروزی



"اکنون آفتاب عمر من بلب بام رسیده و دیر یا زود باید براهی بروم که همه ناگزیر خواهند رفت ولی چه زنده باشم و چه نباشم امیدوارم، بلکه یقین دارم، که این آتش خاموش نخواهد شد و مردان بیدار کشور این مبارزه ملی را آنقدر دنبال می‌کنند تا به نتیجه برسند. اگر قرار باشد در خانه خود آزادی عمل نداشته باشیم و بیگانگان بر ما مسلط باشند و رشته‌ای بر گردن ما بگذارند و ما را به هرسوی که می‌خواهند بکشند مرگ برچنین زندگی ترجیح دارد و مسلم است که ملت ایران با آن سوابق درخشان تاریخی و خدماتی که به فرهنگ و تمدن جهان کرده‌است هرگز زیر بار این ننگ نمی‌رود.

امروز مبارزه بزرگی را ملت ما شروع کرده است که هیچکس از ابهت آن غافل نیست. البته در اینگونه جنبشهای اجتماعی باید در مقابل هرگونه محرومیت ایستادگی کرد و در برابر آن آماده بود - هیچ مبارزه‌ای هر قدر کوچک و ناچیز باشد به آسانی به نتیجه نمی‌رسد. تا رنج نبریم گنج میسر نمی‌شود. در این راه نیز سعی ناکرده به جایی نمی‌تواند رسید.

نطق بیستم تیرماه ۱۳۳۵ در مجلس شورای ملی

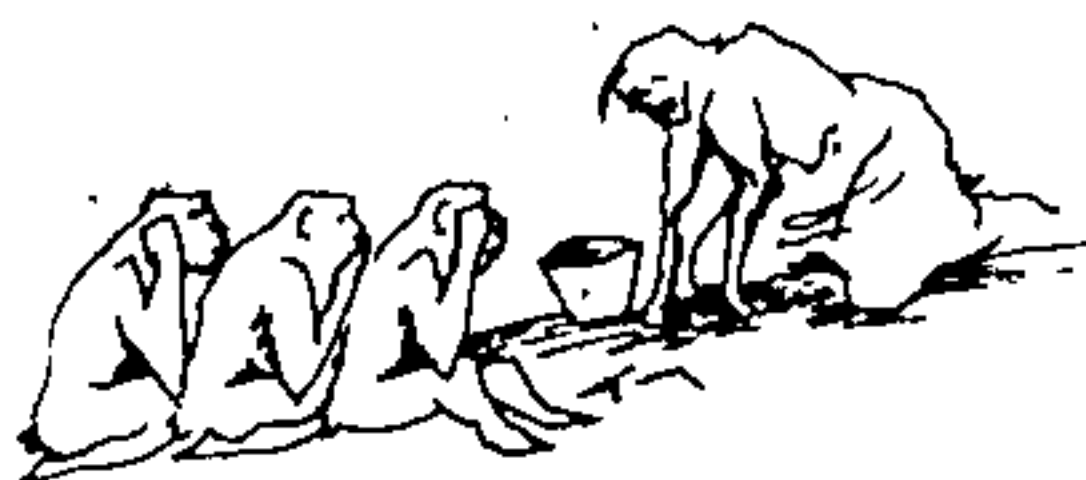
من مطمئنم که نهضت ملت ایران خاموش شدنی نیست. بیش از
یک قرن سیاست های مُخرب و مُهلک خارجی در مقدراتِ وطن عزیز
ما تأثیر خارق العاده داشت.
- من می خواهم در راه وطن بمیرم...



این بررسی ها و پژوهش ها درباره ی تاریخ صد ساله
ی گذشته در شماره های آینده سیمرغ همچنان ادامه
خواهد داشت.

downstairs. He heard nothing. He put on his shoes, opened the door, and went downstairs. As he was leaving the house, he remembered that Ashna had patiently showed him every corner of his house: the rooms, the storeroom, the basement, the guest room, the hallway, the bedroom, the balcony, and even the bathroom in the corner of the backyard. He remembered that Ashna had shown him these places a couple of times, and every time he turned on the lights to make sure that everything would catch Mr. Ranjbar's attention. Having reached the bottom of the staircase, Mr. Ranjbar smelled the odor of an insecticide. He saw Ashna and his wife sleeping in the living room. Ashna's wife had covered herself with a bed sheet. She reminded him of his own wife whose face appeared in his mind again. She was throwing up in a bucket in a room which was stuffy and dimly lit. Mr. Ranjbar looked at Ashna once again. He was in his underwear, and seemed to have grown fatter and paler. His mouth was open and his hand was holding a straw fan. He was sleeping soundly. Mr. Ranjbar quietly opened the door and stepped on the sidewalk of the street which he had never seen. There was no sign of anything familiar. He felt the warmth of the sun on his face. He closed the door and walked away. In the sky he saw a thick gray cloud in the shape of the monkey which had cast a shadow on the streets and the buildings of the city.

- 1 - *Mast-u-Musir* is yogurt mixed with shallots. (tr)
- 2 - Iranians usually go on a picnic on Fridays, the only day off in a six day work week. (tr)
- 3 - *Timsar* is a title used for high-ranking military officers. (tr)
- 4 - *Lachchak-Turanj* is one of the designs of the Persian rugs made in Kashan.(tr)
- 5 - *Shah Abbasi* is a rug design which consists of a central flower surrounded by a floral wreath. The wreath usually consists of yellow, red, and blue flowers and the whole design is woven upon a blue or deep red background. (tr)
- 6 - *Hawzkhaneh* is a place in a traditional Iranian home where there are cushions for the back all around and a small pond with fountain in the middle. In family parties, men get together in this place to have a drink and smoke opium. (tr)
- 7 - *Hawzkhaneh-i May va Dud* means the Hawzkhaneh of wine and opium. (tr)
- 8 - *Kashk-i Bademjan* (fried eggplant mixed with liquid whey) is a popular traditional Persian food, (tr)
- 9 - Referring to the tomb of Muhammad Riza Shah Pahlavi's father, Riza Shah.(tr)



Sketch by Kay Diffley



A Poem By:

Ahmad Shamloo

The Funeral Sermon

Translated from Farsi Into English
By **Mehran Shahidehpour**

The ignorant
are alike;
Only the storm can
beget progenies
not alike.

The alike are
shadowlike,
and cautious
in the borders of
the sun
they act like the dead
once placed among
the alive.

The unlike, in contrast,
are not scared of
running risks,
but fires they make,
and lives they create,
regardless of what they're
in for --- dying or aware
of death approaching ---
as they hardly remember
a time when they stopped
fighting to let desolation
triumphantly take over.

These they do,
leaving behind
footprints deeper
than happiness
in the passage
belonging to birds.

Thunders do not
scare them; they take them to
turn into lights.
Lastly they die.

Simorgh

Mix them together. Each time use one teaspoon and add water to it. Boil it for exactly two minutes; let it steam for exactly ten minutes. Drink one glass after each meal; add honey to it. Make sure the honey is natural. You will see the results but when you are in your lover's arms making love, don't forget to give me your blessing. Ah! I forgot to tell you that you should also add leek juice to the mixture."

Ashna laughed. As he laughed, he opened his mouth so widely that his two incisors, braced with silver wire, were visible.

"Now I will let you go to bed. Sleep well."

Ashna took his glasses from the table and left Mr. Ranjbar alone. Mr. Ranjbar could hear the sound of Ashna's footsteps as Ashna dragged his corpulent body downstairs. He could not remember even a word of what Ashna had told him. He took the plaster statue of a woman from the mantelpiece and started looking at it. It reminded him of his wife throwing up. Her dark blue swollen face was in the bucket; her breathing had quickened. The bowl of milk was beside her lying on the ground upside down. Her mouth had the smell and taste of the opium which had been dissolved in her stomach. Her eyes and nostrils had widened. Mr. Ranjbar could see her face vividly, but all of a sudden her face began disappearing. The flesh on her cheeks began disintegrating and falling off so that he could only see her skull. Ashna's loud laughter woke him up. Ashna was downstairs laughing with a loud voice. Mr. Ranjbar put the statue back on the mantelpiece, but other objects there caught his eyes. Among them were Ashna's framed pictures. In one of them Ashna was shaking someone's hand. In another one he was holding a tray offering a pair of scissors to a man wearing a bow tie. There was also a small frame with the picture of Ashna's wife showing her naked shoulders. Her smiling face reminded Mr. Ranjbar of his wife again. Her head was in a bucket; she was throwing up. Mr. Ranjbar put the picture back on the mantelpiece and went toward the glass cupboard that Ashna had called "the Family Museum". On the shelf he saw a set of teacups with the picture of an old man painted on them. There was also a dragon in the picture behind the old man who with his big head resembled Mr. Ranjbar. Staring at the glass door of the cupboard, Mr. Ranjbar saw his own expressionless and confused face with a black shadow around his eyes. The dragon behind him was ready to devour him. Mr. Ranjbar could feel the heat of the fire coming out of the dragon's mouth on his neck and spine. He turned around to see the dragon, but there was nothing. The dragon had disappeared.

Ashna came in and said something incomprehensible to Mr. Ranjbar.

"Why are you throwing up?" The words echoed in Mr. Ranjbar's head.

Mr. Ranjbar who had not listened to what Ashna had said, went by the buffet. Ashna with several albums of pictures in his hand had entered the room. In his bathrobe he looked like a chess board with red squares. With a happy face he opened the albums.

"I thought you might fall asleep without seeing these pictures. They bring back memories..."

Ashna showed Mr. Ranjbar all of the pictures in the albums. The pictures he had taken while he was in the military; the ones that he had taken when he was still in school or those which showed him attending picnics with the VIPs.

"... Look! This is me standing under the waterfall in Pass Qallah. Again This is me visiting Chihilsutun in Isfahan. Look at me! I am in my mountain climbing get-up. It looks good on me. Doesn't it? This is me wearing a hat in the club. Do I look good in a hat?"

Ashna was excited. He was restless and wouldn't stay still.

"This is Riza, a real con. I haven't seen him for twenty five years. He came to my house and borrowed twenty tomans. He left and never came back. I think he has left the country. Perhaps he is in the United States. I was going to find his address and write him a letter asking him to return my money. After twenty five years, he owes me four times as much as he has borrowed. This is me shaking hands with the leader of the party. This is Najafi, the head of customs. Don't be fooled by his bald head. He owns a house in Zafaranih. Every year he buys a new car. When Nuzhat and I go to Kilardasht, we stay at his house. He says that only fools drive old cars."

Turning his face away from the albums, Ashna looked at Mr. Ranjbar and laughed with a loud voice.

"He embezzled a lot of money and made himself rich when he was the head of customs in Khurramshahr. Moreover, he owns two stores on Sa'di street. He owns pieces of land in every corner of the city of Tehran. This is Purdanish. I am sure you have seen his pictures in the newspapers. This is the Tomb(9). I was there with Mr. Hughes and all my bosses were there too..."

All of a sudden Ashna burst into laughter.

"This jerk, Najafi, look at his big belly. Here he is naked on the beach. He has a good sense of humor. He points to his guts and jokingly says that a chicken leg is buried here and lamb Kebab there. He says that he has spent a lot of money to develop such a big paunch..."

"Nuzhat says when Najafi enters the room, his belly comes in first..."

"This spoiled rat is Hasan Muhammadi. We served in the military together. He was the best in training camp. He could bring his legs up above his waist. He's made good progress; he's even been appointed as the Governor General. He is very influential and shrewd. We used to sleep on the same bunker when we were in the military. This is my brother-in-law. I took his picture when he was asleep. He snores so loudly that nobody wants to be near him. This one is my sister-in-law with her two daughters..."

Ashna showed all of the pictures to Mr. Ranjbar. He looked at the pictures, but he saw nothing. Ashna was explaining about each one, but Mr. Ranjbar couldn't even hear what he was saying. His wife's figure appeared in his mind again. She was throwing up. The doors were closed and the room was stuffy. The air inside the room was heavy as if it had not been changed for years. His wife's face was still in his mind. She was vomiting in a bucket. Ashna, weary and tired of too much talking, had already left the room. Before leaving the room he made sure that Mr. Ranjbar was comfortable. Mr. Ranjbar, motionless, gazed at the wall. Everything was silent. He heard a noise coming from inside the ventilator as though a crow sitting on the air-conditioner had cawed and flown away.

Ranjbar, sleepless and exhausted, closed his eyes for a few minutes. He was about to fall asleep, but his foot jerked sharply as he was falling asleep, waking him up again. The small framed picture of Ashna's smiling face caught his eye. He got up and listened carefully to see whether he could hear anything

who wanted to sell them to us asked for two thousand toman. I took a thousand toman bill out of my pocket and made him wear not to say anything more. He agreed and I almost got the statues free"

Ashna went towards the furniture and the dining table.

"... We bought the furniture and the dining table from an American Advisor who was here on duty and was about to leave the country. We only paid thirteen thousand toman for the furniture and the dining table and twelve chairs. It was a good deal."

Ashna's Eyes were moving over the furniture. He continued: "... There are four armchairs and a sofa. The table is made in the U.S. with American wood. For twelve people. Look! It's so shiny that you can see your face in it... ."

Mr. Ranjbar who was standing beside the kitchen table turned his face involuntarily towards the surface of the table. A black shadow appeared before his eyes.

"I got them from him almost for nothing. The original price must have been forty thousand toman... ."

Mr. Ranjbar took the statue of three monkeys from the mantelpiece and looked at them. Ashna said: "I swear to God that this statue symbolizes everything: all the books written so far, all the philosophies, all the poems, metaphysics and Holy books. It is said that Aristotle asked his disciple, Socrates, what the secret of success in life was; and asked him to sum it up in a short sentence. Socrates needed time to think about it. After twenty four hours he went back to his teacher and told him that he had the answer: 'Close your eyes to what you see and close your ears to what you hear. This is the secret of success in life.' Aristotle kissed Socrates' forehead and told him that he would not have been his disciple if he had said otherwise. For this wise answer, he called Socrates his teacher. Look there's a sentence in English carved on the statue: *Le Secret De Bonheur*. It means 'The secret of success'."

Mr. Ranjbar turned his face and gazed at the statue of three monkeys. The statue showed the first monkey putting his hand on his ears, the second one covering his mouth and the third one closing his eyes. 'Le Secret De Bonheur' had been carved on the base of the statue in French.

"The secret of success in Life! I bought two of these statues in Europe and gave one of them to my brother-in-law. He says that he has received hundreds of offers so far. People are willing to pay even two thousand toman for it, but he swears to God that he will not sell it for a hundred thousand toman."

The odor of vomit passed through Mr. Ranjbar's nose. His wife's face appeared in his mind again. He saw her throwing up. Her eyes were coming out of their sockets. Her head was deep in the bucket. Mr. Ranjbar realized that his arm was in Ashna's hands. Ashna was trying to wake him.

"Are you sleeping? Where are you? Are you awake?"

Ashna burst into a guffaw. As he laughed, his cheeks were flushed. He said: "Lie down here! Sleep well. Make yourself at home. If you decide to stay overnight, we will go to my brother-in-law's house. He can provide us with opium pipes and a brazier. He has a *hawzkhanah*⁽⁶⁾ in his house. You should see it. He calls it "*Hawzkhanah-i May va Dud*"⁽⁷⁾. There are cushions for the back all around and a fountain in the middle. The pond is full of fish. After drinking liquor and smoking opium, we can watch one of those X-rated movies. It is one of the best. Nobody has anything like it. You, go to bed now and

rest."

Mr. Ranjbar gazed at him as if he was asleep and Ashna had just waked him.

"...Or if you want, we can go to the club. They are showing a movie tonight. We can also play Bingo. I have won many times. I am known as "Mr. Bingo" at the club. I always buy two cards. Not more! My brother-in-law buys three or four cards, but he is a loser. He loses every time he plays."

Ashna burst into laughter.

"With his mustache dangling, my brother-in-law asks me whether I have made a secret deal with the people in the club."

Mr. Ranjbar did not know how he had been taken to Ashna's house. He didn't know whether the street was a short one or a long one; a wide one or a narrow one. He could not remember how he had entered the house and what he had eaten. The only thing he could remember was his wife who was vomiting. It was Mr. Ashna's wife who reminded him. She was a fat lady who gasped for breath as she was coming upstairs to welcome him. Once again Mr. Ranjbar remembered his wife, the bucket and the milk spilled from its bowl.

"If I don't sleep in the afternoon, I get a headache. Reading puts me to sleep. Reading is like sleeping pills for me. You, take a nap. Make yourself comfortable. After you wake up we will go either to my brother-in-law's house or to the club. Or we can stay home and sit by the flower-bed in the backyard. I will ask Nuzhat to make *Kashk-i Bademjan*⁽⁸⁾. She is very good at it."

After Ashna made sure that Ranjbar was comfortable in the bed that he had made for him beside the "Family Museum", he closed the door and left Mr. Ranjbar alone. Mr. Ranjbar turned over and over in the bed. He gazed at the objects in the room: the pendants of the crystal chandelier which glittered under the light, the picture hanging on the wall, the things which were on the mantelpiece, and the "Family Museum". Ashna opened the door and peeped to make sure that Ranjbar was comfortable.

"Are you comfortable?"

Partially sitting up, Mr. Ranjbar leaned on his elbow and said: "Comfortable?"

Ashna came in with a book under his arm.

"My glasses? Where are my glasses? You know, I have to read for half an hour before going to bed. Reading books is like sleeping pills for me."

Still leaning on his elbow, Mr. Ranjbar said: "Yes..."

Ashna pointed to the book that he was holding under his arm and said: "I love to read books, especially this one. I can't fall asleep unless I read some pages of this book. This is a book about the mysterious medicinal properties of various foods. Reading this book puts me to sleep."

Mr. Ranjbar plunged into his thoughts again. The image of Ashna's wife who panted as she came upstairs appeared before his eyes.

"Everybody who has taken this medicine has been cured. After one passes the age of fifty, he needs these medicines to prevent impotence."

Ashna burst into a guffaw. His laughter was louder than usual.

"Fifteen grams of fennel, ten grams of caraway seeds, fifteen grams of coriander, fifteen grams of angelica, fifteen grams of Anise, seventy grams of cumin seeds which is almost five times as much as the amount of fennel. These are what you need."

The Acquaintance*

By

Morteza Miraftabi

Translated by

Farzin Yazdanfar**

* Morteza Miraftabi, "Ashna" in a collection of short stories entitled "Guldani Bar Panjareh-i Shahr", Iranzamin Publishing Co., Los Angeles, California 1987, Pp.13-23

** With special thanks to Frank Lewis

"Why are you throwing up?"

When the conductor heard this, he stared at Mr. Ranjbar dumbfounded. Mr. Ranjbar, embarrassed and confused, took the ticket from him and moved away hastily. It was hot and stuffy inside the bus. Mr. Ranjbar's eyes had been fixed on the face of a woman who was slumped in the back of the bus, with her mouth open like a crow suffering from heatstroke and thirst. The odor of half-digested food pervaded his mouth and throat as if he had just thrown up. His wife's figure appeared in his mind. He saw her holding her belly and throwing up in a bucket. Her shoulders were trembling and her face was swollen. Her eyelids were puffy. Her mouth had the odor of melted opium. Mr. Ranjbar looked out of the window at the trees, the stores and the people coming and going. Everything was alien to him.

The bus reached the square and Mr. Ranjbar got off. In the window of a shop, he saw a fat face. It was the familiar face of his friend, Mr. Ashna. Mr. Ashna's face was still child-like but he had gained weight. He had neatly combed and parted his hair, which was not as thick as it used to be. They hugged each other and started walking.

Mr. Ranjbar had unintentionally remained in his friend's arms for a few minutes. Ashna's fat face had the smell of a deodorant soap. Ashna, who was happy seeing his old friend again, was laughing and talking loudly. He insisted that they spend the afternoon together. Mr. Ranjbar was being dragged by his friend; he was following him involuntarily. Ashna went and bought some Mast-u-Musir⁽¹⁾ from a big store.

"This is the best Mast-u-Musir! People even come from Shemiran to buy it from this store. I guess we are lucky. Aren't we?" Said Ashna.

He laughed. He went to another store to buy batteries for his radio.

"I turn on the radio at night. It's a habit. There's this woman who sings Arabic songs. I love it." He continued.

He burst into a guffaw.

"My wife, Nuzhat, says 'Shame on you!' But I hold the radio close to my ears and listen."

He bought slippers for his wife in the next store. He cracked a couple of jokes with the salesman and burst into laughter. As they were leaving the store, Ashna told Mr. Ranjbar: "This is the third pair of slippers I have bought. My sisters-in-law took the first and second pairs. They liked my taste. They liked the design of the slippers with this red flower on them ..."

He didn't finish what he was going to say. He bought a women's magazine, toothpaste, and a toothbrush for his wife.

"Commercial toothpastes are no good. They damage one's teeth. This a medicinal toothpaste which is good for sensitive gums. Look at the toothbrush. There is this pointed rubber on it which is used as a toothpick. It kills all the germs."

Ashna stopped to pick up the pictures that he had taken at the picnic last Friday⁽²⁾. Looking at the pictures, he was excited and loudly explained what was in each one: "This is my sister-in-law. She is a college graduate. All the bachelors are asking for her hand. This is Mr. Shahvar. He is very influential in the ministry of finance. We have just met. Look at him ..."

Ashna burst into laughter again. As he laughed, his eyes became smaller and smaller.

"Look at this guy! He works at the oil company. He is very successful. Look at him! When I took this picture, he was holding a hose in his hand and squirting everybody. He has a good sense of humor. We call him 'Timsar'⁽³⁾. This is his garden. Look at him! He is too fat ..."

They left the photo shop. Ashna decided to leave the rest of the things that he had not finished for tomorrow. Two hours later, Ranjbar was in Ashna's house. He sat in a room and looked around as Ashna went in and out of the room, talking continuously: "I bought this in Europe two years ago. There is also a Kashan rug with a Lachak-Turanj design⁽⁴⁾ spread downstairs. Nuzhat says that she likes it. It is spread under her bed. I Buy Isfahan, Nain and Kashan rugs. You know that Turkman rugs are of inferior quality. We lay them in our hallway. My brother-in-law was interested in this rug with the Shah-Abbasi design⁽⁵⁾, but I beat him to it. He regretted his mistake and wanted to pay three thousand tomans more than the original price. I laughed at his offer in front of his wife and told him: "The buyer has paid and the seller has collected. It's a done deal."

There was a moment of silence after the last words came out of Ashna's smiling mouth. As he laughed, his veins could be seen on his cheeks. Mr. Ranjbar was looking at him, but he was not listening.

"What are you looking at? It is obvious that you are an expert. The thing you are looking at is an antique. Nuzhat bought it from a guy who was going to the U.S. to stay there. As you see, this is the statue of a woman, but very different from other statues that you have seen... ."

Ashna who was happy having the statue in his possession, was looking at it very enthusiastically. His eyes were shining and his movements were abrupt, indicating that he was restless.

"Look! This Spanish dancer's dress is long. It is made of silk. The ones that I have seen in other places don't have the statue of the male dancer. The dancer has a guitar too. Nuzhat's cousin has only the statue of the dancer but not that of the guitar player. We bought these statues almost for nothing. The guy

Reunion

A Short Story By:

Mehran Shahidehpour

Spring 1989
Ann Arbor, Michigan

It was still dark when Madjid's mother called from Iran to tell her son that she was making plans to visit him in the States. Standing half awake by the phone, Madjid couldn't believe his ears.

"Dear, finally time and things are favorable. I'm so excited to be able to see you after all these years."

"So am I," interrupted Madjid in a voice muffled by sleepiness.

"But I need your help," she went on. "I want you to send me an affidavit indicating you'll be able to support me during my stay in the States. An Affidavit is very important. It'll help me to come to you on a visa."

"All right, mother," Madjid responded awkwardly. "I'll see what I can do."

Just as he hung up, an extraordinary sadness fell upon him. Up until recently, he had always dreamed of the day he would have a reunion with his parents. But now, as he saw it, the reunion his mother was planning could be a fiasco. As a factory worker, he scratched out a meager living, a secret he had been reluctant to reveal to his parents.

Raised in an Iranian middle class family, Madjid had come to the states in 1977 to pursue his graduate studies. He earned a master's degree and then a doctorate in communications. While in graduate school, he had envisaged the day he would land a teaching job at a tree-lined campus and enjoy a kind of living characterized by a decent house, two automobiles and a saving account. This had, however, been a short-lived dream, like the adorable sleep of childhood. No sooner had he responded to openings in his field than he had begun to realize how hard it was for a non-native with a major in Liberal Arts to get into the job Market. Being a foreign born along with lack of professional experience all diminished his luck in finding his desired employment.

His father a retiree, had supported him since he came to the U.S. Because of his visa status, he had had to pay a nonresident tuitions Four times greater than the amount paid by a resident. A few months prior to graduation, he had succeeded in obtaining permanent residency status through an arranged marriage. Shortly after, he had found an assembly job at a manufacturing plant. From the beginning, he had viewed the job as something far below his dignity. Yet he had been able to find comfort in the thought that some day he might find more prestigious employment.

Iranian parents lay a high premium on their children's education and their professional careers. Well aware of this, Madjid had chosen to tell his parents that he taught at a college. He always felt that if he told them what he was really doing for living, they would lose their face in front of relatives and friends. He had kept this a secret for fear that they might feel humiliated.

He had only two alternatives: either to tell them he had been an impostor all along, or make arrangements for his mother's coming. But no! How could he possibly secure an affidavit? That would be possible only if he had a well paying job. He was earning only \$800. a month.

Unable to decide how to cope with his dilemma, he lit a cigarette and took deep puffs. If he put down his source of income in the affidavit, his mother would certainly not get a nod of approval from the American consulate. She should be told outright that her son was not making enough to support her. Images of his parents feeling humiliated and outraged flickered in his mind. He felt growing hot and restless. Glancing up, he noticed it was 7 a.m. It had been two hours since he sat there raking his brain for an answer. He rose, went towards the window and drew the curtains. The sun threw a blaze of gold against the window panes. He was in no shape to go to work, so he dialed his number at work and called in, and then walked out.

The sky was clear but a cold breeze was blowing. The last winter snow had fallen about two weeks ago, and from time to time a spring like sun shone. He stood at the parking lot thinking about the grief his mother's call had caused him. On a day that should have been one of celebration, he was feeling uneasy. He walked off toward a path that ran through a rural scenic area and stretched out toward an expanse of green, open land. He remembered the days in Iran when he would go on long walks whenever he needed to think about the plans he had ahead of him. Since high school he had had a consuming desire to study abroad. Vague images of those days surged through his mind, like the shadow of a bird sweeping over the ground. Lately, he had turned to the opiate of nostalgic yearnings about his past, but he was beginning to grow tired of that. Engulfed in these thoughts, his eyes suddenly fell on farm folk moving up and down the path. How sightly! Their voices and bursts of laughter suggested to him that they had a vigorous desire for living. Yet, he had been harboring tormenting thoughts since his mother called. Her request was not that big of a problem at all. It was he who had been making mountains out of molehills. He was not, as he reasoned, the only American Iranian to have a low profile job. As a matter of fact, many of his friends were in the labor force. Were they as unhappy? He had nothing to be ashamed of. With these thoughts in mind, he set out to go back to his apartment. At long last, he knew how he was going to tackle the situation.

When he reached his apartment complex, the morning was well advanced, and the landscape was smiling in the peace of the day. Back inside, he went to the phone with agreeable swiftness. He dialed their number in Iran, which went through easily. He heard lengthy rings resounding in the receiver.

Steve Salimi

For All your Real
Estate Needs in
Sacramento, Placer,
and El Dorado Counties

Please Contact **Steve Salimi**

Tel: Office (916) 791-7500

Residence (916) 784-7784

4100 Douglas Blvd.
Roseville, CA 95661

Simorgh

long-shots with almost no close-ups, zooms, or dollies. The only camera movement is panning. The acting style is understated; there is a dearth of dialogue; the voices are monotonous; and the pacing is slow and deliberate. All the traditional cinematic elements used to enhance emotional involvement with the characters are missing from this film.

Persian miniatures, too, provide an iconographic model for Nabili. She believes that in Persian miniatures, the figures are shown as part of their surroundings, enclosed in nature, not separated from it. When applied to cinema, this results in long-shots, which, like miniature paintings, contain many motifs and elements. They show villagers performing their routine activities, such as stirring a pot, cleaning rice, and baking bread, they supply little detail. The camera is too far from the action for an audience unfamiliar with routine of village life in Iran to decipher what is taking place. While the activities are ethnographic, the shots are bereft of ethnographic understanding. Thus, the villagers' actions become ritualized. As Nabili, has intended, this, along with the low-key performances and visual style, prevents audience involvement with the characters. The shots do not, however, promote understanding and insight. This is an example of too literal application of a theory to cinema.

For those who manage to sit through the film, however, there are many rewards. Its depiction of the twin transitions in the life of Rooy Bekheir and the village is powerful. Rooy Bekheir lives in a traditionally patriarchal community, where an individual's desires are suspended by the community's sense of morality and its needs. She is coming of age and seeks to establish a new and more independent identity for herself. In this process of identity formation, she rejects the past and refuses the future. She is confused, however, by her own rebelliousness, which is more emotional than rational.

The other transition with which the film deals is the one involving a whole nation. In this case, too, Rooy Bekheir can be considered a metaphor for Iran or for any Third World country facing fast-paced modernization. How much of the traditional culture

should be retained, the film asks, and which aspects should be discarded or modified?

Nabili's answer is reflected in the quotation from Albert Camus which opens the film. Before human beings are able to accept or escape from this world, Camus wrote, they must undergo a period of soul-searching and rebellion. Rooy Bekheir undergoes such rebelliousness as she initially refuses to marry and to fetch water from the town tap. The director's words notwithstanding, it would appear that in the end she succumbs, at least temporarily, to both the traditional and the modern ways of life she had previously rejected. In this sense, the parallel observed by some reviewers between *The Sealed Soil* and Chantal Akerman's wonderfully excruciating and defiant film *Jeanne, Dielman 23 Quai du Commerce, 1080 Bruxelles* (1957) is erroneous. As far as the national soul-searching is concerned, it can be noted here that as the film was being completed, antigovernment sentiments were being voiced in the streets, eventually resulting in the downfall of the Shah Mohammad Reza Pahlavi. Nabili's film astutely augured the tumultuous search for identity on both the personal and national levels for Iranians, but by virtue of its ambivalence, it fell short of the mark.

Symbolically, the walled fort in which the village is located stands as a symbol for the traditional, oppressive society, threatened by the encroaching modernization as symbolized by the paved road, the tapped water, and the school in the adjacent town. The frequent and vivid shots of the courtyard, showing chickens milling about, may be taken as a symbol, not only of the entrapment of Rooy Bekheir within the fort but also of the entrapment of all villagers in their time-honored values and repetitious chores.

Another theme in this film is the plight of women in patriarchal, traditional societies. According to the filmmaker, in such societies, women fare much worse than men, by whom every aspect of their life is dominated. In the film, this is shown by the manner in which the family goes about finding a mate for the heroine. Rooy Bekheir does not like what is happening, but she represses her emotions and submerges herself in her ritualized, routine, daily chores. She hardly raises her voice, but her actions speak of her resistance to and rejection of the traditional way of life. Caught in the contradictory and conflicting pressures of social transformation and of life in a repressively male-dominated society, Rooy Bekheir's rebelliousness is shown not as an explosion but as an implosion, a hysteria cured by exorcism.

In spite of its shortcomings, this is a landmark first feature film for an Iranian woman director, whereby Nabili succeeds in effectively and artfully conveying her vision of the duty of filmmakers. She sees herself as one who examines a situation, formulates questions, and then allows the viewers to observe and decide for themselves what they should do. This in itself is no small accomplishment in the highly ideological and didactic world of Third World cinema.





life-style. She resists going to the town to get water from the public tap; instead she sends her sister to do so. A conversation at the tap with other women reveals that they consider Rooy Bekheir's behavior unusual and regressive.

The patriarchal social system is clearly evident in several scenes in which Rooy Bekheir is informed by a family member that a suitor is coming to ask for her hand. Her nonchalant response is : "I didn't know, God bless you." In a scene by the stream where the women wash their dishes, a deep focus shot shows Rooy Bekheir in the foreground and the three other women in the background talking about her. They say aloud that it is long past her time to marry, but she is aloof and keeps herself isolated from people; someone must have put a spell on her. Again, Rooy Bekheir seems unaffected by such speculation and treatment. Her nonchalance is hiding her deeply felt emotions, however, as she seeks refuge in her favorite, private world, the woods. There, in the only close-up of the film, she lets go of her feelings. Alone and free from social restrictions, she takes off her shirt, exposing her bare back to the camera. A heavy downpour brings her solace and peace.

The village chief admits to Rooy Bekheir and her family that the era for forced marriage is passed, but this does not prevent him from opining that Rooy

Bekheir's marriage is long overdue. When later Rooy Bekheir is told to prepare herself for a new suitor, she loses control and becomes hysterical. She shoots, chases and attacks the chicken in the courtyard, frantically screams and weeps, and finally collapses to the ground. An exorcist is brought to "help" her. In a scene that lasts approximately six minutes, the exorcist works his magic and returns the girl to her family. In the next scene, Rooy Bekheir, wearing a white outfit symbolizing her purification, walks over to a flaming oven and throws her old clothes in it.

As the film reaches its end, the family is talking about a new suitor, and Rooy Bekheir herself is seen going about her daily routines as though nothing had happened. The last shot shows her walking toward the paved road separating the village and the town.

The aesthetics and the style of *The Sealed Soil* are heavily influenced by the Brechtian "alienation effect" and the principles of Persian Miniature paintings. Nabili, who started this film as a master's thesis project on the application of Bertolt Brecht's theory of drama to cinema, employs "distantation" and "alienation" to prevent identification with the characters in order that the audience concentrate on the issues being presented and on the forces that shape the individual. Cinematically, she accomplishes this by adopting an austere visual style consisting of

Hamid Naficy

The Sealed Soil*

(Khak-e Sar Beh Mohr)

Origin: Iran

Released: 1976

Released in U.S.: 1978

Production: Marva Nabili

Direction: Marva Nabili

Screenplay: Marva Nabili

Cinematography: Barbod Taheri

Editing: Marva Nabili

Art direction: no listing

Music: folksongs

MPAA rating: no listing

Running Time: 90 minutes

Principal Characters:

Rooy Bekheir Flora Shabavis

Shunned by clerics and the dominant Islamic morality, cinema developed slowly in Iran and became a largely male-dominated medium. From the inception of Iranian cinema, when male actors played the parts of women, to the establishment of the Islamic Republic in 1979, women have taken a back seat in film production. Although actresses gradually found a place on the screen, few women succeeded in breaking through the barriers to the production and the direction of films. One institution which in the 1970's gave women the opportunity to showcase their talents at the helm of productions was the National Iranian Radio and Television (NIRT), where Marva Nabili wrote and directed *Afsaneha-ye Kohan* (the ancient fairy tales), a series of hour-long films illustrating traditional folktales.

In fact, NIRT permission, which allowed Nabili to film in locations such as villages, which were otherwise difficult to film because of government restrictions, was instrumental in the realization of *The Sealed Soil*. Under the guise of filming one of the fairy tales for the series mentioned above, she and her small crew shot the film at breakneck speed, in six days, in the village of Qal'eh Nurasghar, in southern Iran. What made the filming possible in such a short time was Nabili's extensive preparation, including a detailed script with camera positions and angles predetermined throughout. The film was shot M.O.S. (without sound), primarily in available light, on sixteen millimeter stock with a low filming ratio of one to two. The entire cast was nonprofessional, and all but the hero lived in the village. The dialogue and effects were added in postproduction. As the anti-shah revolution was beginning to unreel, Nabili smuggled her negatives and the rough cut out of Iran in her suitcase and brought to the United States, where she completed

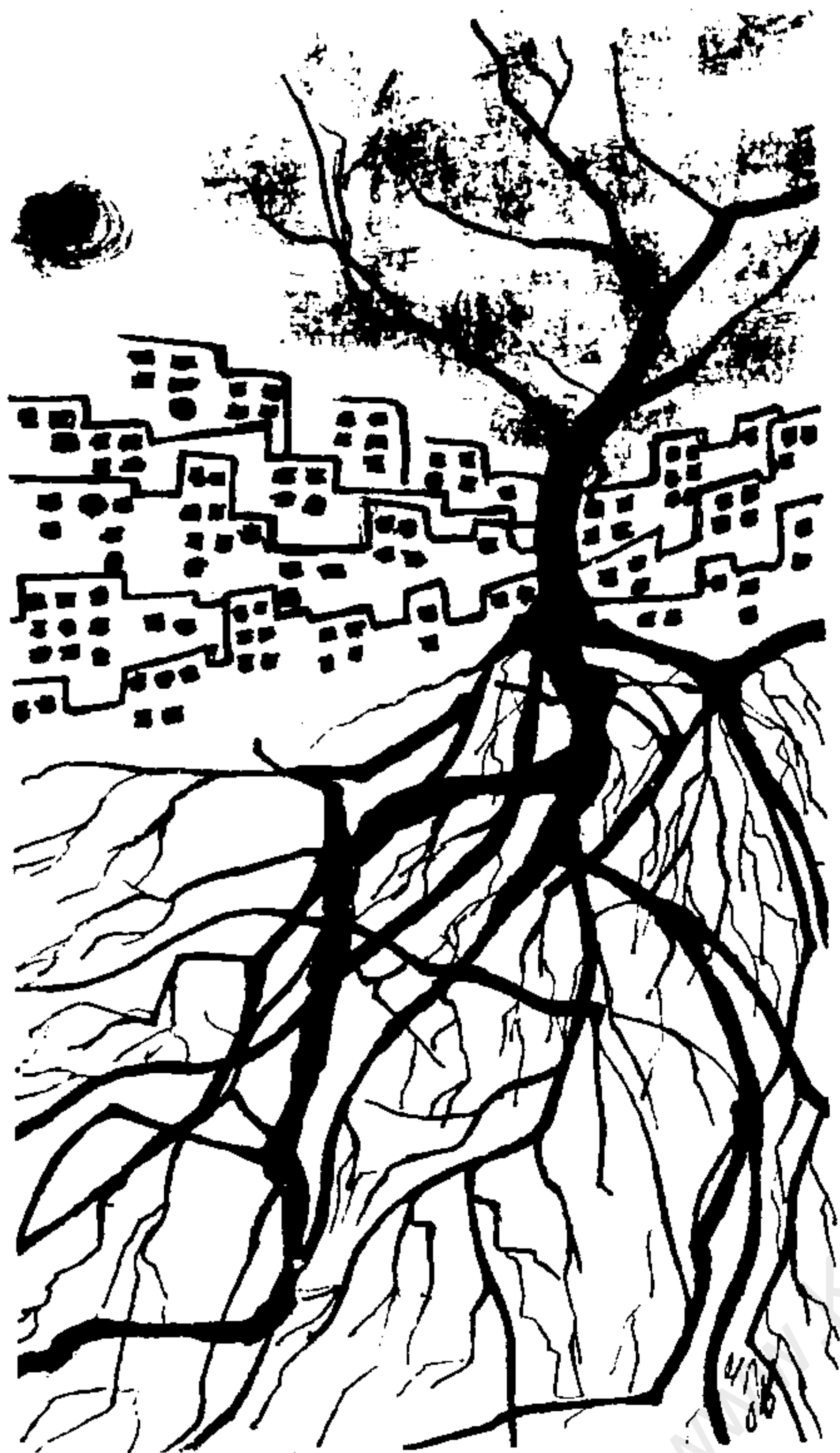
the fine cut. The film cost approximately forty five thousand dollars and has never been shown in Iran.

The Sealed soil deals with two types of transition, one personal, the other national. The film's heroine, Rooy Bekheir (flora Shabavis), an eighteen year old girl, is at the center of both of these transitions: she is moving from adolescence to adulthood at the time that her rural community is undergoing changes resulting in from the government's modernization program. Her family shares with another family the courtyard in which the majority of the film takes place. The film begins at dawn, when Rooy Bekheir is seen combing and braiding her long, black hair while still in her bed. The routines of village life are shown with meticulous detail, in a documentary fashion. The father is busy with his morning prayer, the mother rolls up the bedrolls, Rooy Bekheir helps sibling wash and dress. She then lights the fire on the open air fireplace in the yard to make tea, prepares breakfast, and brings it into the room, where the entire family proceeds to eat in complete silence.

The first inkling of Rooy Bekheir's dilemma comes when her little sister taunts her with: "I hope you'll get married so I'll be rid of you." Rooy Bekheir is rebelling, intuitively seeking independence and individuality in a communal society. She has rejected a number of suitors and her differences with her younger sister point up her attitudes toward what is happening to her community. Her sister goes to school in the adjacent town, but Rooy Bekheir blames the school and the teacher for her sister's wasteful and superficial behavior, such as washing her hair every three days and wanting to wear nice clothes.

One day, the village chief calls all the villagers together to tell them some important news. A large agribusiness company has offered the villagers a chance to buy homes in an adjacent town. when they ask what they will do with their animals, the answer is that they will not need animals; they can purchase meat, milk, and cheese from the cooperative store. The villagers think that the price for the houses is high and some worry that the government has ulterior motives in seeking to lure them from their land. Modernization is now fully upon them.

Rooy Bekheir's daily routine includes bringing water from a spring, preparing meals, and cutting firewood in the woods. These activities are shown in lengthy long-shots. For example, her walks through the main village alley and by the side of the paved road which divides the village and the town are frequent, and each is nearly a minute long, and two wood cutting and gathering scenes last for more than two minutes each. The woods are her only refuge, where she can be alone and free, as symbolized by her taking off her head scarf and letting her braided hair down. Rooy Bekheir's only contact with the outside world is through her sister, who goes to school, and through her chores, which bring her to the edge of the road. Yet she rejects both the new school and the town, since they seem to auger the destruction of her traditional



Sketch by gah

When it was eight years of age, they grew so thick with leaves that the elm covered our tiny yard under an umbrella of shade.

The pretty elm, with all its green branches, found its way to our heart. We loved it and took good care of it. Every day sparrows perched upon it. In winter, partridges, distressed by the chill, would find shelter in its branches. They would sit there for a while glancing around and then descend to pick up the seeds scattered around. Once there were no more seeds left, or if they felt that it was not safe to congregate in that place, they'd take wing for the neighbor's yard.

We loved these harmless birds. In order to attract them into our yard, we would scatter seeds, mostly sesame seeds, rice and bread crumbs at the foot of the elm. We would then stay inside and watch them through the window lest we frighten them away. Oh, what an appealing sight! I would never be able to count the days, months, and years we spent watching these birds perching and taking wing. Their efforts to survive and their shrewdness in avoiding any potential trap always won our admiration. From time to time,

stray cats would lie in wait to snatch them. But we didn't let them get away with this; we would jump out and thwart their scheme.

It is a sad fact that nothing lasts forever in this world. This was true of our elm tree. Last winter the drain which passes by the elm and leads into the sewer system was clogged. Upon digging the earth, we found that the elm had not only been branching out on the outside, but there, underneath, its roots had been spreading out too. It had been stealing our hearts on the outside, while down below it had been destructive and nonfunctional. We called a builder to help us. He believed that the elm's roots would keep spreading unless it was uprooted. That would be a hard thing to do since the tree was so dear to us. How could we bring ourselves to terminate its life in such a savage way? This stirred our emotions, so we ignored the builder's suggestion and instead let the elm stay as it was. Then we put the yard back to its original shape.

Spring followed a hard winter. The elm tree woke up from its winter sleep to turn green again. However its roots, growing and spreading out, began to cut through the yard's surface and clogged the drainage once more. We had to call a builder again. He set to work digging and turning the yard upside down. It was worse than we had thought. The elm's roots, in order to support its lush branches, had claimed a vast area underground, thus covering the mouth of the drain. It turned out that our yard as small as it was, could not accommodate the elm. We had only two alternatives. We either had to let the elm live on, regardless of the damage to the yard, or to have it uprooted. Sorrowfully, we decided to put an end to its life. In our neighborhood was an odd-job person called Ali-jon. At our request, he came to uproot the tree. First he cut the branches and then the upper trunk. Next, he sawed the lower trunk, and lastly he pulled out the roots. My family and I watched all this. Every blow inflicted upon the poor elm moved us deeply. We knew we were losing something dear, something we had been attached to for the past ten years.

With the elm gone, no birds congregated in our yard. I can understand that, as birds, like airplanes, need a hangar and runway. They never perch unless they spot a tree.

We are no longer disturbed by our neighbor's window, as the new residents always keep it shut. We miss sparrows singing and taking wing. Doves and partridges had won our admiration, as we have grown used to their presence. They used to come into our yard for shelter. I wonder if they'll have a place to go when winter approaches.

But no! Sparrows, doves! Listen to me! No need to worry. When spring comes, I am going to have another tree planted in the place of the now-deceased elm so that you can perch upon it, as you used to, and then land to pick up seeds. That way, you'll bring back sweet memories of the past. But this time I am going to plant a tree that our yard will have room for.

About The Author

Mahmood Dezhkam is an Iranian writer of essays and short stories whose writings deal with social concerns and occasionally nostalgia. His strength is multifold. He is able to record his observations in a fable-like fashion, and/or take the common stuff of life and turn it into a most fascinating story.

The Elm Tree taken from his *Abdullah's Tea Shop*, a book of short stories, reflects Dezhkam's interest in combining elements of the past with those of the present to point out how these pieces could be vital to our lives. The story, nostalgic, poignant, and entertaining, presents Dezhkam as a writer of ability.

The Elm Tree

By M. Dezhkam

Translated from Farsi into English

By M. Shahidepour

We live in a house opposite Amjadih stadium, where we have been living for the past twenty years, having earned high respect in the neighborhood.

When we first came to this place, I remember, all the neighborhood kids were in their formative years. Every evening there would be a storm, the kind that results from kids playing. Nazy, Leili, Jaleh, Azar, Ardi, Mamal, Kaveh, Noohi, Arji, and Shahrokh, all contributing to the tornado.

Among the parents, those who were young were very active. They would never sit around the house the entire day, but get out to see how everybody was doing. Once in a while, they would have a picnic. Whenever a neighbor was not feeling well, the rest of them would drop by to visit him and to see if they could help him. Among the neighborhood fathers was a retiree who was very sociable, and who would not hesitate to help others. Twice a week he would drop by to visit everyone. Being popular with the kids, he would take them to the movies once in a while. On the whole, he was looked on as the neighborhood grandpa, a title his sincere and unpretentious manners had earned him. The rest of the fathers, each holding different employment, were nice

and caring as well.

I'll never forget the day when the kids' firework set fire to an old elm tree. No sooner did the owner of the tree cry out than all the neighbors began to pour out of their homes, hoping to put the fire out. On the rescue team there was a professor who happened to be a poet too. His efforts were most spectacular. Wearing a long house outfit tightened with a tasseled belt, and a pair of slippers, he looked like a Buddhist monk running around the blazing tree in a frenzy trying to extinguish the fire with a long hose in his hands.

It is a pity that our neighborhood no longer looks like it used to. The kids now grown up have left their parents. Some of the parents are deceased now. Those still living are so cold and stodgy that they don't bother to visit a neighbor even once a year.

So much for the residents. There's another feature that needs to be commented on, namely, the orchards and the green space surrounding them. The old maple trees suggest that there once existed a big garden here. Every year when spring draws near, the trees come to life. The five leaf ivies spread out, and by the middle of May the air is filled with the fragrance of the locust trees.

In the garden adjacent to our house, whose owner happens to be from a noble family, congregate a large number of birds such as nightingales, doves, parrots, etc. As it gets warmer, these birds become extremely active. Their joyful melody shows no sign of ending. Listening to the melodic songs of the nightingales one can reach a "flight of the one to the One" state of mind. Sparrows have their share, too. By singing in groups, they create a strong desire for living. The woodpeckers, unable to talk, peck on the wood, thus telling you that they have a life, too.

Our house, small in size, is kind of nestled in. A look at our residence and its location brings to mind "cup and elephant", a proverb retold time and again as an analogy to indicate the two extremes --i.e., giant and little. When we first moved in here, there was a flower bed in our yard as long and narrow as a man's scarf and without any flowers or bushes. We had no intention of planting a tree, as our house was surrounded by trees belonging to the neighbors.

Eight years after we had moved into the neighborhood, the owner of the land to the south of us decided that he wanted to build a house on his property. He put up a two storey building with one of its windows overlooking our yard. Every day, their kids, all in different age groups, would poke their heads out to spy on us, which seemed to amuse them. In doing so, they would burst into laughter. If we accidentally glanced into their room through that very window, we would see the women undressing. We thought the best way to remedy the situation was to plant a tree in front of the window. We spent a while on our search for a tree that would meet our need. We were told that an elm tree would do just fine. So we bought one and planted it in our flower bed. Before long, the young elm's branches began spreading out.

- If it weren't for him, I wouldn't even have spit at you, You son of a bitch!

A four-year old child slept on the car's back seat, his hands fisted. A tear was dried next to his ear and his mouth was half open in his dirty face. The wind was not carrying the butterfly anymore. It was the scent of the flower behind the rock that called it.

The car's speed increased and its dust faded on the road behind it. The man's mouth was opening and closing. Sometimes he looked at the road or at the woman saying something. He was frowning. It was the woman who was shaking her hands. Glaring. Facing each other, their mouths were opening and closing madly.

- Don't scream here. When we reach your father's grave, moan and scream until you drop dead. One of these days, your brain cancer, your body cancer, rotten and suppurated, will spread in your bitchy body and choke you to death. Had I stopped you, I wouldn't have been pointed at by the neighbors.

The woman turned to the man and exploded ...

The butterfly was falling. The breeze was gradually washing away the warmth of the sun from its wings. The butterfly was getting closer to the valley, which was sleeping beneath its wings. The colors of its wings seemed to jump out and fly away. The colors on the tall mossy wall behind the rock.

From time to time, the moving black spot on the winding road next to the valley was lost, then found again. Through the dirty windshield of the car, splashed with the long legs and smashed, bloody bodies of mosquitos, the woman's face was visible, her mouth opening and closing - Yes, he has more dignity than you. If you had manhood, I wouldn't have had so much contempt for you. At least he can ...

The man's wounded hand lifted and slapped the woman's face.

The car zigzagged in the road.

The butterfly felt the roar of the waterfall on its body, on its wings. The roar of water and the mossy wall behind the rock and wildflowers were taking its body away. Its wings grew light; and it fell down until it reached the road. From the roar of the waterfall, the wet scent of the moss, and the colorful wave of flowers it became ecstatic. It flew behind the flowery rock, the clear bright fountain, and the mossy wall which grew high to the sky. It became more ecstatic. Everything was green. Green and twisted and curly. The wind enfolded it.

- You dog! You don't deserve to have this kid. You make me throw up.

The butterfly, driven to delighted frenzy seeing everything green and green, came down toward a rock covered with flowers. The wind folded its wings together and smashed on the car's windshield. Its beautiful wings faded into blood and evil.

Behind the windshield, the woman still screamed at the scowling, snarling face of the man.

A Poem By:

Ahmad Shamloo

I Still Think of the Crow

Translated from Farsi into English
By **Mehran Shahidehpour**

I still think of the crow
in the Yush's valley, who
who one day idling on a
wheat farm opened its
black scissors to cut a
crooked bow from the
spiritless paper sky,
and then turned to a
mountain nearby to
squawk something,
which later they repeatedly
and perplexedly reviewed
in their heads
made of rocks.

Sometimes I wonder,
when high noon with its
glare takes wing over
a wheat farm,
what a crow can have
to pour out for the old
mountains so they, no
different from weary,
sleepy worshipers, can
repeat the crow's clamor
in the midsummer day.

Sketch by Jamshid

This poem symbolically refers to Nima Yushij, better known as the father of "New Poetry" in Iran. Disturbed by the regime and public suffering, he painted these painful realities through a language that smacks of woods, mountains, etc. Here Shamloo employs words in the same manner to portray the realities of Nima's time. The following explanations will make the poem understandable to the average reader:

Crow : Nima

Paper Sky : The social conditions of Nima's Time

Mountains : The people

Crooked bow : Symbolically taken as a sample to demonstrate the conditions prevalent at that time.

Ascent

By Dr. M. Miraftabi

Translated from Farsi into English

By Dr. R. Azarmsa

It flew from a green and sunny valley into a limpid blue sky. With its flight, the depth of the wet valley with its sleepy wildflowers and the roar of water falling was gradually erased from its memory. The heat and the brightness of the sun penetrated its colorful wings, making them naked numb. Sometimes it let go of itself and leaned toward the wind, and the wind carried it away, away, wind, wind...

The butterfly, in the heart of the pure blue sky, heard the roar of the green valley's waterfall and its hunger for sleep on an unknown wildflower was making its wings numb and heavy. The valley, with its towering waterfall and flower-strewn cliffs, grew small beneath its wings. It felt the heavy load of the water's spray, carried by the gay breeze, on its wings. It saw the world like a green and swelling wave.

Beside the valley, a dirty road twisted around the valley's neck, getting lost behind huge, mossy cliffs which stood up to the heart of the sky.

The butterfly continued flying higher. In the sky, it wanted to surrender to the whispering wind, so the wind could take it anywhere and float it in the sunny sky, the bright and limpid sky which also held the moon. Now its flight, it wanted to feel that huge, revolving, green wave and that small, telescopic Earth in its body.

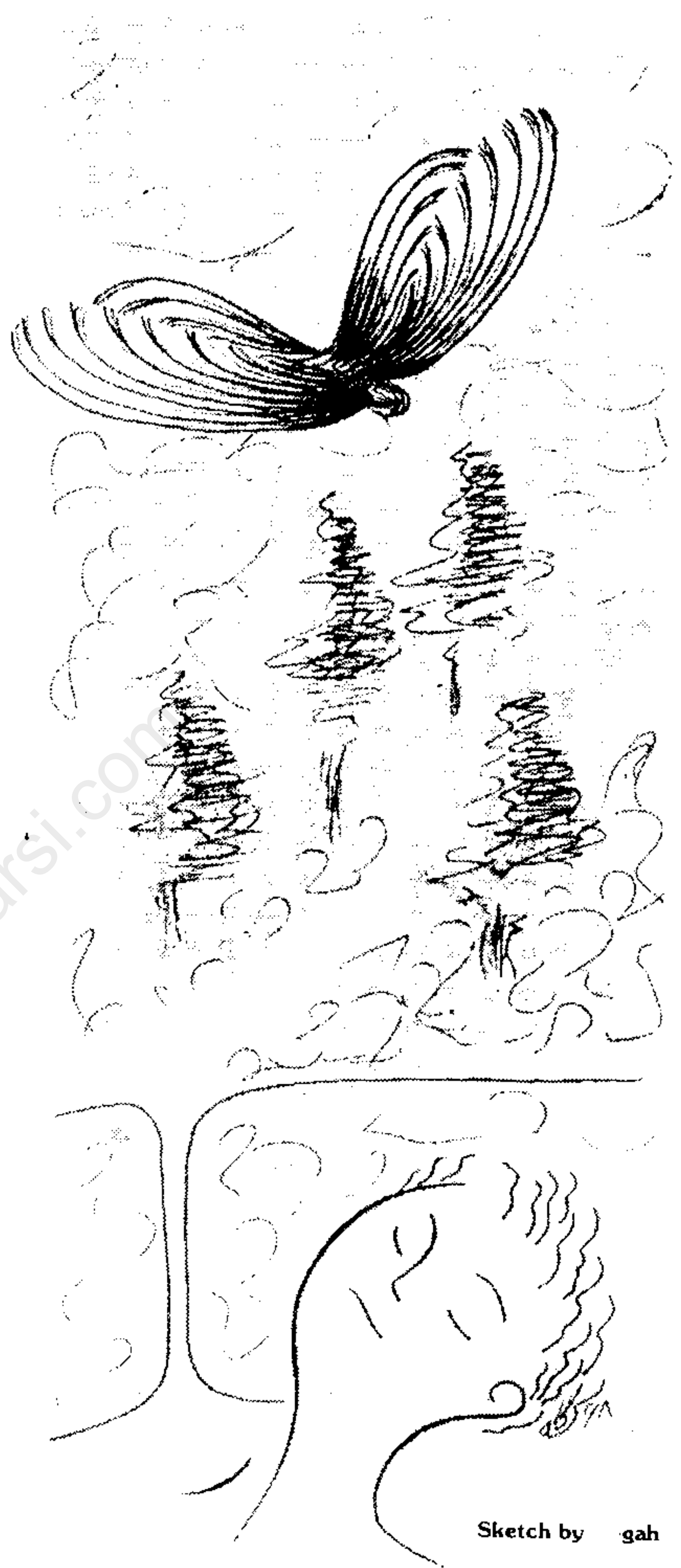
It flew, flew with the wind...

Its wings getting warmer from the sun's rays and a wind that sometimes played with its body, carrying it along. The wild valley was under its wings. The snow waterfall was shining and running in the heart of the green valley. In the greenness of the old trees, life in the valley was boiling. There was not any sound but the sighing of the wind. It was wind, wind ...

The flower scent brought from the far valley by the wind made the butterfly restless, and it lost its desire for the heights. Now, it was a flight like a fall back to the cliffs, where wild flowers, on the tall wall of the mossy mountain, were swaying here and there. Turning to the sun, it flipped and dived down.

Small, black, moving points appeared on the dirt-colored, dusty road. A black car turned toward a big rock, getting bigger every moment. The silver chrome around the car's doors and windshield, threw javelins of light at the rocks.

The man's hand on the car's wheel stung strangely. Blood coagulated on his hand. The palms



of his hand were wet with his sweat. The smell of gas sank into the man's and the woman's bodies, making them dizzy. The man looked at his wound again when he hit a bump, and his irritation grew. He remembered the way he spent the night and involuntarily cried out:

- Bitch.

The woman who was sitting beside him had spread her legs wide apart. She chewed the dry skin on her lips and spit it out.

- If I weren't your wife, I wouldn't be a bitch.

She pointed to the car's backseat and said:



Simorgh Monthly Magazine

P.O. Box 2092
Canoga Park, CA 91306
U.S.A.

(818) 999-4453

Editor-in-Chief:
Dr. Morteza Miraftabi

English Editor:
Afshin Nassiri

Book Review Editor:
Dr. M. Amjad:

U.S. Subscription Rates:
\$18 for 12 issues
\$10 for 6 issues

In this Issue we read:

Ascent, a short story by Dr. M. Miraftabi, translated by Dr. Azarnsa.

The Elm Tree, a short story by M. Dezhkam, translated by M. Shahidehpour.

The sealed Soil, Film Review by H. Naficy on a film by Marva Nabili.

I still Think of the Crow, a Poem by A. Shamloo, translated by M. Shahidehpour.

The Acquaintance, a short story by Dr. M. Miraftabi, translated by F. Yazdanfar.

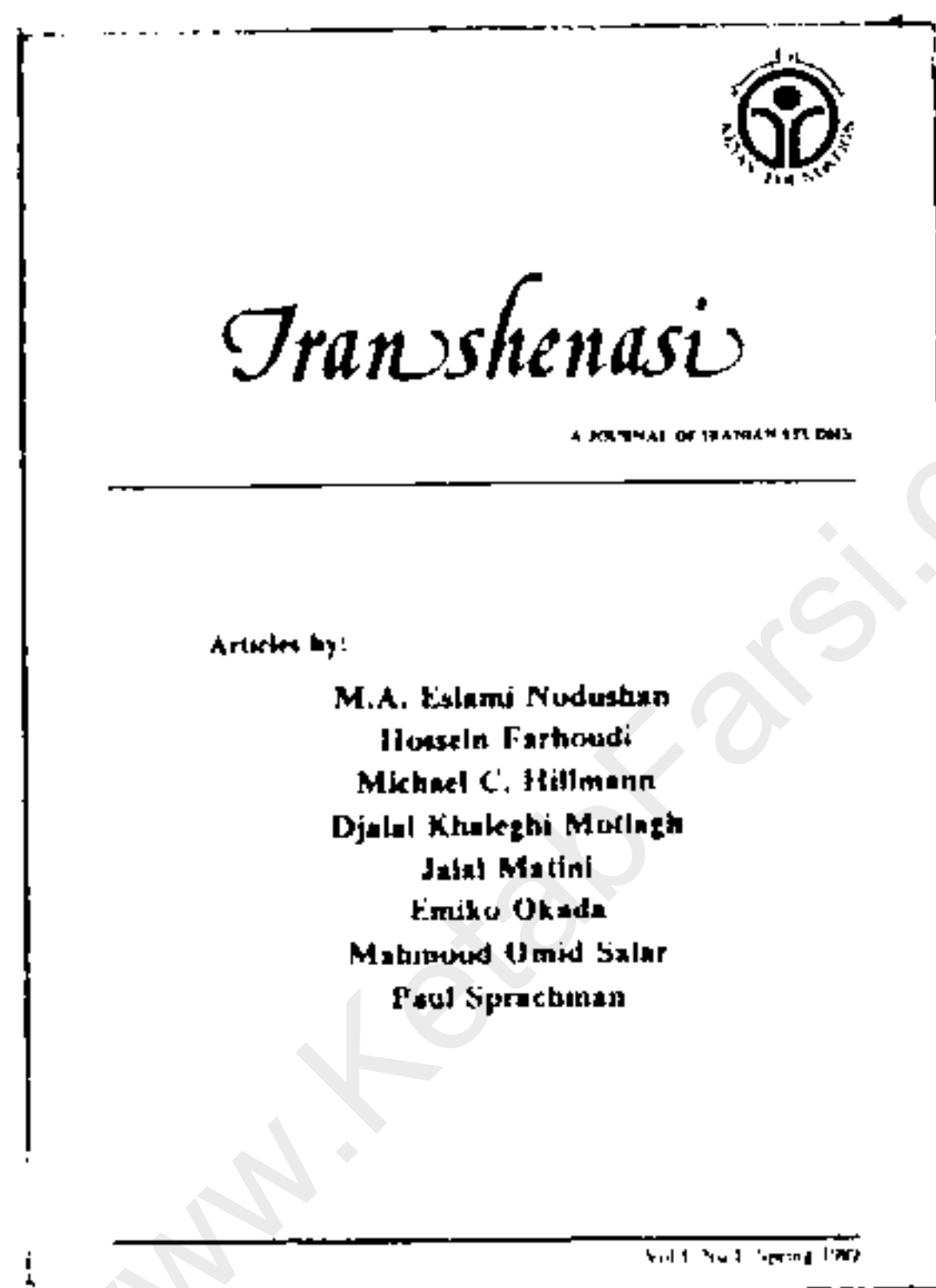
Reunion, a short story by M. Shahidehpour, written in English.

Iranshenasi

Afshin Nassiri

Of all the books and magazines we received last month there was one of

particular interest to the English section of Simorgh, and that was the first issue of *Iranshenasi* (Vol.1, No.1, Spring 1989). *Iranshenasi* is a journal of Iranian studies published in Bethesda, Maryland by the Keyan Foundation. Mr. Jalal Matini is the editor and the magazine has an advisory board of six university professors, some of whom are Iranian and some others are Canadian and American. This issue is 240 page long and the English



section covers 35 pages of the magazine. This journal used to be published by some other foundation and the same editor, up until winter of 1988, under the name of *Iran Nameh*. Fortunately, it has a substantial English section now and articles and papers related to modern Persian literature can be found in it. *Iran Nameh* used to be void of any topic which had to do with modern Iran.

The 21 page article by Michael C. Hillman on Hedayat's *The Blind Owl* was very informative and thought provoking. Now I am interested in reading other papers and articles by this author and will actually look them up in the library. I also heard, the other day, that he has published in *Adineh*, which is the most

important (intellectual type) Iranian magazine published in Iran today. That raised my respect for him. *Adineh* is one of the very few publications in the country, that is not a sell out and is not under the control of the tyrannical Islamic regime.

We wish Dr. Matini and his colleagues success and congratulate them on the high level and quality of their work.

News From Chicago

Mehrnaz Saeed-Vafa, a female Iranian film director, has recently produced and directed a short film called "*The Silent Majority*". She currently teaches at Columbia college in Chicago. Ms. Saeed-Vafa has written and directed more than a dozen short films and videotapes in Iran, England, and the U.S. It is interesting to note that our colleague, Farzin Yazdanfar, plays the first role in this 7 min. short film.

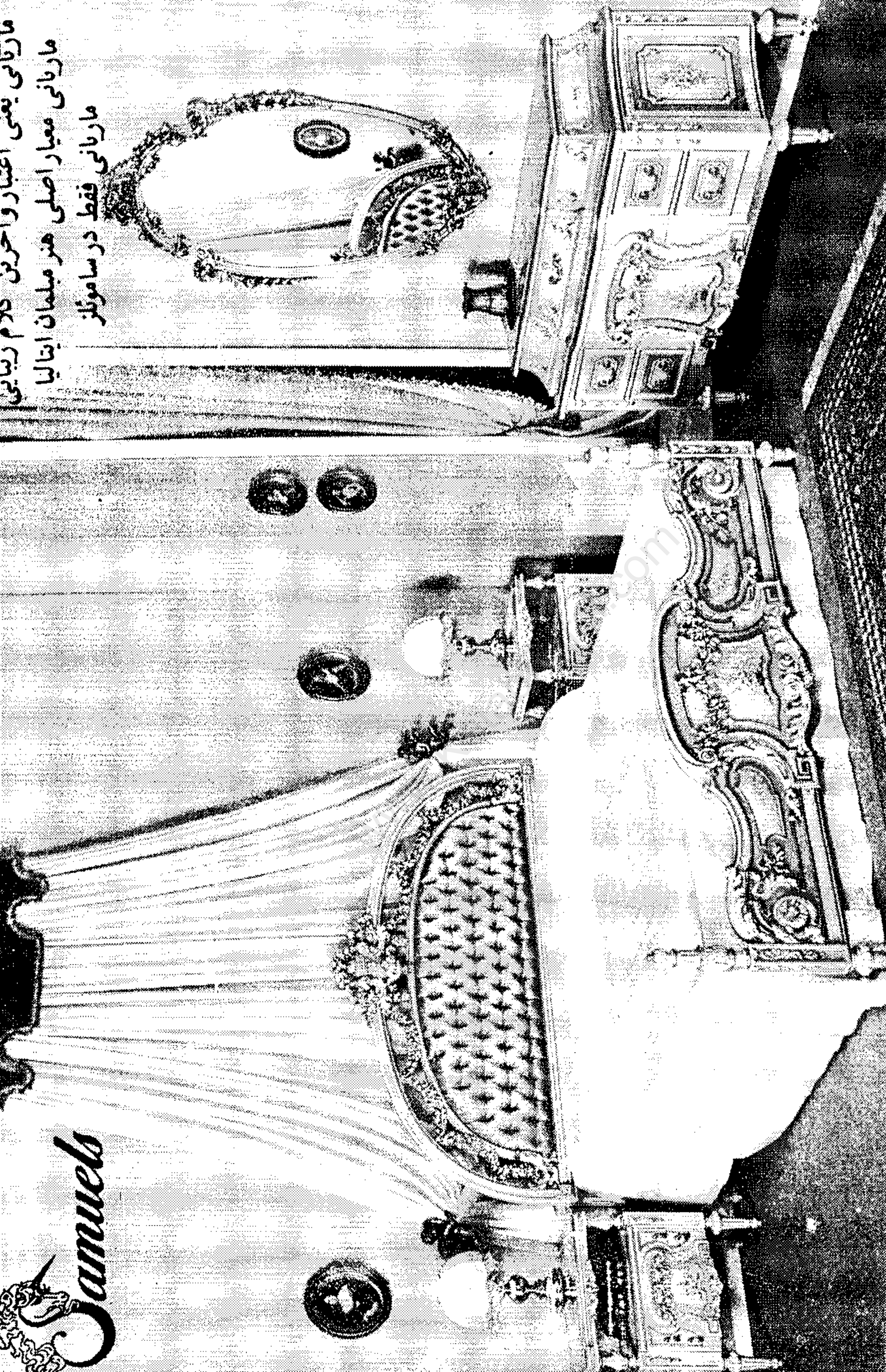
The Silent Majority is about a situation in which six characters have to share the same cafeteria table. This situation becomes a metaphor for broader social intolerance and censorship.



We were happy to hear from Mr. Yazdanfar that the Art Institute of Chicago is sponsoring an Iranian Film Festival in Chicago this fall and that Ms. Saeed-Vafa is active and instrumental in organizing this festival. We will inform our readers of the details of this festival in the next issue of Simorgh.

Samuels

مارياني يعني اعتبار و احريں كلام ريباني
مارياني معيار اصلي هنر مبلمان ايتاليا
مارياني فقط در ساموئلز



Mariani
(213) 857-0101

در انتخاب مبلمان، ساموئلز آخرین معیار کاہ شماست

5522 Wilshire Blvd., Los Angeles, CA 90036

Simorgh Magazine
P.O. Box 2092
Canoga Park, CA 91306

Bulk Rate
U.S. Postage
PAID
Canoga Park, CA
Permit No. 413

